# تذکرة الشعراء

## دولت شاہ سمرقندی رح

از طبقۂ اوّل تا طبقۂ پنجم

برائے سنہ ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ء

مجوزہ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی


مؤلفہ و مصححہ

مولوی سید محمد ضامن علی بی - اے -

پروفیسر فارسی و عربی ایوینگ کرسچین کالج الہ آباد



حسب فرمائش

لالہ رامدیال اگروالہ بکسیلر اینڈ پبلشر الہ آباد

در مطبع نیشنل پریس الہ آباد باہتمام رمضان علی شاہ طبع گردید

سنہ ۱۹۲۱ء

بار اوّل ۵۰۰ قیمت مجلد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

# تذکرۃ الشعرا



## طبقہ اوّل

حوادث آباد عالم مقامیست منقلب کہ بہر حادثہ بوضعے بگردد و قرنے و
قومے و زمانے و لغتے و زبانے پدید آید۔ بیت

شاہد و ہر قرن بیند دگر و بیست وے        نیست معلوم کہ کاؤس و کیش دارا بود

طوفانات و حادثات و انقلاب و قتل عام ہمہ باعث آنست کہ تبدیل
احوال شود و علماء و فضلاء زبان فارسی قبل از اسلام شعر نیافتہ اند و ذکر
اسامی شعراء را در نیافتہ آنا در افواہ افتادہ کہ اول کسے کہ شعر گفت زبان
فارسی بہرام گور بودہ و سبب آں بودہ کہ اورا محبوبہ بود کہ وے را دلارام
جنگی می گفتند و آں منظورہ ظریفہ و نکتہ داں و راست طبع و موزوں حرکات
بودہ چنانکہ ایں بیت شامل حال ویست ۔

اے ز سرتا پا چشم خویش عین مردمی        می تواند بود چندیں حسن در یک آدمی

و بہرام بدو عاشق بود و آں کنیزک را دائم بتماشائے شکارگاہ بردے
و دوستکامی و عشرت ہم کردے روزے بہرام بحضور دلارام در بیشہ شیرے
در آویخت و آں شیر را دو گوش گرفتہ بر ہم بست و از غایت تفاخر بر زبان
بہرام گذشت کہ "منم آں پیل دماں و منم آں شیر یلہ" و ہر سخنے کہ از بہرام
واقع شدے دلارام مناسب آں جوابے گفتے بہرام گفت جواب ایں سخن

دارای دلارام مناسب آن بگفت «نام بهرام ترا و پدرت بوجبله» پادشاه را طرز آن کلام بمذاق موافق افتاد حکما این سخن را عرض کردند تا در نظم قافیه پیدا کردند فاما از یک بیت زیاده نگفته‌اند ابوطاهر خاتونی گفته که بعهد عضدالدوله دیلمی هنوز قصر شیرین که بنواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود و کتابه آن قصر نوشته یافتند که بخط فارسی قدیم است این است

هژبرا بکیهان انوشه بدی جهان را بدیدار توشه بدی

پس برین تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته‌اند. اما چون ملک اکاسره عجم بدست عرب افتاده و آن قوم مبارک بدین و ظاهر کردن شریعت میکوشیده‌اند و راه رسم عجم را می‌پوشیده‌اندی شاید که منع از شعر نیز کرده باشند و یا از جهت قرائت شعر مجهول شده باشد و در زمان بنی امیه و خلفای بنی عباس که خود حکام این دیار عرب بوده‌اند شعر و انشاء و امثله بزبان عرب بوده و خواجه نظام الملک در سیر الملوک حکایت کند که از زمان خلفای راشدین تا بوقت سلطان محمود غزنوی قانون و دفاتر و امثله و مناشیر از درگاه سلاطین بعربی می‌نوشته‌اند و بفارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بود چون بوقت وزارت عبدالملک ابونصر کندری رسید که او وزیر الب ارسلان چغربیگ سلجوقی بود از کم بضاعتی خود فرمود تا آن قاعده را برطرف ساختند و احکام و امثله را از دواوین سلاطین بفارسی نوشتند و نیز حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشاپور نشسته بود شخصی کتابی آورد و بتحفه پیش او نهاد پرسید که این چه کتاب است گفت این وامق و عذرا است و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه انوشیروان جمع کرده‌اند. امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرآن خوانیم و بغیر از قرآن و شریعت پیغمبر ما را ازین نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تالیف مغان است و پیش ما مردود است فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو هر جا از تصانیف و مقال عجم کتابی باشد

جمله را بسوزند از این جهت تا روز آل سامان اشعار عجم را ندیده اند اگر احیاناً
نیز شعری گفته باشند مدون نکرده اند۔ آغاز رباعی
حکایت کنند که یعقوب بن لیث صفار که در دیار عجم اول کسیکه بر خلفای بنی عباس خروج
کرد او بود پسری داشت کوچک و او را بغایت دوست میداشت روز عید آن کودک با کودکان
دیگر جوز می انداخت امیر بسر کوی رسید و تماشای فرزند ساعتی بایستاد۔
فرزندش جوز بینداخت و هفت جوز بگو افتاد و یکی بیرون جست امیرزاده ناامید
شد پس از لحظهٔ آن جوز نیز بر سبیل رجع القهقرا بجانب گو غلطان شد امیرزاده
مسرور گشت و از غایت ابتهاج بر زبانش گذشت ۔ع

غلطان غلطان همی رود تا لب گو

یعقوب را این کلام بمذاق خوش آمد ندما و وزرا را حاضر کرد گفتند از جنس
شعر است و ابودلف و ابن الکعب باتفاق بتحقیق و تقطیع مشغول شدند
این مصرع را نوعی از هزج یافتند مصرعی دیگر بتقطیع موافق این بدین مصراع
افزودند و یک بیت دیگر موافق آن ساختند و دوبیتی نام کردند و چندگاهی
دوبیتی میگفتند تا آنکه لفظ دوبیتی نیکو ندیدند گفتند که این چهار مصرع است
رباعی نیز می شاید گفت و چندگاه اهالی فضلا برباعی مشغول بودند و خوش
خوش باصناف مثنوی مشغول بودند گل بود و سبزه نیز آراسته شد اما بروزگار
آل سامان شعر فارسی رونق یافت و استاد رودکی درین علم سرآمد بود و قبل
از وی شاعری که صاحب دیوان باشد نشنودیم پس واجب بود که ابتدا از
استاد نمائیم۔

## ذکر مقدم الشعرا ابوالحسن رودکی رح

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سامانیان ندیم مجلس امیر
نصر بن احمد بوده وجه تخلص برودکی گویند از آن جهت که رودکی را در علم

موسیقی مهارتے عظیم بوده و بربط را نیکو نواختے بعضی گویند که رودک موضعیست
از اعمال بخارا و رودکی از آنجاست فی الجمله طبعے کریم و ذہنے مستقیم داشته
و از جمله استادان فن شعر است و کتاب کلیله و دمنه را در قید نظم آورده امیر نصر
را در حق او صلات گرانمایه بود چنانچه استاد عنصری شرح انعام در قصاید خود
میگوید حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده میگوید که امیر نصر بن احمد را چون ملک
خراسان مسلم شد و بدار الملک هراة رسید باد شمال و هواے اعتدال آن شهر
جنت مثال امیر را ملایم طبع افتاد و نوبهار سمرقند و تموز کهسار بادغیس و خزان نعمت
هراة و حوالی شهر مشاهده می کرد و امیر را دار الملک بخارا که تختگاه اصلی آن
خاندان است از خاطر محو شد امراے دولت و ارکان حضرت سلطنت را چون
وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایام در بخارا بود از مکث امیر
در هراة ملول شدند و هیچ حیله امیر قصد بخارا نمیکرد استعانت باستاد رودکی
بردند تا امیر را در مجلس انس در عزیمت بخارا تحریص کند و مال عظیم استاد
را تقبل کردند روزے امیر را در مجلس شراب ذکر نعیم بخارا و هواے آن
ملک جنت مثال برگذشت استاد رودکی بدیهه این ابیات نظم کرده بعرض
رسانید۔

بوی جوے مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموے و درشتیهای آن — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری — خنگ ما را تا میان آید همی
اے بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان — ماه سوے آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوے بوستان آید همی

این قصیده الیست طویل و ایراد مجموع آن را تذکره تحمل نیاورد گویند که امیر را
چنان این قصیده بخاطر ملایم افتاد که موزه در پا ناکرده سوار شد و عزیمت بخارا

کرد عقلا را ایں حکایت بخاطر عجیب مینماید کہ ایں نظم ست سادہ و از صنائع و
بدائع و متانت عاری چہ اگر دریں روزگار سخنورے ایں نوع سخن در مجالس
سلاطین و امرا عرض کند انکار ہمگناں شود امّا می شاید کہ چوں استاد را در ادوار
موسیقی وقوف تمام بودہ قولے و تصنیفے ساختہ باشد و باہنگ اغانی و ساز ایں
شعر را عرض کردہ در محل قبول افتادہ باشد۔ القصّہ استاد را انکار نشاید کرد۔
بمجرد ایں سخن بلکہ اورا در فنون علم و فضائل وقوف است قصاید و مثنوی را
نیکو میگوید استاد رودکی عظیم الشان و مقبول خاص و عام بودہ نقل ست کہ
چوں رودکی درگذشت دویست غلام ہندو ترک گذاشت قیاس احوال دیگر
ازیں تواں کرد ایں قطعہ از اشعار اوست ۔

دردا و حسرتا کہ مرا دور روزگار      بے آلت و سلاح بزد راہ کارواں
چوں دولتے نبود مرا حجتی نشد زود      پے کردن شگفت نبود است راہ آں

امّا امیر وقتی ابوالفوارس نصر بن احمد بن اسمٰعیل بن سامان پادشاہ ہنرمند
ہنرپرور بودہ ماوراء النہر و خراسان را مستخلص ساخت و سی سال بعدل و داد
بہ نشر آبادی و قہر اعادی روزگار گذرانید و آخر بدست غلامان خود سعادت
شہادت یافت در سنہ ۳۳۱ و استاد عنصری در تعداد سلاطین آں خاندان مبارک
گوید۔ بیت

نہ کس بودند زآل سامان مذکور      دائم بہ امارت خراسان مشہور
بود اسمٰعیل و احمدی و نصری      دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

یمحو اللہ ما یشاء و یثبت و عندہ ام الکتاب ۔

## ذکر عضایری رازی رحمۃ اللہ علیہ

از اکابر شعراست در روزگار سلطان محمود سبکتگین بودہ از ولایت رے
بعزم خدمت سلطان متوجہ غزنین شدہ و با شعرائے دار الملک مشاعرہ و معارضہ

مشغول شد و در مدح سلطان قصیده انشا کرد که مطلع آن قصیده اینست -

اگر مرا بجاه اندرست و جاه بمال　　　مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند　　　هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال

و درین قصیده اغراقی هست که سلطان غضایری را صلهٔ آن هفت بدره
زر بخشید که از چهارده هزار درم مملو بوده و آن این است -

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان　　　یگانه ایزد دادار بے نظیر و همال
وگرنه هر دو به بخشیدهٔ بروز عطا　　　امید بنده نبودی به ایزد متعال

و غضایری را قوت کامل در فن شاعری هست خصوصاً در صنعت اغراق
و اشتقاق و فضلا و شعرا او را درین دو صنعت مسلم میدارند اما ماثر و مناقب
سلطان یمین الدوله ابوالقاسم محمود انار الله برهانه از آفتاب روشن تر است
پادشاهے بود موفق بتوفیق یزدانی عدل شامل و فضل کامل داشته علما را
موقر داشتے و با فقرا و صلحا و زهاد در مقام خدمت و شفقت زندگانی میکرد لاجرم
همچو نام شریفش عاقبت او محمود است و در تاج الفتوح چنین آورده است
که سلطان محمود مملکت غزنین و خراسان را مستخلص ساخت او را ذوق آن شد
که از دار الخلافه بلقبے معین مشرف گردد امام منصور ثعالبی را برسالت بدار الخلافه
فرستاد و امام قرب یکسال بجهة این مهم در دار الخلافه تردد میکرد و میسر نشد
آخر الامر امام این صورت را بعرض خلیفه رسانید که امروز سلطان محمود پادشاه
بزرگ منش و باشوکت و در اعلاے اعلام دین میکوشد و چندین هزار بتکده بسعی
او مساجد شده و چندین هزار کس بشرف اسلام مشرف شده اند شاید چنین پادشاه
غازی دین دار را از لقب محروم کردن خلیفه از سخن امام متامل شد که این شخص
بنده زاده است او را لقبی از القاب سلاطین چگونه توان داد و اگر مضایقه
کنیم مردیست بزرگ و پرشوکت مبادا که قصدے و عصیانے ازو در وجود آید
با اکابر حضرت درین امر مشاورت کرد اتفاق کردند که او را لقبے باید نوشت

که احتمال مدح و ذم داشته باشد و نوشتند که سلطان یمین الدوله ولی امیرالمؤمنین
و ولی در لقب هم دوست را گفته و هم بنده و مملوک را پس این کلمه بهر دو جانب
شامل باشد چون منشور از دارالخلافه بدین لقب صادر شد امام ابونصر کیفیت
این لقب بحضرت سلطان عرضه داشت کرد سلطان از غایت بزرگی و کیاست
احتمال طرف دوم را ملاحظه کرد و فی الحال صد هزار درم بحضرت رسالت روان
کرد و بخلیفه نوشت که محمود مدت سی سال بحرب کفار جهت تعظیم شرع خاندان مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم روزگار گذرانیده باشد و اکنون یک الف بصد هزار درم
میخرد خلیفه که ثمره شجره مروت و فتوت است اگر یک حرف بصد هزار هم نفروشد
و مضایقه کند کمال بیمروتی باشد چون رسول سلطان مال و مکتوب بدارالخلافه
رسانید اکابر و فضلا بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن یک
حرف الحاق الفی است در لقب که والی امیرالمؤمنین شود و مظنه طرف دوم
برطرف باشد خلیفه از کمال فضل و کیاست سلطان تعجب کرد و بالقاب والی
سالها امثله و مناشیر از دارالخلافه در حق سلطان صادر می شد وفات سلطان
در سنه عشرین و اربعمائه بوده و شصت و نه سال عمر یافت و سی و چهار سال
سلطنت اکثر ایران بدو متعلق بود .

## ذکر اسدی طوسی رحمة الله علیه

از جمله متقدمان شعراست طبع مستقیم داشته و فردوسی شاگرد اوست و
در روزگار سلطان محمود استاد فرقه شعرای خراسان است و اورا بکرات تکلیف
نظم شاهنامه کرده اند استعفا خواسته پیری و ضعف را بهانه ساخت و حالا دیوان
او متعارف نیست اما در مجموعها سخن او منظور است و مناظرات را بغایت نیکو
گفته و از طرز کلام او معلوم میشود که مرد فاضلی بوده و فردوسی را به نظم شاهنامه
دایما بشارت میکرده که این کار بدست تو درست خواهد شد نقل است که چون فردوسی

از غزنی فرار کرد و بطوس آمد از طوس برستمدار افتاد بعد از مدتے که از رستمدار و طالقان مراجعت کرد بوطن مالوف آمد و دران حین چون وفاتش نزدیک شد اسدی را طلب کرد و گفت اے استاد وقت رحیل در رسید و از نظم شاهنامه قلیلے باز مانده است می ترسم که چون من رحلت کنم کسے را قوت آن نباشد که باقی را بقید نظم در آورد استاد گفت اے فرزند غمگین مباش که اگر حیات باشد بعد از تو من این شغل را باتمام رسانم فردوسی گفت اے استاد تو پیری مشکل که بدست تو این کار بر آید و کفایت شود اسدی گفت انشاء الله تعالی شود و از پیش فردوسی بیرون شد و آن شب و آن روز تا نماز دیگر چهار هزار بیت باقی شاهنامه بگفت و هنوز فردوسی در حال حیوة بود که سواد آن ابیات مطالعه کرد و بر ذهن مستقیم استاد آفرین گفت و آن نظم از اول استیلاے عرب ست بر عجم در آخر شاهنامه و آمدن مغیرة بن شعبه برسالت نزد یزدجرد شهریار و حرب سعد بن وقاص علیه الرحمة بملوک عجم و ختم کتاب شاهنامه و فضلا برانند که آنجا که نظم فردوسی آخر شد و به نظم اسدی رسید ظاهر ابفراست معلوم می توان کرد و از مناظرات اسدی مناظره شب و روز را نوشتیم و درین روزگار اشعار مناظره کمتر میگویند۔

## مناظره شب و روز از گفتار اسدی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم … سرگذشتے که ز دل دور کند شدت غم

هر دو را خواست جدال از سبب پیشی فضل … درمیان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم

گفت شب فضل شب از روز فزون آمد از آنکه … روز را باز ز شب کرد خداوند قدم

نزد یزدان ز پرستنده و از عابد روز … ساجد و عابد شب راست فزون قدر و قیم

هم ز شب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم … قوم را سوے مناجات بشب برد کلیم

قمر چرخ بشب کرد محمد به دو نیم … سوے معراج بشب رفت هم از بیت حرم

چه عجب باشد و سی روز بقربان شب قدر … بهتر از ماه هزار است ز بس فضل و شیم

ستر پوش است شب و روز نماینده عیوب — راحت آراست شب و روز فرا سپرده الم

هست در روز ز اوقات که نهی است نماز — وز نماز همه شب فخر نبی بود و اهم

منم آن شاه که تختم زمی است ایوان چرخ — مه سپه دار و همه انجم و سیاره قدم

هر مه و سال عرب را عدد از ماه منست — نیز بر ماه منست از پر جبریل رقم

بر رخ ماه من آثار درشتست پدید — بر رخ و چهره خورشید تو آثار ستم

راست خورشید تو چندانکه ببالد بروز — کم بکاهی برود ماه من از کیف و زکم

روز کیں از شب بشنید شد آشفته و گفت — خامشی کن چه درائی بسخن نامحکم

روز را عیب بطعنه چکنی کایزد عرش — روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم

روزه خلق که دارند بروزست همه — حج هم حج و بروز است هم از بیت حرم

عید و آدینه و فرخ عرفه عاشوره — همه روز است چو بینی همه از عقل و فهم

روز خواهد بد برخواستن خلق بحشر — روز باید نیز وجود همه مردم ز عدم

تو بعاشق نه برنجی و بر اطفال نهیب — ور تن و پیر و ولی بر دل بیمار و رحم

من با اصل از خور چه خم تو نجس از دل خاک — من چو تابان خوش تابم تو چو تاریک ظلم

روی آفاق ز من خوب نماید ز تو زشت — دیده خلق ز من نور فزاید ز تو نم

هر هرا گونه اسلام ترا گونه کفر — هر هرا جامه شادیست ترا جامه غم

تو بچهره ز حبشی فخر چه حسن ار چه کسی — حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم

سپه و خیل و نجوم از چه شناسند که پاک — بگریزند چو خورشید من افراخت علم

چه زبان کت بنهی پیش زمین و انشق خدا — ور نهی نیز هم از پیش سمیعست اصم

خلق الموت بخوان گرچه حیات از پس او — بر ز موت است بهر حال حیاة آخر هم

گر ز ماه تو شناسند مه و سال عرب — ز آفتاب من دانند همه سال عجم

گرچه زرد آید خورشید همو به زر است — گرچه زرد آید دینار همو به ز درم

ماه تو از ضوء خورشید من افزاید نور — ز پی خدمت خورشید کند پشت بخم

از فریضه سه نمازست بروز و دو بشب — زان نماز تو کم آید که ز من هستی کم

گر زخورشید سکتر بود او پیک و بیست — پیک چہ بود کہ سکتر بود از شاہ قدم
در لقبولم نشدی راضی و خواہی کہ بود — درمیاں حکم کنی عدل خداوند حکم
باپسند آر بگفتار رشیہ عادل زاد — یار ضادہ برئیس الوزرا کان کرم
زاد بو نصر خلیل احمد کز نصرت و حمد — افسر جاہ جلالست سر ملک نغم

# ذکر ملک الکلام ابوالفرج سنجری

استاد ابوالفرج در زمان حکومت امیر ابو علی سنجور ظہور یافتہ و مداح آں خاندان است مرد بغایت محتشم و صاحب جاہ بودہ و از اکابر آل سنجور انعام و اکرام بے پایاں بدو عاید شدہ در علم شعر بغایت ماہر و صاحب فن است چنانکہ چند نسخہ درین علم نفیس تالیف دارد و ملک الشعراے عنصری شاگرد اوست و سیستانی الاصل است و در بعضے مجموعہا او را غزنوی نیز نوشتہ اند و بعد از ابوالفرج بلخی نیز بودہ - امّا الفضل للمتقدم دیوان او متعارف نیست اما در مجموعہا اشعار او نوشتہ دیدیم و اکابر در رسائل خود اشعار استاد ابوالفرج را بہ استشہاد می آوردند و او این بیت

عنقاے مغرب است درین دور خرمی — خاص از براے محنت و رنج است آدمی
چندانکہ گرد صورت عالم بر آمدیم — غمخوارہ آدم آمد و بیچارہ آدمی
ہر کس بقدر خویش گرفتار محنت اند — کس را ندادہ اند برات مسلمی

نقل ست کہ امیر ابو علی سنجور پیش از حکومت آل سبکتگین از قبل سلاطین سامانیہ حاکم خراسان بودہ و چوں امیر ناصر الدین را با سبکتگین منازعت افتاد و دراں فتنہ خراسان خراب شد و عاقبت امیر ابو علی بر دست سلطان محمود گرفتار شد و بادشاہی خراسان باستقلال انفراد بہ تصرف سلطان محمود افتاد و آل سنجور استاد ابوالفرج را می فرمودہ اند کہ ہجو آل سبکتگین میگفتہ و در حقارت نسب ایشان اشعار دارد چوں آل سنجور مستاصل شدند و سلطنت خراسان بر آل سبکتگین قرار گرفت سلطان محمود بغایت از استاد ابوالفرج در خشم بود خواست تا او را ہلاک

سازد و عقوبت فرماید او در خفیه استعانت باستاد عنصری برد و عنصری شفیع او شده جریمهٔ اورا از سلطان درخواست کرد سلطان از جریمهٔ او درگذشت و اورا باموال و جهات باستاد عنصری بخشید و استاد عنصری اموال گرانمایه از استغراو استاد ابوالفرج بقلم آورد و از روی حقوق استادی و سماجت نصفے اموال را به ابوالفرج بخشید و استاد ابوالفرج عنصری را دعا کرد و قصائد در مدح شاگرد دارد۔

## ذکر ملک الفصحا منوچهر شصت کله

منوچهر در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده و از ولایت بلخست اما در غزنی بودے و اورا از شعرائے سلطان محمود شمرده اند شاعرے ملائم گوے متین سخن است و او شاگرد استاد ابوالفرج سنجر بیست و از اقران ملک الکلام عنصری بوده و اشعار او قبول طبع فضلا است و دیوان او در ایران زمین معروف و مشهور است بغایت متمول و صاحب مال بوده و بشصت کله از آن مشهور شده است و جمیع اموال اورا بسبب شعر و شاعری حاصل شده استاد عنصری اشعار اورا بسیار معتقد است و مربی او بوده و اورا در مدح استاد عنصری قصاید غرّا است و از آنجمله قصیدهٔ می گوید و خطاب بشمع میکند بر طریقت لغز و تخلیص بمدح استاد عنصری مینماید و چند بیت از آن قصیده وارد می گردد۔

| | |
|---|---|
| اے نهاده بر میان فرق جان خویشتن | جسم ما زنده بجان و جان ما زنده بتن |
| گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب | ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن |
| کوکبے آری ولیکن آسمان تست موم | عاشقے آری ولیکن هست معشوقه لگن |
| پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسے | پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن |
| گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی | چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن |
| تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است | هم تو معشوقی و هم تو عاشقی بر خویشتن |

بشکفی بے تو بہار و پژمری بے مہرگان — بگذری بے دیدگان و بازجنبی بے بدن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم ہمے — دشمن خویشیم ہر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم چون من بر مراد دوستان — دوستان در راحت‌اند از ما و ما اندر حزن

ہر دو گریانیم و ہر دو زرد و ہر دو در گداز — ہر دو سوزانیم ہر دو فرد و ہر دو ممتحن

آنچه من در دل نہادم بر سرت بینم ہمی — وانچه تو بر سر نہادی بر دلم دارد وطن

روے تو چون شنبلید و ناشگفته با مداد — وان من چون شنبلید و ناشگفته در چمن

از فراق روے تو گشتم عدوی آفتاب — از فراق تو شب تاری شدستم مفتتن

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام — نه طلبگاری ز یک تن نه وفا اندر دو تن

راز دار من توئی اے شمع یار من توئی — غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

تو ہمی تابی چو نور و من ہمی خوانم بہ شعر — ہر شبے تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری — عنصرش بے عیب و دلش بے عیب و بے غش و فتن

شعر او چون فضل او ہم بے تکلف ہم بدیع — فضل او چون شعر او ہم نازنین و ہم حسن

زین فروتر شاعران دعوی بدو لاف گزاف — این حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن

ور زغن ہرگز نباشد فن اسپ راہوار — گرچه باشد چون صہیل اسپ آواز زغن

تا ہمی خواہی تو ابیاتش ہمی خوانی بشکر — تا ہمی بوے تو ابیاتش ہمی بوے سمن

الحق این قصیده بر متانت طبع و سخنوری او گواہی عدل ست والسلام۔

## ذکر ملک الکلام پندار رازی رحمة اللہ علیه

شاعر مجد الدوله ابو طالب بن فخر الدوله دیلمی بوده سخنے متین و طبع قادر داشته و بسه زبان سخنوری میکند عربی و فارسی و دیلمی و از قہستان رے است صاحب اسمٰعیل بن عباد که کریم جہان بوده مربی پندار است و خواجه ظہیر الدین فاریابی راست در فضیلت خود و ستایش پندار۔ بیت

در نہانخانه طبعم بتماشا بنگر — تا ز ہر زاده بہ عرصه دہم پنداری

و این رباعی نیز از وست

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزے کہ قضا باشد روزے کہ قضا نیست
روزے کہ قضا باشد کوشش نکند سودے
روزیکہ قضا نیست در وی مرگ روا نیست

و این رباعی بغایت مشهور است بر بسیاری از اکابران اسناد می کنند اما بتکرار در چند نسخہ بنام پندار دیدم۔

اما مجد الدولہ بعد از وفات پدر هفدہ سال در عراق عجم و دیلم سلطنت کرد میان او و سلطان محمود غزنوی تنازع بود و مادر مجد الدولہ سیدہ دختر ابو دلف دیلمی صاحب اختیار مملکت بودہ و چون مجد الدولہ طفل بود سیدہ بہ نیابت او سلطنت می کرد گویند سلطان محمود غزنوی از مادر مجد باج و خراج طلب کرد و بدو نوشت کہ حق تعالی مرا برگزید و تاج اقبال و کامرانی بر تارک دولت قاہرہ من نہادہ بیشتر اہل ایران و ہند مطیع و منقاد من شدند تو نیز فرزندت را روانہ کن تا در رکاب ہمایون من باشد و باج خراج قبول کن و اگرنہ دو ہزار فیل سرآمد جنگی بہ بار تو فرستم تا خاک رے بعرش نقل کنند سیدہ رسول را اکرام نمود و در جواب سلطان نوشت کہ سلطان محمود مرد غازی و صاحب دولت است و اکثر ایران و زمین ہند او را مسلّمست اما تا شوہرم فخر الدولہ در حیوۃ بود مدت دوازدہ سال از تاختن و خصومت سلطان محمود اندیشناک بودم تا شوہرم برحمت حق واصل شدہ آن اندیشہ از خاطرم محو است چرا کہ سلطان پادشاہ بزرگ و صاحب ناموس است لشکر بر سر زنے نخواہد کشید و اگر لشکر کشد و جنگ کند مقرر است کہ من نیز جنگ خواہم کرد اگر ظفر مرا باشد تا دامن قیامت مرا شکوہ است و اگر ظفر او را باشد مردم گویند پیرزنی را شکستہ و فتح نامہا در ممالک چگونہ نویسد مصراع۔ چہ مردی بود کز زنی کم بود۔ من میدانم کہ سلطان مرد عاقل

و فاضلست هرگز اقدام بر چنین کاری نخواهد کرد من در عمر این بازی آسوده ام
و بر بساط کامرانی و رفاهیت نشسته ام چون رسول سلطان محمود پیغام برین منوال
رسانید سلطان بر عقل و کیاست سیده آفرین کرد گفت ما میخواستیم که شعبده بازیم
اما این زن را خرد و بینش بیشتر از مرد است و تا سیده زنده بود سلطان محمود قصد
مملکت فخرالدوله نکرده قتل فخرالدوله در سنه ۴۲۱ھ بود ۔

## ذکر ملک الشعرا استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری رحمة الله علیه

مناقب و بزرگواری او اظهر من الشمس است و سرآمد شعرای روزگار سلطان
محمود بود و او را طور شاعری فضائل است و بعضی او را حکیم نوشته اند چنین گویند
که در رکاب سلطان یمین الدوله محمود همواره چهارصد شاعر متعین ملازم بودندی
و پیشوا و مقدم طائفه استاد عنصری بود و همگنان بر شاگردی مقر و معترف بودند
و او را در مجالس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بوده و پیوسته مقامات و
غزوات سلطان نظم کردی و او را قصیده ایست مطول قریب یکصد و هشتاد
بیت که مجموع غزوات و حروب و فتوح سلطان را دران قصیده بنظم آورده
و در آخر سلطان محمود استاد عنصری را منشال ملک الشعرای قلمرو خود ارزانی داشت
و حکم فرمود که در اطراف ممالک هر کجا شاعری خوشگوی باشد سخن خود بر استاد عنصری
دارد و استاد باغث و سمین آنرا منقح کرده در حضرت اعلی بعرض رساند و همه روزه
مجلس استاد عنصری شعرای را مقصد معین بوده و او را جاهی و مالی عظیم بدین
جهت جمع شده و فردوسی را در نظم شاهنامه تحسین بلیغ میکند و آن حکایت بجایگاه
خود خواهد آمد و استاد عنصری راست در صنعت سؤال و جواب و مدح امیر نصر
بن سبکتگین برادر سلطان محمود ۔ اشعار

هر سوالی کزان لب سیراب — دوش کردم مرا بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا است شب بود مهتاب

گفتم از تو کہ برند دارد حصر — گفت از تو کہ بردہ دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت بر زر ز خوں مکن تو خضاب
گفتم آں زلف سخت خوشبو یست — گفت زیرا کہ ہست عنبر ناب
گفتم آتش براں رخت کہ فروخت — گفت آں کو دلِ تو کرد کباب
گفتم از روے تو نتابم روے — گفت کس روے تافت از محراب
گفتم اندر عذاب عشق تو ام — گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من — گفت ہر دم ز روے خسرو شاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است — گفت ازو چہ بہتر نیست مآب
گفتم آں میر نصر ناصر دیں — گفت آں مالک قلوب رقاب
گفتم اورا کفایت و ادب است — گفت کافی ازو شد است آداب
گفتم آگاہی از فضائل او — گفت بیروں ازو شد است حساب
گفتم ازوے بحرب کیست رسول — گفت نزدیک تیر و دور شتاب
گفتم او در زمانہ بایست است — گفت بایست تر ز عمر شباب
گفتم اندر جہاں چو او دیدی — گفت نی و نخواندہ ام ز کتاب
گفتم اندر کفش چہ دیدی تو — گفت دریا بجاے او چہ سراب
گفتم او لفظ سائلاں شنود — گفت پاسخ دہد بزرّ و سباب
گفتم آزروہ را بنزدش چیست — گفت جاہ و جلالت و ایجاب
گفتم از تیر او چہ دانی باز؟ — گفت ہمتاے صاعقہ است شہاب
گفتم آں تیغ چیست دشمن چہ — گفت ایں آتش است و آں سیماب
گفتم از حکم او بروں جائیست — گفت اگر ہست ضائع است خراب
گفتم اعداے او دروغ زنند — گفت ہمچوں مسیلمہ کذاب
گفتم آفاق را بدو نہ بہیم — گفت خود کس خطا دہد بصواب؟
گفتم از جود او غنا بر کیست — گفت بر جامہ باف و بر صرّاف

گفتم آن کز همه شریف تر است — گفت دانستنش از زر و تاب
گفتم او ملک را کجا دارد — گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم از مدح او چه یابم — گفت زیشان کنند اولو الالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد — گفت عمر دراز و دولت شاب

وازمقالات او استاد بریقدر کفایت کنیم چه دیوان استاد عنصری قریب سه هزار بیت است مجموع آن اشعار مصنوع و معارف و توحید و مثنوی و مقطعات و مولد استاد عنصری ولایت بلخ است و مسکن دارالملک غزنین و وفات استاد عنصری در شهور سنه احدے وثلاثین واربعمایه در زمان دولت سلطان مسعود بن محمود اما سلطان مسعود پسر مهین سلطان محمود است و سلطان محمد بن محمود برادر کهتر و بعد از سلطان محمود این دو برادر را منازعت افتاد و سلطان محمود وصیت کرده بود که خراسان و عراق و جرجان و مضافات سلطان مسعود را باشد و غزنین و کابل و هند محمد را و سلطان مسعود از برادر التماس کرد که نام او را در خطبه شریک سازد محمد ابا کرد و سلطان مسعود بخصومت او لشکر براند کشید و محمد مسعود را اسیر کرد و بقتل رسانید و در ثانی الحال مودود بن مسعود بر عم خروج کرد و بقصاص پدر عم و فرزندان را بکشت و صبح اقبال آن سبکتگین بشام ادبار مبدل شد و دران خصومت آل سلجوق خروج کردند و خراسان و عراق را مسخر ساختند و سلطان مسعود پادشاه مردانه باراے و تدبیر بوده تا دوست کرا خواهد و میلش بکه باشد۔

## ذکر عسجدی نور الله مرقده

اصلا هروایست قضا بنشین و ملایم میگویند و از جمله شاگردان استاد عنصری ست و همواره در رکاب سلطان محمود بودے و دیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او در مجموعها و رسائل فضلا مسطور و مذکور است۔

## رباعی

از شرب مدام لاف مشرب توبه / از عشق بتان وسیم غبغب توبه
دل در هوس گناه و برلب توبه / زین توبه نادرست یارب توبه

## ذکر ابوالفخر مسعود بن سعد سلمان نور الله قبره

جرجانی است و دیوان او در عراق عجم و طبرستان و دارالمرز شهرتے عظیم دارد و در زمان دولت ابن عنصر المعالی منوچهر بن قابوس بوده و مردے اہل فضل بوده اشعار عربی بسیار دارد و در آخر عمر ترک مداحی سلاطین و امرا نموده و قصاید توحید و معارف دارد مشتمل بر زہدیات و ترک دنیا فضلا و اکابر اشعار او را معتقد اند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود می گوید و ذکر سخن مسعود می کند این ست **بیت**

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودے / بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

و این **قطعه** مسعود راست۔

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق / که جهان منزل فناست کنون
زاد مردان نیاب مختصر را / روے در برقع فناست کنون
آسمان چون حریف نامنصف / بر رهِ عشوه و دغاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز / شکر یزدان درست خواست کنون
وز عقاقیر خانهٔ توبه / نوش داروے صدق خواست کنون
وین زبان جهان خدای سرای / مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ تو نواے خوش نغمه / بلبل باغ مصطفیٰ است کنون
عزت جامهٔ قصب بر من / چون فزون شد خرد بکاست کنون
سر آسوده و تن آزاده / پنج گز پشم و پنبه راست کنون
مدتے خدمت تو شه کردم / نوبت خدمت خداست کنون

اما امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان و دار المرز و طبرستان و گیلان بودہ پادشاہ دانا و عالم و عادل و فاضل بودہ حکما و علما را موفر داشتے و اشعار عربی و فارسی بسیار گفتہ است و حکیم ثنائی راست دریں باب کہ ایں بیت دلالت بر قابوس می کند ؎

نفقہ خوان لبیک در جستم جاہ ہمچو قابوس وشمگیں تو مباش

میان او و فخر الدولہ دیلمی خصومت افتاد اورا از جرجان اخراج کرد و قابوس نیشاپور آمدہ التجا بہ امیر علی سیمجور آورد کہ والی خراسان بود از قبل نوح بن منصور سامانی و مدت ہفت سال در نیشاپور بسر بردہ و علما و زہاد و صلحا را انعام داد و در مدت غربت قاعدہ کہ در دار الملک خود داشت ذرہ تجاوز نکردہ امام ابو سہل صعلوکی کہ دراں حین اقضی القضاۃ خراسان و سرآمد آں روزگار بودہ در مدایح ابو قابوس قصاید و تصانیف دارد چوں فخر الدولہ وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خود کرد و بدست آورد و دراں حین بر دست خاصان خود و سعی منوچہر فرزندش در قلعہ جناشک کہ از اعمال بسطام است شہید شد و سبب قتل امیر قابوس آں بودہ کہ او مردے بغایت متکبر و بدخو بودہ و بسیار اکابر بر دست او ہلاک شدند و اورا در ریختن خون حرص تمام بودہ عاقبت ارکان دولت از وے نفور شدند و منوچہر را براں آوردند تا اورا گرفتہ محبوس ساختند و در اثناے حبس بر ہلاک اورضا داد. حکایت کنند کہ در وقتے کہ منوچہر قابوس را گرفت بہ عبد اللہ جمارہ سپرد تا اورا در قلعہ ماران جرجان محبوس سازد و در راہ قلعہ امیر قابوس از عبد اللہ سوال کرد کہ آخر شمایاں را چہ بریں داشت کہ بر آزار من جرأت کردید عبد اللہ گفت اے امیر تو مردم را بسیار میکشتی ازیں جہت ترا حبس کردیم امیر قابوس گفت خلاف اینست من مردم را کمتر میکشتم بدیں بلا گرفتار شدم اگر مردم بسیار کشتے اول ترا می کشتم تا امروز بدیں خواری بدست تو گرفتار نمی شدم۔

و شیخ الرئیس ابو علی سینا معاصر امیر قابوس بوده است و او را حجة الحق گفته اند اصلاً بخارائیست و پدر
او عبد اللہ سینا دانشمند و حکیم بود و شیخ ابو علی در دوازده سالگی با دانشمندان
بخارا مناظره کرده و ایشان را ملزم ساخته در خوارزم هفت سال درس گفته و
از انجا بجرجان و عراق عجم افتاده وزیر عماد الدولہ دیلمی بود و در خطۂ اصفهان
بمرد بزحمت اسهال و این قطعه در حق او گفته شده

حجة الحق ابو علی سینا　　در شجع آمد از عدم بوجود
در شصا کسب کرد جملہ علوم　　در تکز کرد این جهان پدرود

## ذکر سحبان العجم فردوسی رح

اکابر و افاضل متفق اند که شاعرے دریں مدت روزگار اسلام مثل فردوسی
از کتم عدم پائے بمعموره وجود ننهاده و الحق داد سخنوری و فصاحت داده و
شاهد عدل بر صدق این دعوے کتاب شاهنامہ است که دریں پانصد سال
گذشته از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارائے جواب شاهنامہ نبوده
و این حالت از شاعران هیچکس را مسلم نیست و این معنی هدایت خدائیست
درحق فردوسی گفته اند۔　بیت

سکۂ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند　　کافرم گر هیچکس از جملہ فرسی نشاند
اول از بالائے کرسی بزمیں آمد سخن　　او دگر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند

و عزیزے دیگر راست۔　بیت

در شعر سه تن پیمبرانند　　هر چند که لا نبی و بعدی
اوصاف و قصیدهٔ غزل را　　فردوسی انوری و سعدی

انصاف اینست که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را نتوان گرفت بانکه
کم و زیاد و مثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی غزلیات خواجہ خسرو خواهد بود بلکه زیباتر
اما مثل اوصاف و سخن گذاری فردوسی کدام فاضل شعر گوید و کرا باشد و

میتواند بود کہ شخصے این سخن را مسلّم ندا عدو گوید شیخ نظامی را درین باب ید بیضاست
و درین سخن مضائقہ نیست و شیخ نظامی بزرگ بودہ و سخن او بلند و متین و پر معانی
اما از راہ انصاف تامل در ہر دو شیوہ نکو بکن و ممیز بودہ حکم براستی گو بیار آما
اسم فردوسی حسن بن اسحاق بن شرف شاہ است و در بعضے نسخ ابن شرف شاہ
تخلص میکند و از دہاقین طوس بودہ و گویند از قریۂ رزان است من اعمال
طوس و بعضے گویند سوری بن معتز کہ او را عمید خراسانی می گفتہ اند و در
روستاق طوس کاریزے و چہار باغے داشتہ فردوسے نام و پدر فردوسی باغبان
طوس آن مزرعہ بودہ و وجہ تخلص فردوسی آنست والعہدۃ علی الراوی ابتدای
حال فردوسی آنست کہ عامل طوس بدو جور و بیدادی میکردہ و بشکایت عامل
از طوس بغزنین رفتہ و مدتے بدرگاہ سلطان محمود تردد میکرد و مہم او منتشی نمی شد
و بخرج الیوم درماند عاقبت شاعری پیشہ ساختہ قطعہ و قصاید میگفت از عام
و خاص وجہ معاش بدو میرسید و در سر او آرزوے صحبت استاد عنصری می بود
و از غایت جاہ عنصری او را این آرزو میسر نمیشد تا روزے بحیلہ خود را در مجلس
عنصری گنجانید و دران مجلس عسجدی و فرخی کہ ہر دو شاگرد عنصری اند حاضر بودند
استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل دید از روے ظرافت گفت اے
برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمی گنجد فردوسی گفت بندہ را درین فن اندک مایہ شعور
ہست استاد عنصری گفت "چون عارض تو ماہ نہ باشد روشن" عسجدی گفت "مانند
رخت گل نبود در گلشن" فرخی گفت "مژگانت ہمی کند گذار از جوشن" فردوسی گفت
"مانند سنان گیو در جنگ پشن" ہمگنان از حسن کلام و تعجب کردند و استاد عنصری
فردوسی را گفت زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ سلاطین وقوفے ہست گفت بلی تاریخ
ملوک عجم ہمراہ دارم عنصری او را در ابیات و اشعار مشکلہ امتحان کرد فردوسی را
در شیوۂ شاعری و سخنوری قادر یافت گفت اے برادر معذور دار کہ فضل ترا نشناختم
و او را مصاحب خود ساخت و سلطان عنصری را فرمودہ بود کہ تاریخ ملوک عجم را

بقید نظم در آورد و عنصری از کثرت اشتغال بہا نہا میکرد و میتواند بود کہ طبعش بر نظم
شاہنامہ قادر نبودہ باشد و ہیچ کس را دراں روزگار نیافتہ کہ اہل ایں کار بودہ باشد
القصہ فردوسی را پرسید کہ توانی نظم شاہنامہ گفتن فردوسی گفت بلے انشاء اللہ
استاد عنصری ازیں معنی خرم شد و فی الحال بعرض سلطان رسانید کہ جوانی خراسانی
آمدہ بسیار خوش طبع و بر سخنوری قادر است گمان بندہ آنست کہ از عہدہ نظم
تاریخ عجم بیروں تواند آمد سلطان گفت اورا بگو کہ در مدح من چند بیت بگوید
عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشارت کرد فردوسی چند بیت در مدح سلطان
بگفت بدیہہ و ایں بیت از انجملہ است ؎

چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز گہوارہ محمود گوید نخست

سلطان را بغایت ایں بیت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاہنامہ قیام
نماید گویند کہ اورا در سرا بوستان خاص فرمود تا حجرہ مسکن دادند و مشاہرہ و وجہ
معاش مقرر کردند و مدت چہار سال در خطہ غزنین بنظم شاہنامہ مشغول بود بعد ازاں
اجازت حاصل کرد کہ بوطن رود و بنظم شاہنامہ مشغول باشد و مدت چہار سال دیگر
بطوس ساکن و باز بغزنین رجوع کرد چہار دانگ شاہنامہ را بنظم آوردہ بود۔
بعرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا خاصیت سلطانی شد و باز بر طریق
اول بکار مشغول شد و سلطان گاہ گاہ اورا نوازش و تفقدے فرمود و مربی
او شمس الکفاۃ خواجہ احمد بن حسن المیمندی بود و مدح وے گفتے و التفات بایاز کہ
جملہ خاصان سلطان بود نمی کرد ایاز ازیں معنی تافتہ شد و از روے حسادت در مجلس
خاص بعرض رسانید کہ فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذہب
بغایت صلب بودہ و در نظر او ہیچ طائفہ دشمن تر از رفضہ نبودہ خاطر سلطان
ازیں سبب بر فردوسی متغیر شد روزے اورا طلب فرمود و از روے عتاب
باو گفت کہ تو قرمطی بودہ بفرمایم ترا در زیر پاے فیلاں ہلاک کنند تا جمیع قرامطہ
را عبرت باشد فردوسی فی الحال در پاے سلطان افتاد کہ من قرمطی نیستم

بلکہ از اہل سنّت وجماعتم و بر من افترا کردہ اند سلطان فرمود کہ مجتہدان بزرگ شیعہ از طوس بودہ اند اما من ترا بخشیدم بشرطِ آنکہ ازیں مذہب رجوع نمائی بعد ازاں از سلطان ہراساں شد و در حق او نیز بدگمان گشت بہر کیفیت کہ بود نظم کتاب شاہنامہ با تمام رسانید و او را طمع آں بود کہ سلطان در حق او احسان بزرگ بجاے آورد مثل ندیمی مجلس خاص و اقطاع چوں خاطر سلطان بدو گراں شدہ بود صلہ کتاب شاہنامہ شصت ہزار درم نقرہ انعام فرمود کہ بیتے را درم نقرہ باشد و فردوسی بغایت ایں انعام را در حق خود حقیر دانست اما بستد و ببازار شد و بحمام در آمد و بیست ہزار درم اجرت حمامی بداد و بیست ہزار درم فقاعی خرید و بیست ہزار درم بمستحقاں قسمت نمود و خود را در شہر غزنیں مخفی ساخت و بعد ازاں بحیلہ کتاب شاہنامہ از کتاب دار سلطان بدست آورد و چند بیت در مذمت سلطان بد انجا الحاق کرد **بیت**

چہ سی سال بردم بشہ نامہ رنج     کہ تا شاہ بخشد مرا تاج و گنج

اگر شاہ را شاہ بودے پدر     بسر بر نہادے مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگی نبود     نیارست نامِ بزرگاں شنود

و باقی ایں ابیات شہرتے عظیم دارد نوشتن تمام احتیاج نبود و فردوسی مدت چہار ماہ در غزنیں متواری بود و بعد ازاں مخفی بہراۃ آمد و در خانہ ابوالمعالی صحاف چندگاہ بسر برد و آخر رسولاں بتفحص فردوسی میرسیدند و در شہرہا منادی می کردند فردوسی خود را بمشقت تمام بطوس رسانید و دراں جا نیز نتوانست بودن اہل و عیال و اقربا را وداع کرد و عازم رستمدار شد و دراں حین اسپہبد جرجانی از قبل منوچہر بن قابوس حاکم رستمدار بود بدو پناہ آورد و سپہبد او را مراعاتی کردہ از فردوسی ابیات ہجو سلطان را بیک صد و شصت مثقال طلا بخرید کہ از شاہنامہ محو سازد و او اجابت کرد و دیگر بار بطوس رجوع نمود و پیری برو مستولی شدہ بود و در وطن مالوف متواری می بود وقتے سلطان در سفر ہندنامہ بمہاک دہلی نوشت

رو بخواجه احمد بن حسن میمندی کرد که اگر جواب نه بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست
خواجه این بیت از شاهنامه خواند ؎

اگر جز بکام من آید جواب　　من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان را رقتی پیدا شد گفت در حق فردوسی جفا و کم عنایتی کردم آیا
احوال او چیست خواجه محل تقریب یافت بعرض رسانید که فردوسی پیر و عاجز
و مستمند شده و در طوس متواری بوده سلطان از غایت عنایت و شفقت فرمود تا
دوازده شتر نیل بار کرده جهة انعام فردوسی بطوس فرستاد رسیدن شتران نیل
بدروازهٔ رودبار طوس همان بود و بیرون رفتن جنازه فردوسی بدروازهٔ رزان همان
بعد ازان آن جهات تسلیم خواهرش کردند قبول نکرد و از غایت زهد گفت ـ ع

مرا بمال سلاطین چه احتیاج نیست

و وفات فردوسی در شهور سنه ۴۱۱ھ احدی عشر و اربعمایه بود و قبر او در شهر
طوس است بجنب مزار عباسیه و الیوم مرقد شریف او متعین است و زوار را
بدان مرقد التجاست چنین گویند که شیخ ابوالقاسم گرگانی علیهما یستحق بر فردوسی
نماز نکرد که او مدح مجوس گفته آن شب در خواب دید که فردوسی را در بهشت
عدن درجات عالی است از و سوال کرد که این درجه بچه یافتی گفت بدان
یک بیت که در توحید گفتم این ست ـ بیت

جهان را بلندی و پستی توئی　　ندانم چه هر چه هستی توئی

اما سپهبد پسر خال امیر شمس المعالی قابوس است و رباط عشق که در
جنب دربند شقانست و بر سر راهی واقعست که از خراسان بجرجان و استراباد
میروند از بنای اوست و دیوار آن چون عهد خوبان ستمگار در هم شکسته بوده
و سقف آن چون محنت عاشقان بر هم نشسته امروز ازان جز رسوم و طلال
باقی نبود معمار لطف امیر کبیر عالم عادل موید مفضل نظام الحق والدین علی شیر
خلد الله تعالی ایام دولته بعمارت آن رباط مسافر پناه اشارت فرمود و باندک

مایهٔ روزگاری دیواران چون سد سکندر محکم و سقفت آن چون طاق فلک معظم شد امروز درین اقلیم مثل آن عمارتے نشان نمیدهند پناه مسافران و شکوه مجاوران این دیارست حقتعالی ذات ملک صفات این امیر خیر را استدام بدارد ؎

الهی تا جهان را آب و رنگست — فلک را دور و گیتی را درنگست
ممتع دارش از عمر جوانی — زهر چیزش فزون ده زندگانی

## ذکر ملک الشعرا فرخی علیه الرحمة

استاد فرخی از ترمذی ست و شاگرد استاد عنصریست ذهنے سلیم و طبعے مستقیم داشته استاد رشید وطواط میگوید که فرخی عجم را همچنان است که متنبی عرب را و هر دو فاضل سخن را سهل ممتنع میگویند و فرخی مادح امیر مظفر بن امیر نصیر بن ناصر الدین است که در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین والی بلخ بوده و در صفت داغگاه امیر ابو المظفر او راست ؎

تا پرند نیلگون بر روے پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بے قیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بے شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و فرخا بوے بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤ بیضا دارد اندر مرسله — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهاے سرخ گل بر شاخ گل — پنجهاے دست مردم سر فرو کرده چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نماے — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهاے رنگین یافتند — باغهاے پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود — کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقے با دوست مست — هر کجا سبز است شادان یارے از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ مطربان نغزگوی / خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب خمار

پرده در پرده سرای خسرو فیروز بخت / از پے داغ آتشے افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشے چون مطرد دیباے زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهاے بسدین یاقوت رنگ / هر یکے چون ناردانه گشته اندر زیر نار

کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بادهٔ دریا گذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خوب گیسو تاب خورد / همچو عهد بوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار

هر کرا اندر کمند تاب خورده او فکند / گشت نامش بر سرین شانه درویش نگار

هرچه زین سو داغ کرد از سوے دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زائران را با فسار

واستاد فرخی را در بلاغت و فصاحت بے نظیر شمرده اند و کتاب ترجمان البلاغه در صنائع شعر از جمله مؤلفات اوست و سخن او را فضلا باستشهاد می آورند و دیوان فرخی در ماوراء النهر شهرتے دارد و حالا در خراسان مجهول و متروک است۔

## ذکر امیر معزی رحمة الله علیه

از اکابر و فضلاست و مدتے تحصیل علوم کرده و مرتبهٔ دانشمندی حاصل نموده و در علم شعر سرآمد روزگار خود بوده اصلش از ولایت نساست ابتدائے حال سپاهی بوده و در خدمت سلطان ملک شاه از خراسان باصفهان افتاد و او را مرتبه امارت دست داد نظامی عروضی سمرقندی که مؤلف کتاب چهار مقاله است میگوید که بسے با فضلا و اکابر صحبت داشتم در مروت و عقل و رائے و ظرافت طبع مثل امیر معزی ندیدم اول شهرت امیر معزی و تعین ملک الشعرائی او در درگاه سلطان ملک شاه آن بوده که شب عید سلطان و ارکان دولت جهة رویة هلال عید

بر بام قصر بر آمدند و باشکال تمام شکل هلالی مرئی نشد تا اکابر و اعیان جمله از دیدن
ماه عاجز شدند ناگاه چشم سلطان بر ماه افتاده باشارت انگشت مبارک تمام اکابر
نمود و از غایت بهجت و سرور با امیر معزی مثال داد که درین محل شعری بعرض رساند
شامل برین صورت استاد بدیهه این رباعی انشا کرده ماه نو را بچهار تشبیه مطلق بیان کرد

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی    یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی    در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان آنرا پسند فرمود و مرتبهٔ امیر معزی روی در ترقی نهاد تا بدان جا که
سلطان رساله روم بدان فرمود و گویند چهار قطار شتر قماش باصفهان آورد و
دیوان امیر معزی مشهور و متداول است و خاقانی معتقد اوست و منکر رشید وطواط
امیر معزی قصیده ذوقافیتین را نیکو گفته و شعرا بیشتر شعر آن قصیده را تتبع کرده
اند و مطلع آن قصیده اینست

ای تازه تر از برگ گل و تازه بر تر    پرورده ترا خازن فردوس ببر تر

امیر معزی از امیر عنصری محکم تر گفته است

تا باد خزان حلهٔ برون کرد ز گلزار    ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار

اما سلطان جلال الدین ملکشاه ولیعهد امیر شجاع الپ ارسلان ست و
خلاصه دودمان سلجوقی بوده روزگار در دولت او چون عروسی بود آراسته و
خلائق رفاهیتی که در عهد او دیده بودند از زمان آدم الی یومنا در هیچ عهد نشان نداده
اند که در حرمین شریفین خطبه بنام ملکشاه خوانده اند و از عنایت الهی در حق سلطان
ملکشاه یکی آن بوده که وزیری همچون خواجه دنیا و آخرت نظام الملک بدو ارزانی
داشت که به علم و عدل و خیرات مثل او وزیری نشان نداده اند سلطان در آخر
دولت و عمر خود بر خواجه متغیر شد و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت
ابو الغنایم تاج الملک فارسی مشغول شده از سلطان برای او وزارت بستد

ویکسال و چہار ماہ تاج الملک باستحقاق وزارت کرد و خواجہ مصادرہا میداد و
تحمل می کرد تا وقت یورش بغداد در حدود نہاوند ملاحدہ خواجہ را بدرجہ شہادت
رسانیدند و در وفات این قطعہ بسلطان فرستاد ؎

چل سال بالطاف تو ای شاہ جوان بخت — زنگ ستم از چہرہ آفاق ستردم
طغرائے نکو نامی و منشور سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
چوں شد ز قضا مدت عمرم بنود و شش — در حد نہاوند زیک زخم بمردم
بگذاشتم آں خدمت دیرینہ بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

وغزل خواجہ نظام الملک بر سلطان ملک شاہ مبارک نیامد و ناگاہ در اثنائے آں
حال در حوالی بغداد بجوار حق پیوست بعد از شہادت خواجہ بچہل روز امیر معزی حسب الحال
این رباعی انشا کرد ؎

نشناخت ملک سعادت افسر خویش — در منقبت وزیر خدمت گر خویش
بگماشت بلائے تاج بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

وہمو گوید دریں حال این قطعہ ؎

رفت در یک مہ بفردوس بریں دستور پیر — شاہ برنا در پے او رفت در ماہے دگر
اے دریغا آنچناں شاہے وزیرے آنچنیں — قہر یزدانی بہ بین و عجز سلطانے نگر

وکان ذلک فی شہور سنہ اثنی وثمانین واربعمایہ عمرہ ۳۸ سلطنتہ ۲۰ -

## ذکر نظامی عروضی سمرقندی

مردے اہل فضل بودہ و طبع لطیف داشتہ از جملہ شاگردان امیر معزی است
و در علم شعر ماہر بودہ کتاب داستان ویس ورامین بنظم آوردہ گویند کہ این داستان
را شیخ بزرگوار نظامی گنجوی نظم کردہ قبل از خمسہ کتاب چہار مقالہ از تصانیف
نظامی عروضی است و آں نسخہ ایست مفید در آداب معاشرت و حکمت عملی در
آئین خدمت ملوک و غیر ذالک و این بیت از داستان ویس ورامین از نظم عروضی

آوردہ میشود تا وزن ابیات آن نسخہ معلوم باشد ؎

ازاں گویند آرش راآں کماں گیر کہ از آمل بپراند اخت آں تیر

و ایں حقیقت حال آنست کہ آرش برادر زادہ طہمورث است اقالیم را قسمت کردہ اند و آں دیواریست کہ حالا اثر و طلال آں باقی ست از حدود آمل تا ابیورد و ہر دو آں طرف جیحون تا حدود فرغانہ و خجند میکشند و آرش از عم التماس کردہ یک تیر پرتاب در قسمت ملک عم از او مضایقہ نکرد و عم یک تیر پرتاب بدو دادہ و حکما تیرے مجوف کردہ از سیماب و ادویہ پر کردہ اند تا در وقت طلوع آفتاب مقابل آفتاب انداختہ و حرارت آفتاب آنرا جذب کردہ از آمل بمرو رسیدہ و در بعضی تواریخ ایں صورت نوشتہ اند و ایں از عقل دور مینماید کہ تیرے مستقل چہل مرحلہ رود اما شیخ آذری در جواہر الاسرار می آورد کہ شیخ ابو علی سینا ایں صورت را منکر نیست و میگوید کہ از حکمت دور نیست تاویل آنست کہ تو دیہ دہے است در یک فرسنگی مرد آمل نام ہمچنانکہ دہے است در سمرقند سبزوار نام و در خوارزم دہیست بغداد نام۔

## ذکر امیر ناصر خسرو علیہ الرحمۃ

اصل او از اصفہان است و در باب او سخن بسیار گفتہ اند بعضی گفتہ اند موحد و عارفست و بعضی طعن می کنند کہ طبیعی و دہری بودہ مذہب تناسخ داشتہ و العلم عنداللہ بہمہ حال مردے حکیم و فاضل و اہل ریاضت بودہ و تخلص حجۃ می کند چہ اورا در آداب بحث با علماء و حکما بسیار بود و حجۃ و برہان محکم داشتہ و در اوّل حال از اصفہان بگیلاں و مازندراں افتادہ و مدتے با علماء آنجا بحث کردہ و قصد او کردند بطرف خراسان گریخت و صحبت شیخ المشائخ ابو الحسن خرقانی قدس سرہ العزیز مشرف شد و شیخ را از روے کرامت احوال او معلوم شدہ بود و با اصحاب گفتہ کہ فردا مردے تجنّی بدیں صفت بدینجا خواہد رسید او را اعزاز

واحترام نمائید واگر امتحانے از علوم ظاہر درمیان آورد گوئید شیخ ما مردے دہقان
واقعی است و آں شخص را پیش من آرید چوں حکیم ناصر بدر خانقاہ رسید مریداں
بفرمودہ شیخ اورا بخانہ شیخ بردند شیخ اورا اعزاز و اکرام فرمود و حکیم ناصر گفت اے
شیخ بزرگوار میخواہم ازیں قیل وقال درگذرم وپناہ باہل حال آورم شیخ تبسمی کرد
وگفت اے سادہ دل بیچارہ تو چگونہ با من ہمصحبتی توانی کرد سالہاست اسیر نفس ناقص
ماندۂ ومن اول روز کہ قدم بدرجۂ مرداں نہادم سہ طلاق بر گوشہ چادر ایں مکارہ
بستہ ام حکیم گفت چگونہ شیخ را معلوم شد کہ عقل ناقص است بلکہ اوّل ما خلق اللہ
العقل گفتہ اند شیخ فرمود کہ آں عقل انبیاست دلیری دراں میدان مکن کہ عقل ناقص
عقل تو وعقل پور سیناست کہ ہر دو بداں مغرور شدہ اید و دلیل بدیں آں قصیدہ است
کہ دوش گفتۂ وپنداشتۂ کہ گوہر کن فکاں عقل ست غلط کردۂ کہ آں گوہر عشق ست فی الحال
بزبان مبارک شیخ مطلع آں قصیدہ گذرانیدہ شد و مطلع آں قصیدہ ایں است ؎

بالائے ہفت طاق مقرنس دو گوہر ند کز کائنات وہرچہ درو ہست برترند

حکیم چوں آں فراست از شیخ بدید مبہوت شد چہ ایں قصیدہ را ہم دراں شب
نظر کردہ بود وہیچ آفریدہ را بداں اطلاع نبود و اعتقاد واخلاص او بآستانہ شیخ
درجہ عالی یافت وچند وقت درخدمت شیخ روزگار گذرانید و بریاضت و تصفیہ
باطن مشغول شد اما شیخ اورا اجازت سفر دادہ بجانب خراسان آمد و از علوم غریبہ
وتسخیر سخن گفت علمار خراسان بقصد او برخواستند و دراں آواں اقضی القضاۃ
ابوسہل صعلوکی امام و بزرگ خراسان بود در نیشاپور می بود حکیم را گفت تو مرد فاضل
و بزرگی وچوں امتحان بسیار میکنی سخن تو بلند واقع شدہ چنیں کہ ملاحظہ میکنم علمار ظاہر
خراسان قصد تو دارند صلاح دراںست کہ ازیں دیار سفر اختیار کنی حکیم از نیشاپور
فرار نمودہ بہ بلخ افتاد وآنجا نیز متواری می بود در آخر حال بکوہستان بدخشاں افتاد
وایں قصیدہ در شکایت اہل خراسان گوید ؎

بنالم بتو اے قدیم و قدیر زاہل خراسان صغیر و کبیر

چه کردم که از من رمیده شدند　　　همه خویش و بیگانه خیره خیر
مقرم بفرمان پیغمبرت　　　نه انباز گفتم ترا نه نظیر
بامت رسانید پیغام تو　　　محمد رسولت بشیر و نذیر
قرآن را به پیغمبرت ناورید　　　مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقرم بحشر و بمرگ و حساب　　　کتابت ز بر دارم اندر ضمیر

واین قصیده ایست مطول که اعتقاد خود بیان می کند چون مطلع قصیدهٔ اوّل بزبان مبارک شیخ ابوالحسن گذشته از باقی قصیده چند بیت نوشته خواهد شد

پروردگان دایهٔ قدس اند در قدم　　　گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
بی بال در مشیمهٔ سفلی گشاده بال　　　بی پر ز آشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض　　　از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار　　　هم بی نوا اند و با تو بیک خانه اندرند
بی دانشان اگرچه نکوهش کنند شان　　　آخر مدبران سپهر مدورند

وبعد از بیان نفس و عقل کل چند بیت در نکوهش اهل روزگار میگوید

گوئی مرا که چو هر دیوان ز آتش است　　　دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان　　　اینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده ایم　　　چون نیک بنگری همه شاگرد آزرند
در رزمگاه مالک و طوق زبانیه　　　این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشی کجا بود که دران جا برادران　　　از بهر لقمه همه خصم برادرند
آن بیشان که سیرتشان بغض حیدر است　　　حقا که دشمنان خدا و پیمبرند
و آنانکه نیستند محبان اهل بیت　　　مؤمن مخوان شان که بکافر برابرند
گر عاقلی ز مهر و جماعت سخن مگوی　　　بگذارشان بهم که نه سلمان نه قنبرند
وان تازیان گروه بنا شی که در جهان　　　چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
نه کافری بقاعده نه مؤمنی بشرط　　　همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

دو دیوان امیر ناصر خسرو سی ہزار بیت است مجموع حکمت و موعظہ و سخنان محکم و متین و کتاب روشنائی نامہ در نظم و کنز الحقائق در شعر او راست و ظہور حکیم ناصر خسرو کہ سی ہزار بیت را گفتہ در روزگار سلطان محمود غزنوی گفتہ بود و معاصر شیخ الرئیس ابوعلی سینا بودہ و گویند ہر دو باہم صحبت داشتہ اند و قبر حکیم ناصر در درہ یابگان است از اعمال بدخشان و مردم کوہستان را با امیر ناصر خسرو اعتقاد بلیغ است بعضے او را سلطان می نویسند و بعضی شاہ و بعضی امیر و بعضی گویند کہ سید بودہ و آنکہ میگویند چند گاہ در طاق کوہ نشستہ و ببوئے طعام زندہ ماندہ سخن عوام است اعتبارے ندارد و این ضعیف اینحالت را از شاہ شہید شاہ سلطان محمد بدخشی سوال کردم فرمود کہ اصلی ندارد وفات حکیم در شہور سنہ ۴۳۱ احدی و ثلاثین و اربعمایہ بودہ۔

## ذکر عمعق بخاری رحمۃ اللہ علیہ

از شعرائے بزرگست و در زمان سلطان سنجر بودہ و قصہ یوسف علیہ السلام نظم کردہ است کہ در دو بحر تواں خواندن استاد رشید وطواط سخنان او را در حدائق السحر باستشہاد می آورد و معتقد اوست و حمید ابن عمعق پسر اوست و سوزنی را ہجو کردہ این قطعہ حمید راست۔

قطعہ

دوش در خواب دیدم آدم را | دست حوا گرفتہ اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرۂ تست | گفت حوا بسہ طلاق ار ہست

و عمعق را در شیوۂ مرثیہ گفتن ید بیضاست و ابوطاہر خاتونی در تاریخ آل سلجوق میگوید ماہ ملک خاتون دختر سلطان سنجر درگذشت کہ در حبالۂ سلطان محمود ملکشاہ بود سلطان سنجر از وفات او بسیار تنگدل شد و عمعق را از انجا طلب کرد تا مرثیہ خاتون بگوید چون عمعق آمد پیر و نابینا شدہ بود از قصیدہ مطول استعفا کرد و این ابیات بگفت و این واقعہ در ہنگام بہار بودہ

ہنگام آنکہ گل دمد از صحن بوستان | رفت آن گل شگفتہ و در خاک شد نہان

ہنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر　　بے آب مانده نرگس آں تازه بوستاں

ایں مرتبه را عمیق نیکو گفته و ایراد مجموع آں مشکلست امّا مناقب و مآثر سلطان سنجر اظہر من الشمس است ہفتاد و شش سال عمر یافت پادشاہے بود صاحب دولت و درویش دوست و عادل سیرت و فرشته طاعت مدّت شصت سال امارت و سلطنت ایران و توران کرد بیست سال به نیابت پدر و برادران و چہل سال بانفراد و استبداد صاحب تاریخ آل سلجوق گوید من دررا و کان در ملازمت سلطان بودم معاینه مشاہده کردم که کنجشکی بر شامیانه سلطان آشیانه کرده بود و بیضه نہاده که سلطان منزل بجاے دیگر رحلت میکرد فراشی را بتعہد شامیانه گذاشت تا وقتیکه آں کنجشک بچه کند و بپراند که پریشانی کنجشک روا نداشت لاجرم ذکر خیر او باقی مانده و خواہد ماند۔

شعر

عدل کن زانکه در ولایت دل　　در پیغمبرے زند عادل

امّا از شعرای بزرگ که در دور سلطان سنجر بوده اند و مدح سلطان گفته اند و صله و تربیت یافته ادیب صابر است و رشید وطواط و عبدالواسع جبلی و فرید کاتب و انوری خاورانی و ملک عبادی سوزنی و سید حسن غزنوی و مہستی و مہستی و بیره که محبوبه سلطان و ظریفه روزگار بوده نقلست که شبے در مجلس سلطان بود چوں بیروں آمد سلطان استفسار ہوا کرد و برف می بارید مہستی ایں رباعی را بدیہه نظم کرده بعرض رسانید۔

رباعی

شاہا فلکت اسپ سعادت زیں کرد　　وز جمله خسروان ترا تحسیں کرد

تا در حرکت سمند زرّیں نعلت　　بر گل نه نہد پاے زمیں سیمیں کرد

سلطان را ایں رباعی بسیار خوش آمد و من بعد مہستی مقرب حضرت سلطان شد امّا مولانائے فاضل ابی سلمان بن ذکریا در کتاب صدر اقالیم آورده که چوں سلطان سنجر بغداد را مستخلص ساخت قصد سامره کرد و در جامع سامره غاریست که بزعم شیعه آنست امام محمد مہدی علیه السلام از آں غار خواہد خروج کرد ہر جمعه بعد

از اداء الصلوٰة اسپے ابلق بازین طلا در غار نگاه میدارند و گویند یا امام بسم الله
سلطان چون این حالت مشاهده کرد و کیفیت پرسید اسپے دید بغایت رعنا و بینظیر پاے
دران مرکب درآورده سوار شد و گفت این اسپ بدست من امانت است هرگاه
که امام خروج کند تسلیم کنم این صورت بر سلطان مبارک نیامد و هرچند از لطافت
طبع سلطان خوش نمود اما پسندیده نداشتند و در آخر دولت معاش و ادرار علما
و مواجب و وظیفه صلحا را بربست و این نیز سبب زوال دولت شد و غزان
برو خروج کردند مدتے محبوس و مقید بوده اکثر ولایت خراسان و ماوراء النهر
و عراقین و اکثر معمورهٔ عالم دران غوغا خراب شد خاقانی دران وقایع می گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد — محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد

و امام محمد یحیی نیشاپوری تلمیذ امام غزالی است و سر آمد روزگار خود بوده
غزان او را در شکنجه هلاک کردند و سلطان بعد ازانکه از قید غزان خلاص یافت
پیر و فرتوت شده بود دوازدهم ربیع الثانی ۵۵۲ه اثنی و خمسین و خمسمایه در مرو
بجوار حق پیوست و در وقت وفات این قطعه نظم کرده - قطعه

بزخم تیغ جهان گیر و گرز قلعه کشاے — جهان مسخر من شد چو تن مسخر راے
بسے قلاع کشودم بیک نمودن دست — بسے مصاف شکستم بیک فشردن پاے
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقاے خدا است و ملک ملک خداے

## ذکر امیر قطران بن منصور ترمذی

ترمذی از جملهٔ استادان شعرا است و انوری شاگرد او بوده ترمذی ست
اما در بلخ می بوده دیوان او مشهور است و در قوس نامه نسخه نظم کرده است
بنام امیر احمد قماج که در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده و رشید سمرقندی و روحی
و لواجی و شمس سیاکش و عدنانی و پسر جمجانه و اکثر شعراء بلخ و ماوراء النهر شاگرد

قطران بوده اند و در آخر بعراق افتاده آنجا اقامت کرد و در علم شعر ماهر و صاحب تصانیف است و رشید وطواط میگوید که من در روزگار خود قطران را در شاعری مسلم دارم والباقی را شاعر نمیدانم قطران در اشعار مربع و مخمس و ذو قافیتین و غیر ذلک بسیار کوشیده این ترجیع ذو قافیتین او راست ؎

یافت وی دریا و گر بار ابر گوهر بار بار  باغ و بستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
چون ز بار بدنش هردم این زمین خرم شود  بر زمین هردم ز چشم خویش گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد  مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار
باد بفشاندی همی بر سنبل و عنبر عبیر  ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
تا ثمر گشت از صبا بر چین جو بر باز باز  باغ بفروزد اندرو چون لعبت طناز ناز
چون بطرف جوی بنماید گل خودروی روی  جای با معشوق می خوردن کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق  برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
بسته اند یاقوت و بسته لالهٔ گلنار رنگ  یافت از کافور و عنبر خیری شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون فرقر باغ  وز سر زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آهوی گشت از هجر او  تن بخون در خون میان چشمهٔ آهوی هوی
گرچه گردد بر سپهر از مهر او هر ماه ماه  خون دل هر شب کند زین چشم من بیراه راه
ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر  مانده ام از بس کاوری بر وعدها تاخیر خیر
هست مردم را شب و شبگیر روی موی تو  موی را شب کن قیاس و روی را شبگیر گیر
لاله سرخی یافتستم از تو هنگام بهار  آید از من یافته زردی بگاه تیر تیر
غمزهٔ تو بیدلان را دل بدوزد بر جگر  همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر تیر
بوالجلیل آن رو بگیتی زو شده موجود خود  جعفر انکش حرب گشت از طالع مسعود جود

از جمله ملازمان عنصر المعالی کیکاوس ابن اسکندر ابن قابوس است و قصه وامق و عذرا را بنظم آورده و بسیار خوب گفته است و من ورقی چند از آن داشتم ابتر و بهوس باقی بودم نیافتم و این بیت را از آن داستان یاد داشتم نوشتم و او در آن

داستان حال خود و ایام دولت خاندان ملک قابوس را یاد میکند و از غایت
تاسف این بیت می گوید۔ بیت

چه فرح وجودے که از همتش — بپیرو بپاے ولی نعمتش

امّا امیر کیکاؤس نبیرهٔ پادشاه قابوس است مردے اہل فضل بوده و کتاب قابوس نامه
او تصنیف کرده و هفت سال ندیم سلطان بوده است و در آخر عمر روی از دنیا
گردانیده و در گیلان بطاعت و عبادت مشغول شد و او را هوس غزا در دل افتاده
همراه امیر ابو السوار که والی گنجه و بردع بود به غزاے گرجستان رفت و آنجا
بسعادت شهادت رسید در حالتے که زخم دار شده بود و نزدیک بمرگ رسید
این قطعه گفت۔ قطعه

کیکاؤس اے عاجز گرداب اجل — آهنگ شدن کن اجل از بام در آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال — شب زود در آید چو نماز دگر آید

## ذکر فرخاری رحمة الله علیه

فرخار موضعیست در بدخشان فوق طالقان و فرخار در ولایت ختلان
موضعے دیگر نیز هست در میان ختا و کاشغر ولایتیست فرخار نام غالبا فرخارے
که شعرا اوصاف هوا و خوبان اختیار کرده اند فرخار ترکستان است چنانچه
سلمان ساوجی این بیت میگوید۔ بیت

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال — بت ماچین نشنیدیم بدین شیوه و شنگ

معلوم نیست که فرخاری از کدام فرخار بوده است و او راست بیت

اسپے دارم که هرگز ایزد — قانع تر ازو نیافریند
تا روز ز عشق جو همه شب — او خرمن ماه و خوشه چیند
گفتند که جو نماند ازیں غم — می خواهد تعزیت گزیند
پوشید پلاس و پارهٔ کاه — مے خواهد تا درو نشیند

# ذکر ابوالعلائی گنجوی رحمۃ اللہ علیہ

اورا استاد الشعرا می نویسند و در روزگار شیروان شاہ کبیر جلال الدنیا والدین اختاں منوچہر ملک الشعرا ملک شیروان و مضافات آں بودہ عظیم الشان و صاحب جاہ بودہ است و خاقانی و فلکی شیروانی ہر دو شاگرد او بودہ خواجہ حمداللہ مستوفی قزوینی در تاریخ گزیدہ می آورد کہ ابوالعلا دختر خود را بخاقانی داد فلکی را نیز ہوس دامادی او شد چوں دست نداد و برنجید منجواست کہ سفر کند استاد جہتہ رضائے او بیست ہزار درم بدو بخشید و گفت اے فرزند ایں بہاء پنجاہ کنیزک ترکیہ است کہ ہمہ بہتر از دختر ابوالعلا بیند فلکی ہدیں راضی و خوشنود شد و چوں خاقانی جاہ و شہرت یافت نخوت کردہ باستاد التفات نمی کرد ابوالعلا ایں ابیات در ہجو او گوید۔

ابیات

توئی افضل الدیں اگر راست پرسی | بجان عزیزت کہ از تو نہ شادم
بخاقانیت من لقب بر نہادم | ترا دختر و مال و شہرت بدادم
چرا حرمت من نداری تو کز من | ترا ہم پدر خواندہ ہم اوستادم

بمن چند گوئی کہ گفتی سخنہا
کز نیہاں سخنہا نبا شد بیادم

اما ملک منوچہر چراغ دودمان سلاطین شیرواں بودہ است شعرا را دوست داشتی و فضلا و علما در مجلس او بودندے کرم و بزرگی او در آفاق منتشر شد و شعرائے اطراف بخدمتش مائل شدند و در عہد او چند شاعر بزرگ در شیروان اجتماع داشتند مثل شیخ بزرگ شیخ نظامی گنجوی و ابوالعلا فلکی و خاقانی و ذوالفقار و شامفور و قاضی ابوسعید عبداللہ بیضاوی قاضی بیضاوی در نظام التواریخ می آورد کہ ملوک شیرواں از نسل بہرام چوبین اند و بہرام بچند پشت باردشیر بابکاں میرسد۔

# ذکر ملک عماد زوزنی رحمۃ اللہ

بسیار فاضل و دانشمند بوده و در شعر شاگرد سید حسن غزنوی ست مدت مدید شاعری کرده روزے درحالت سیاحت بطوس افتاد و اورا ذوق صحبت حجۃ الاسلام محمد غزالی پیدا شده و بے وسیلۂ موانست بصحبت ایشان رفتن ایں قطعہ را نظم کرد و بزیارت رفت۔

قطعہ

خرد را دوش میگفتم کہ ایں کہنہ جہاں از کے شد از غوغاے شیطان و ز سوداے ہوا خالی

خرد گفتا عجب دانم کہ میدانی و می پرسی بعہد علم غزالی بعہد علم غزالی

امام را چوں چشم بر ملک افتاد از روے فراست دریافت کہ صاحب کمال و بزرگ ست گفتش اے یار نیکو خصال چنیں کہ شعر و منظر و سیرت تو زیبا ست چرا بتصفیہ باطن و عمارت دل نکوشی تا از ابرار باشی عار نداری کہ فردائے قیامت از زمرۂ الشعراء یتبعھم الغاوون شمارند ملک را ایں سخن موثر افتاد در وے درد لش پیدا شد و بدست امام توبہ کرد و بعبادت و تہذیب اخلاق مشغول گشت و از امام درخواست کہ املاک وجہات خود کہ میراث یافتہ بود وقف علما و زہاد کند امام منع فرمود کہ گرد ایں آرزو مگرد کہ رعونتے ازیں حسنات در دل تو پیدا شود کہ ماحی جہد و کوشش تو شود پس ملک امام را گفت چکنم ایں جہات را امام گفت بسپر آں مردم ہر کہ خواہد صاحبی کند ملک ہمچناں کرد۔

# طبقہ دوم

## در ذکر بیست فاضلت

### ذکر حکیم ارزقی رحمۃ اللہ علیہ

بسیار فاضل بودہ او را حکیم می نویسند از مرو است ظہور او در روزگار سلطان طغان شاہ سلجوقی بودہ از و مستعد تر پادشاہے نشان ندادہ اند چند تصنیف بنام طغان شاہ پرداختہ است فخر بناکتی در تاریخ خود می آورد کہ طغان شاہ را قوت رجولیت کمتر بودہ اطبا و حکما روزگار بسیار جہد نمودند مفید نیامد حکیم ارزقی کتاب الفیہ و شلفیہ تالیف کرد تا ہرگاہ سلطان دراں کتاب و تصنیف و تصویراں نظر کردے قوت شہوانی و حرکاتی پیدا آمدے و بدیں وسیلہ ارزقی صاحب جاہ و ندیم مجلس خاص شد صاحب کتاب چہار مقالہ گوید روزے طغان شاہ نرد می باخت و چندانکہ سہ شش میخواست سہ یک می آمد سلطان ازیں صورت متغیر شد حکیم ارزقی ایں رباعی بدیہہ انشا کرد۔

رباعی

گر شاہ سہ شش خواست سہ یک زخم افتاد | تا ظن نبری کہ کعبتیں داد نداد
شش چوں بگرفت حشمت حضرت شاہ | از ہیبت شاہ روے بر خاک نہاد

اما سلطان طغان شاہ پادشاہی نکو صورت پاک سیرت بود مقر سلطنت او نیشاپور است چہار باغے و قصرے در نیشاپور ساختہ بنام نگارستان و امروز آں موضع از محلات شہر نیشاپور است و طلال آں قصر را طلل طغان شاہ می گویند و سلطان طغان شاہ در آوان جوانی با ابراہیم بن ینال مصاف کرد و بدست او گرفتار شد و آں روسیاہ چشم

جہاں بین اورا آسیب رسانید و او در حسرت چشم خود ایں بیت گفت۔ بیت

تا دست قضا چشم مرا میل کشید فریاد ز عالم جوانی برخواست

طغرل بیگ کہ خال او بود بدیں انتقام ابراہیم را بکشت و چوں ایں بیت بشنید زار زار بگریست و گفت اے کاش میسر شدی تا من یک چشم خود بدیں جوان جہاں نادیدہ دادمے و بیک چشم قناعت کردمے پس طغان شاہ از خال خود درخواست تا اورا ملول نگذارد ندیماں خوشگوے و طبیباں خوشخوے با او مصاحب سازد و طغرل بیگ التماس اورا بجاے آورد۔

## ذکر استاد عبد الواسع جبلی

اصل و منشا او از ولایت گرجستان است در روزگار سلطان سنجر بودہ است طبعے قادر داشتہ و اشعار مشکلہ بسیار گوید در اول حال از جبال گرجستان بدار الملک ہراۃ آمدہ و از آنجا بخدمت سلطان بہرام شاہ مسعود کہ سلطان غزنیں بود رفتہ و در غزنیں بخدمت او مشغول شدہ مدت چہار سال مدایح او گفتہ چوں سلطان سنجر بمدد و تقویت بہرام شاہ کہ خواہر زادہ پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبد الواسع ایں قصیدہ را انشا کرد۔

زعدل کامل خسرو زامن شامل سلطان تذرو و کبک و گور و مور گشتہ پاسبان گاہاں

یکے ہمخانہ شاہیں دوم ہمخانہ طغرل سہ دیگر مونس ضیغم چہارم محرم ثعباں

خداوند جہاں سنجر کہ ہموارہ چہار آیت بود در رایت و راے و جبین و روی او پیدا

یکے پیروزی دولت دوم بہروزی ملت سہ دیگر زینت دنیا چہارم نصرت ایماں

بنان دست در بخشش سنان اوست در کوشش لقاے اوست در مجلس لواے اوست در میداں

یکے ارزاق را باسط یکے ارواح را قابض سہ دیگر سعد را مایہ چہارم فتح را برہاں

یکے ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر سہ دیگر نام افریدوں چہارم ذکر نوشیرواں

شد اندر قرن او باطل شد اندر عصر او ناقص شد اندر فرق او حاصل شد اندر ورق او پیدا

وانچہ مشہور است کہ عبدالواسع در اوّل جاہل عامی بودہ و آنہا کہ بر وی بندند کہ در اوّل چگونہ شعر می گفت تمام سخن عوام است و در تواریخ ندیدہ از این جہتہ بقلم در نیاید چوں اصلی ندارد چہ شخصے کہ در سخن وری یکے از بے نظیران روزگار بودہ باشد عقل قبول نمی کند کہ در پایان شباب چنیں عامی بودہ بتربیت اہل شدہ باشد اما سلطان بہرام شاہ بادشاہ فاضل بودہ و دانشمند دوست و شاعر پرور بودہ دار الملک غزنین بروزگار او مرکز اہل فضل شدہ و تربیت این فرقہ را از و بہتر کسے نکردہ است کتاب کلیلہ و دمنہ را در روزگار او حمید الدین نصر اللہ کہ تلمیذ استاد ابو حامد غزنوی ست از عربی بفارسی ترجمہ کردہ بنام بہرام شاہ پرداختہ و داد فصاحت و بلاغت دراں کتاب دادہ است و شیخ سنائی حدیقہ را بنام او می گوید و این بیت از وست - **بیت**

گر فلک ہمچو بارگاہستی　　　شاہ بہرام شاہ شاہستی

خواجہ رشید وزیر در تاریخ جامع خود می آورد کہ علاؤ الدین از سلاطین غور قصد بہرام شاہ کرد و بہرام شاہ با او در کنار آب ماژان مصاف نمودہ با وجود آنکہ دو بیست فیل جنگی داشت شب از شدت سرما پناہ بخرابہ دہقان مردی برد گفت طعام چہ داری ما حضر کہ بود پیش آورد چوں تناول کرد باستراحت مشغول شد پوشش خواست دہقان گفت اے جوان خدا میداند کہ بغیر از جل گاو ہیچ چیز ندارم سلطان گفت اے بدبخت نامش راچرا بردی ہلا سباب باش و بپوش چوں آں شب دہقان از صورت و سیرت سلطان فہم کرد کہ او سلطان است بامداد از سلطان سوال کرد کہ بحق خدا اے تو سلطانی گفت ہستم گفت اے مخدوم جہانیاں با وجود این تہور و شجاعت و لشکر جرار و فیلان جنگی چہ افتادہ است کہ از غوری بدر گہرے روئے بہزیمت نہادی سلطان دہقان را گفت بیل بردار بیل برداشت چوبہ تیر از بیل گذرانید و تا سوفار در خاک نشست و تبسمے کرد و گفت این ہست اما بخت روگرداں است و دراں ہزیمت بہندوستاں رفت

وعلاؤالدین غزنی را بعد ازانکه قتل و غارت کرده به برادر داده بهرات آمد و سلطان
بهرام شاه از هند باز گردید و برادر ملک علاؤالدین را برگاوے نشاندو گرد غزنین
بگردانید و شعراکه معاصر او بودند شیخ سنائی غزنوی و سید حسن و عثمان و مختاری و علی فتحی
بکرّات و مرات گفتی که لقمهٔ از فطیر دهقان در عمر خود لذیذتر نخورده ام و آسائش تر
از جل گاو هرگز پوششے نیافتم وفات سلطان بهرام شاه در شهور سنه ۵۴۳ ثلاث
واربعین واربعماه بوده -

## ذکر استاد الشعرا ابوالمفاخر رازی

در روزگار سلطان غیاث الدین محمد ملک شاه بوده و دانشمند کامل و
وشاعرے فاضل بوده و در فنون علوم بهرهٔ تمام داشت و او را یکے از استادان
میدانند و در شاعری او را انواع فضایل است و اشعار او بیشتر بر طریق نغز
واقعست و این صفت او را مسلمست و در مناقب سلطان الاولیا و برهان الاتقیا
علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء چند قصیده دارد جمله مصنوع امّا آنچه شهرت
دارد و اکثر شعرا در جواب آن اقدام نموده اند - بیت

بال مرصّع بسوخت مرغ ملمّع بدن اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

واکابر مطلعها درین باب گفته اند غالباً در صفت طلوع آفتاب بدین سیاقت
نگفته باشند و بعضے صفت غروب آفتاب نیز گفته اند و جواب اکابر مر این قصیده را
در ذیل ذکر فضلا خواهد آمد و شیخ ابوالمفاخر نزد سلاطین و حکام قبولے تمام یافته
امّا صاحب تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن محمد ابن ملک شاه در ولایت رے
بوقت عزیمت مازندران نزول کرد و لشکریان او را در مزارع اهالی رے چهارپا
گذاشتند و بے رسمی و بے ضبطی میکردند ابوالمفاخر این قطعه بسلطان فرستاد و لشکریان
را از خرابی منع و زجر کلی نمود و قطعه اینست - قطعه

اے خسروے که سایهٔ حکم تو بر فلک بر ترز طاق طارم کیوان نشسته است

لطفت بآستین کرم پاک می کند — گردے که بر صحیفهٔ دوران نشسته است
بر تخت رے تو ساکن و از حکم نافذت — در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چو مورند و چون ملخ — بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست — تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

اما سلطان غیاث الدین ابو الفتح محمد ابن ملک شاه پادشاهے دیندار مؤید موفق سعادتمند بوده میان او و برادرش برکیارق خصومت افتاد و برکیارق دران حین فوت شد و سلطنت ایران بر محمد قرار یافت و دوازده سال بعدل و داد و تعظیم علما گذرانید و در دین و مذهب و ملت صلب بود هر جا بد مذهبی نشان دادندے در استیصال او کوشیدے و از حقوق او بر اسلام و اسلامیان یکے آنست که در قلع و قمع ملاحده کوشید و قلعه شاه دز را فتح کرد و عبد الملک عطاش را فرود آورد بر گاوے نشاند و در بازار و محلات اصفهان بگردانید و آخر بزاری زارش هلاک گردانید و مسلمان او را درین کار دعاے خیر کنند و چنین گویند که عبد الملک ملحد علم رمل را نیک دانستے وقتے که سلطان قلعه را محاصره کرد بسلطان نوشت که درین صفت عظمت و شوکت من در اصفهان بمرتبه شود که بوصف درنگنجد خواص و عوام بر من گرد آیند و مامور من باشند و بعد از هفته گرفتار شد و آنچنان که ذکر رفت به گاوے تشهیرش کردند و سلطان بدو گفت اے بدبخت حکم تو کارگر نشد عبد الملک گفت آنچه من حکم کردم ظاهر شد اما بر طریق فضیحت نه بر طریق حکومت سلطان تبسمے کرد و گفت انشاء الله که حکم تو در موت نیز بدین نوع کارگر آید سلطان سوگند یاد کرد که اگر خدا خواسته باشد و عمر امان دهد با خداوندان تو همان کنم که با تو کردم آخر الامر اجل امان نداد سلطان درگذشت و الا سلطان بالکل ملاحده را مستاصل می ساخت و بعد از وفات او ملاحده قوت گرفتند و فساد آن ملاعین تا روزگار هلاکو خان بمسلمانان میرسید اما از شعراے بزرگ که در زمان سلطان محمد بوده اند ابن المعالی نحاس و ابو الفاخر منتجب و شبل الدوله بود رحمهم الله علیهم اجمعین عمره ۲۷ سال سلطنت ۱۲ سال وفات

در سنہ ۵۹۴ھ

# ذکر ملک الشعرا خاقانی حقایقی رحمۃ اللہ علیہ

نام او فضل اللہ بن براہیم بن علی شیروانی است فضل و جاہ و قبول سلاطین و حکام اورا میسر شدہ در علم بے نظیر و در شعر استاد بودہ و درجاہ مشارٌ الیہ چنانچہ استادان ماہر مدح او گفتہ اند کہ آں را صفیر الضمیر نام کردہ میگویند

| | |
|---|---|
| زدیوان ازل منشور کاول درمیان آمد | امیری جملہ را دادند و سلطانی بخاقانی |
| برائے حجت معنی براہیمی پدید آمد | زپشت آذری صنعت علی نجار شروانی |

در آخر اورا ذوق فقر و شکست نفس و صفائی باطن ظاہر شد و از خاقان کبیر منوچہر انار اللہ برہانہ از ملازمت و خدمت استعفائی خواست کہ بخدمت اہل سلوک مشغول گردد و خاقان چوں دل بستہ صحبت او بود اجازت نمی داد تا آنکہ بے اجازت خاقان از شیرواں گریخت و بہ بلقان آمد گماشتگان شرواں اورا گرفتہ بدرگاہ فرستادند و خاقان اورا بند فرمود در قلعہ شابران مدت ہفت ماہ مقید و محبوس از غایت ملالت و دلتنگی در قلعہ ایں قصیدہ میگوید و حالات ترسایان و لغات و اصطلاحات ایشاں بیان میکند و ایں قصیدہ مشکل است و شیخ عارف آذری شرح ایں ابیات مشکلہ در جواہر الاسرار میکند و چند بیت ازاں قصیدہ ایں ست

| | |
|---|---|
| فلک کجرو تر است از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راہب آسا |
| پس از تعلیم دیں از ہفت مرداں | پس از تنزیل وحی از ہفت قرا |
| پس از میقات حج و سعی عمرہ | پس از قرآن و تعظیم مصلا |
| مرا از بعد پنجہ سالہ اسلام | نزیبد چوں صلیبم بند برپا |
| روم زنار بندم زیں تحکم | روم ناقوس بوسم زیں تعدا |
| وگر قیصر سگالد راز زردشت | کنم زندہ رسوم زند و استا |
| بہر کیں خنسر عیسے بہ بندم | زعارف جاثلیق ناشکیبا |

وچوں این قصیده موقوف شرح است بقلم ازین نیامد و خاقانی بعد از حبس دیگر
بملازمت مشغول نشده و درد طلب دامنگیر او شد مشرب فقر دریافت و بعزیمت
حج از شیروان بیرون آمد و بهمراهی موفق التوفیق که کریم جهان بود جمال الدین موصلی
سفر حجاز پیش گرفت و این قصیده را در راه مکه میگوید و وصف بادیه می کند و چهار
مطلع درین قصیده بکار داشته این مطلع از آن قصیده است ؎

سرحدّ بادیه است رواں باش بر سرش ‌‌ ‌ ‌ تریاق روح کن ز نسیم معطرش

در آخر این قصیده را تخلص بنام جمال موصلی میکند و جاه او را متین میسازد بدین طریق
و این است - بیت

سلطان دل و خلیفه همم خواندش از آن ‌ ‌ ‌ سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

صاحب خلاصه بناکتی می گوید که خاقانی نزد خاقان بسیار مقرب بود و در اول
حال حقایقی تخلص داشت و خاقان کبیر او را منصب خاقانی ارزانی داشت و از
لطائف او یکے آنست که نوبتے این بیت بخاقان فرستاد ؎

وثقی ده که در برم گیرد ‌ ‌ ‌ یا وثاقی که در برش گیرم

وثاق مونثه النساء را گویند و وثاق حجره اه را است چوں خاقان این بیت
مطالعه کرد حکم کشتن خاقانی کرد چوں این حکم بخاقانی رسید از روے فراست دریافت
مگسے را بال و پر برکند و نزد خاقان فرستاد که گناه از من نیست و از آن مگس است
که یا وثاقی ساخته خاقان دریافت باو دل خوش کرد نازکی آنست که خاقان از
خاقانی رنجیده که چرا هر دو طلب نکرده مگر در همت من قصورے دیده و خاقانی
با وثاقی طلبیده که هر دو باشد همت بزرگان آں زمان چنیں بوده و لطائف
طبع شعرا بدیں مثابه و اکنوں اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلغم طلب کنند
حقیر ندارند و منّت دارند که تخفیف تصدیع میکند و فاضل زمان اثیر الدین اخسیکی
معاصر خاقانی بوده و از دیار فرغانه و ترکستان بآرزوے مشاعره آهنگ خاقانی
و ملک شیروان کرد در راه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان ابن طغرل رسید

اورا تربیت کلی کرده و اثیر همواره معارض خاقانی می بود و سخن خود از سخن خاقانی
مقدم میدانست و این قطعه را خاقانی نزد اثیر فرستاد ۔ **قطعه**

خرد خریطه کش خامهٔ بنان منست ۔ سخن جنیبه بر خاطر و بیان منست
بکردگار که دورِ زمان پدید آورد ۔ که دور دور منست و زمان زمان منست
منم که یوسف عهدم بقحط سال سخن ۔ که میزبان گرسنه دلان زبان منست
بشرق و غرب رود نامه ضمیرم از آنک ۔ کبوتر فلکی پیک رایگان منست
ز ژاژ خواهی هر ابلهی نترسم از آنک ۔ هنوز در عدم ست آنکه هم قران منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا ۔ که معجز سخن امروز در بیان منست
توئی که صاحب قلبی منی اگر روزی ۔ یقین گشته شوی آن شرف هم آن منست

واثیر الدین این قطعه در جواب نوشت ۔

گره کشای سخن جامهٔ توان منست ۔ خزینه دار روان خاطر روان منست
کشید زین من این دیدهٔ هلال رکاب ۔ از آنکه شهپر روح القدس عنان منست
کنار و دامن جان همچو بحر پر در شد ۔ که در ولایت معنی گدای کان منست
من ارسلان شه ملک قناعتم زین روی ۔ جهان قیصر و خان صد یک جهان منست
کمان من نکشد دست و بازوی شروان ۔ که تیر چرخ یک اندازی از کمان منست
نه من قرین وجودم سفه بود گفتن ۔ هنوز در عدم است آنکه هم قران منست
زمان زمان و زمین گستر خرد بخش هست ۔ محال باشد گفتن زمان زمان منست
وگر زبان هنر می سراید این دعوی ۔ بحکم عقل سجل می کنم که آن منست

ومیان اثیر و خاقانی معارضات بسیار است و هر دو فاضل و دانشمند و خوشگوی
بوده است وفات خاقانی در شهر تبریز بوده فی شهور سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخمسمایه
و در سرخاب تبریز آسوده است و مرقد او الیوم مشهور و مقرر است قبر افضل الدین
ظهیر الدین طاهر بن محمد فاریابی رحمة الله علیه و ملک الشعرا شامفور بن محمد نیشاپوری
هر دو در پهلوی خاقانی است رحمة الله علیه اما سلطان مغیث الدین ارسلان
بن طغرل پادشاه ظریف طبع و معاشر بوده شعرا را دوست داشتی و همواره مجلس او

از حضور شعرا و ندما خالی نبود صاحب تاریخ آل سلجوق آوردہ است کہ یک روز عید سلطان سوار شد بعزم عیدگاہ میرفت من دراں عید حاضر بودم در سر راہے کہ موکب سلطان گذشت حساب کردم ہفت ہزار سوار کمخاب و اطلس پوش شمردند کہ ہمراہ سلطان بعیدگاہ رفتند و در عہد او جامۂ ابریشمی بہائے تمام یافت و سلطان با یوز و سگ شکاری ذوقی تمام داشت و گویند چہار صد یوز داشتہ مجموع با قلادہ زر و جُلّ سقرلاط و ممدوح اثیر الدین اخسیکی و ایں قصیدہ را اثیر در حق او میگوید ؎

بفراخت رایتِ حق بر نافت دست باطل  الپ ارسلان ثانی شاہ ارسلان طغرل

و کمال الدین اسمٰعیل اصفہانی و خواجہ سلمان ساوجی ہر دو جواب آں گفتہ اند ایں بیت از کمال الدین است۔ بیت

اے در محیط عشقت سرگشتہ نقطۂ دل  وے از فروغ رویت خوش گشتہ مرکز گل

سلمان ایں بیت میگوید ؎

زنجیر بند زلفت زد نقطہ بر در دل  خیل خیال خالت در دیدہ ساخت منزل

و از شعرائے بزرگ کہ در روزگار الپ ارسلان بودہ اند خاقانی و ظہیر الدین و اثیر الدین و مجیر الدین بیلقانی و کمال الدین نخجوانی و شامفور نیشاپوری و ذوالفقار و سید عز الدین علوی است۔

## ذکر حکیم اوحد الدین انوری

اوصاف سخنوری و فضیلت او اظہر من الشمس است از شعراء روزگار کم کسے در دانشمندی و انواع فضائل ہمتائے او بودہ اصل او از ولایت ابیورد است از دہی کہ آنرا بدنہ گویند بجنب مہنہ و آں صحرا را دشت خاوران میگویند و او در اوّل حال خاوری تخلص میکرد استاذ او عمارہ التماس نمود کہ انوری تخلص کند و انوری در مدرسہ منصوریہ طوس بتحصیل علوم مشغول می بود فلاکت و افلاس بدو عاید شدہ بخرج الیوم فرو ماند کہ دراں حالت موکب سنجری بنواحی رادکان نزول کرد و انوری

بر در مدرسہ نشستہ بود دید کہ مردے محتشم با غلام واسپ بسیار و اساس تمام میگذرد
پرسید کہ ایں کیست گفتند شاعر است انوری گفت سبحان اللہ پایہ علم بدیں
بلندی و من چنیں مفلوک پستی و او ایں چنیں با عز و جلال من بعد الیوم بشاعری
کہ دون مراتب منست مشغول شوم آں شب بنام سنجر قصیدہ گفت مطلع آں این ست
گر دل و دست بحر و کاں باشد دل و دست خدایگاں باشد
علی الصباح قصد درگاہ سلطان کرد و قصیدہ را گذرانید سلطان بغایت
سخن شناس بود طرز کلام او را دانست کہ دانشمندانہ و متین است بعنایت مستحسن
داشت و از و سوال کرد کہ ذوق ملازمت داری یا بجہت طمع آمدہ انوری زمین خدمت
بوسیدہ گفت۔ بیت
جز آستان توام در جہاں پناہی نیست سر مرا بجز ایں در حوالہ گاہی نیست
سلطان مشاہرہ و جائگی واد را ارشاد فرمود تا ملازم درگاہ
بود و دراں سفر چند قصیدہ عرض کرد مثل ایں کہ مطلع آنست ؎
باز ایں چہ جوانی و جمالست جہاں را ویں حال کہ نو گشت زمیں را و زماں را
و ایں قصیدہ مشکل ست و محتاج شرح و بغایت ایں قصیدہ را خوش گفتہ است
و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بودہ چنانچہ مفید در نجوم و چند رسالہ دیگر در نجوم تالیف
کردہ چنیں گویند کہ از خاک خاوران چہار بزرگ برخاستہ اند کہ پنجم ایشاں نبودہ
چنانکہ دریں باب گفتہ اند۔ بیت
تا سپہر صیت گرداں شد ز خاک خاوراں تا شبانگاہ آمدش چار آفتاب خاوری
خواجہ چوں بوعلی شاداں وزیر نامدار عالمے چوں اسعد مہنہ ز ہر شرے بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شاعر قادر چو مشہور خراساں انوری
اما خواجہ ابوعلی احمد شاداں خاوری وزیر طغرل بیگ سلجوقی بودہ مردے
خردمند عاقل مدبر کارداں بود و خواجہ نظام الملک در اول حال ملازم او بود و
خواجہ نظام الملک را بعد ازاں کہ از وزارت استعفا خواست بواسطہ پیری و

ضعف بجاے خود بوزارت الپ ارسلان بن طغرل بیگ نصب کرد و گاہے که
الپ ارسلان از نظام الملک کفایتے وکارے نیکو دیدی بروح خواجہ ابوعلی دعاء
خیر کردے اما اُستاد اسعد مهنه از فحول علما بود و در مجلس سلطان محمد ابن ملک شاہ
با فضل العلماء محمد غزالی مناظرہ کرد و علماء خراسان تقویت اُستاد اسعد کردند
و در مجلس سلطان محمد اوّل سؤالے از غزالی کرد این بود که تو مذہب حنفی داری یا شافعی
غزالی گفت من در عقلیات مذہب برہان دارم در شرعیات مذہب قرآن نه ابوحنیفه
بر من حقے دارد و نه شافعی براتے استاد اسعد گفت که این سخن خطاست غزالی گفت
اے بیچارہ اگر تو از علم الیقین بوے میداشتی ہرگز نمی گفتی که من خطا میگویم امّا در قید
ظاہر ماندۂ معذوری و اگر حرمت پیری و مفاخرے تو نبودے با تو مناظرہ کردمی وراہ
تحقیق بتو نمودمے ۔ **حکایت** کنند که روزگار انوری بعهد سلطان سنجر چناں اتفاق
افتاد که ہفت کوکب سیارہ در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که آں
ماہ اکثر بناہا و اشجار قدیم را باد برکند و شہرہا را خراب کند عوام الناس ازیں حکم
متوہم شدند و سرداہہا کندند و روز قران در انجا خزیدند اتفاقاً دراں شب شخصے
بر سر منارۂ مرو چراغے برافروخت چنداں باد نبود که چراغ بنشاند صباح سلطان
انوری را طلب کرد و با او عتاب نمود که چرا چنیں حکم غلط میکنی انوری معذرت
آغاز کرد که آثار قرانات فوری نمی باشد بلکه بتدریج ظاہر میشود دراں سال چنداں
باد نبود که خرمنہاء مزارع مرو پاک شود و تمامی خرمنہا تا بہار دیگر در صحرا ماند انوری
ازیں تشویر بگریخت و به بلخ رفت مدت مدید در بلخ بسر می برد و بعلم نجوم مشغول
بود بے آنکه آزاری از بلخیاں باو رسد ہجو مردم بلخ گفته بود مردم بدو بیروں آمدند
و معجر بر سر او کردند و میخواستند از شہرش بیروں کنند قاضی القضاۃ حمید الدین
ولوالجی که فاضل روزگار بود حامی انوری شد و او را ازاں بلیه خلاص کرد و
سوگند نامه دراں باب می گوید که مطلع این ست ؎

اے مسلماناں فغان از دور چرخ چنبری    وز نفاق تیر و جور ماہ و کید مشتری

و در همین قصیده می گوید ـ بیت

بر سر من مغفرے کردند کله وان درگذشت    بگذرد بر طیلسانم نیزه و در معجری

و فرید کاتب دریں باب گوید ؎

گفت انوری که از جهة بادهای سخت    ویران شود عمارت و که نیز بر سری

در سال حکم او نوزید است هیچ باد    اے مرسل الریاح تو دانی و انوری

وفات انوری در سال ۵۴۷ھ سبع و اربعین خمسمایه در بلخ بوده و قبر او هم در بلخست در جنب مزار سلطان احمد خضرویه رحمة الله علیه ـ

## ذکر افضل الفضلا رشید وطواط

و هو رشید الدین محمد ابن عبدالجلیل الکاتب العمری بنسب او به یکے از صحابه میرسد بزرگ و فاضل و ادیب و ذو فنون عالم بوده و بزرگوارے و فضل او همگنان معترفند و ظاهر او در روزگار اتسز بن محمد خوارزم شاه بوده است اصل او از بلخست اما در خوارزم مسکن داشته و در روزگار خود استاد فرقهٔ شعرا و فصحا بوده و همواره شعراء اطراف از نزدیک و دور قصد ملازمت او میکرده اند و باستفادهٔ شعر و دیگر علوم مشغول می بوده و او را اوراے شاعری جاه و مراتب عظمی دست داده مردے فصیح بوده و بر سخن شعراء اطراف ایراد و تخطیه گرفتے و بیشتر شعراء با او خوش نبوده اند و اکثر او را هجوهاے رکیک گفته اند از غایت حسد و ساحت او ازین افترآت مبراست و در فضل او هیچ سخن نیست و او مردی تیز زبان و حقیر الجثه بوده از ان جهة او را وطواط مینامند و طواط مرغکیست که او را فرشته روک میخوانند نقلست که روزے در خوارزم علما مناظره می کردند در مجلس خوارزم شاه و رشید دران مجلس مناظره بحث و تیز زبانی آغاز کرد و خوارزم شاه دید که مردے بدین خوردی بحث بیجد میکند و دواتے پیش رشید نهاده بود خوارزم شاه از روے ظرافت گفت دوات را بردارید تا معلوم شود که در پس دوات کیست که سخن میکند رشید گفت

المرءُ باصغریه قلبه ولسانه خوارزم شاه را فضل و بلاغت او معلوم شد و اورا
محترم و موقر داشتی و بانعامات مستفیدش می ساخت و او را در مدح خوارزم شاه
قصاید غراست و این قصیده ازانجمله است ۔

شاها بپایگاه تو کیوان نمی رسد  در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جائے رسیدهٔ بمعالی مرتبت  کانجا بجهد فکرت انسان نمی رسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمی رود  جز امر تو بتازی و دهقان نمی رسد
یک خطه نیست در همه اطراف خافقین  کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد
فریاد ازین جهان که خردمند را ازو  بهره بجز نوایب و حرمان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را  بے صد هزار غصه یکے نان نمی رسد
جاهل بمسند اندرو عالم برون در  جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آزرده شد بحرص درم جان عالمان  وین خواری از گزاف بدیشان نمی رسد
دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر  وین حرص مرد ریگ بپایان نمی رسد
منت خدائے را که مرا در پناه تو  آسیب حادثه بدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا  دست بلا بریش و گریبان نمی رسد
یکروز نیست کز تو هزاران هزار نوع  در حق من کرامت و احسان نمی رسد
آنم که چون بخنگ فصاحت شوم سوار  در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
از نظم من بخاک خراسان خزانهاست  گر شخص من بخاک خراسان نمی رسد
تا آدمی بفضل و کمالے که ممکن است  در علم جز بقوت و برهان نمی رسد
بگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت  گر بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد

دیوان رشید قرب پانزده هزار بیت است اکثر آن مصنوع و مرصع
و ذو قافیتین و غیر ذلک و قصیده میگوید تمامی مرصع و بعضے ابیات آن مرصع
مع التجنیس و دعوی کرده که بیشتر از من کسے قصیدهٔ نگفته است که تمام مرصع
باشد خواه عربی و خواه فارسی و این است مطلع آن قصیده و هفتاد بیت است

مجموع او مرصّع ؎

اے منوّر بہ تو نجوم جلال  وے مقرّر بتو رسوم کمال
حضرت تو مقوّل دولت  ساحت تو مقبل اقبال

و رشید عمر دراز یافت و بعد از وفات اتسز خوارزم شاہ تا زمان سلطان شاہ ابن البٓ ارسلان بن اتسز در حیاۃ بود و سلطان شاہ را آرزوے صحبت رشید در سر افتاد گفتہ اند کہ پیر و ضعیف شدہ گفتہ البتہ او را بحضور من رسانید رشید را در محفہ نشاندہ بحضور او بردہ اند و چوں چشم او بر سلطان افتاد ایں رباعی انشا کرد۔

رباعی

جدّت ورق زمانہ از ظلم بشست  عدل پدرت شکستگی کرد درست
اے بر تو قباے سلطنت آمدہ چست  ہاں تا چہ کنی کہ نوبت دولت تست

اما خوارزم شاہ نصر بن قطب الدین محمد بن نوشتگین قراچہ ساقی غلام زادہ سلطان ملک شاہ سلجوقی ست مال و منال خوارزم در زمان ملک شاہ بر طشت خانہ سلطان صرف شدے و نوشتگین مہتر طشت داران بود سلطان او را بحکومت خوارزم فرستاد مردی متدین بود و قطب الدین محمد فرزند او مرتبۂ خوارزم شاہی یافت علما را احترام نمودی و اتسز پسر اوست و در خوارزم متمکن شد و نزد سلطان سنجر تقربے تمام یافت ہر سال یکبار بمرد آمدے و ملازمت سلطان کردے و باز بخوارزم مراجعت کردے اصحاب اغراض حسودی کردند و سلطان را با و بدگماں ساختند از ھرد بگریخت و در خوارزم باسلطان آغاز عصیاں کردہ استیلا تمام یافت و ہموارہ با کفار تاتار غزا کردے و غنیمت بسیار رفتے تا درجہ او بداں رسید کہ لشکریاں از سلطان می گریختند و بدو می پیوستند سلطان بالضرور لشکر بخوارزم کشید و انوری دراں سفر ملازم بود و چوں بنواحی ہزار اسپ رسیدند و قلعہ را محاصرہ کردند انوری ایں رباعی بگفت و بر تیرے نوشتند و بقلعہ انداختند ؎

اے شاہ ہمہ ملک جہاں حسب تراست  در دولت و اقبال جہاں کسب تراست

امروز بیک حملہ ہزار اسپ بگیر        فردا خوارزم صد ہزار اسپ تراست

رشید در قلعہ بود در ملازمت اتسز این رباعی را جواب گفت در منقبت اتسز ؎

گر خصم تو اے شاہ بود رستم گرد        یک خر ز ہزار اسپ نتواند برد

سلطان بغایت از وطواط در خشم شد و سوگند خورد اگر وطواط بدست من افتد ہفت پارہ سازم و این قصیدہ را نیز سلطان شنیدہ بود کہ رشید گفتہ است و مطلع آں این است ؎

اتسز غازی بہ تخت ملک برآمد        دولت سلجوق وآل او بہ سرآمد

و کینہ قدیم وے در دل سلطان بود و چوں مدتے محاصرہ کردند اتسز قوت مقاومت نداشت شب از قلعہ بگریخت و قلعہ ہزار اسپ را سلطان گرفت و رشید پنہاں شد بمنادی و تفحص حاضرش کردند سلطان فرمود کہ ہفت پارہ اش کنند رشید بشفاعت رقعہ پیش منتخب الدین بدیع کاتب کہ منشی دیوان اعلیٰ و منصب ندیمی باشغل انشا منضم داشت فرستاد تا گناہ او را از سلطان خواہد منتخب الدین بسلطان عرضہ داشت کہ وطواط مرغکیست بسیار خورد و ضعیف او را ہفت پارہ نمی تواں کرد آنکہ سلطان بفرماید او را دو پارہ کنند سلطان بخندید و بایں لطیفہ از خون وطواط درگذشت و وطواط خلاص یافتہ بترمد رفت و مدتے در ترمد می بود تا اتسز از خوارزم لشکر کشید و بوقت گرفتاری سنجر اکثر خراسان را مسخر ساخت رشید از ترمد قصد ملازمت اتسز کرد و در جبوشان بعسکر اتسز رسید مصاحب بود ناگاہ اتسز در خرم درۂ جبوشان بمفاجا درگذشت در شہور ۵۵۱ھ احدی و خمسین و خمسمایہ رشید در سر تابوت اتسز می گریست و این رباعی می گفت۔ رباعی

شاہا فلک از سیاستت می لرزید        پیش تو بطبع بندگی مے ورزید

صاحب نظرے کجاست تا درنگرد        باآں ہمہ سلطنت بدیں می ارزید

وفات رشید در خوارزم ۵۷۸ھ ثمان و سبعین و خمسمایہ بود مدت عمر او نود ہفت سال بود و قبر او در جرجانۂ خوارزم است و او را در علم معانی و بیان تصانیف مرغوب است

کتاب حدایق السحر از تصنیفات اوست که در صنائع علم شعر از آن مفید تر نساخته اند و ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام نوشته و چند نسخهٔ دیگر در علم شعر و کتابت و استیفا و ترسل دارد رحمة الله علیه ❊

## ذکر استاد شهاب الدین صابر

دانشمندے بود ماهر و فاضل و در عهد دولت سلطان سنجر از ترمذ بمرو افتاد و اصل او از بخارا است فاما در خراسان نشو و نما یافته و معارض رشید وطواط است تا حدیکه یک دیگر را هجوها رکیک گفته اند و ایراد آن هجویات از حرمت این کتاب دور نمود خاقانی معتقد اوست و خلاف وطواط و انوری صابر را در شاعری مسلم دارد والحق صابر بسیار خوشگو بوده است و سخن او صاف و روان است و بطباع نزدیکتر و مربی صابر سید اجل بزرگوار ابو جعفر علی بن حسین قدامه موسویست که او را از تعظیم و قدر رئیس خراسان می نوشته اند و سلطان سنجر او را برادر خوانده و مسکن سید نیشاپور بوده و ضیاع و عقار و احتشام او در خراسان بے نهایت بود و بغایت سید مکرم و مدبر و صاحب ناموس بوده و این سوگند نامه را صابر بجهت سید انشا نموده است و بعضے این است ؎

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی — همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی
دلم فدی شد و چشمم ندید روے خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را بفدی
من و توایم نگارا که عشق و خوبی را — نه نام لیلے و مجنون برول برهم همی
ملامتست ازین عشق عشق بر مجنون — غرامتست ازین حسن حسن بر لیلی
ازان سبب که عسل را حلاوتست ازلبت — خداے عزوجل در عسل نهاد شفی

و در تهنیت آنکه سلطان سید را برادر خوانده قصیدهٔ میگوید این بیت از انجاست

بیت

اگر چه بهترین خلق آدم را پسر باشد — بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

و صابر نزد سلطان سنجر و ارکان دولت او محترم بودے و چوں اتسز خوارزم شاه
با سلطان در خوارزم عصیاں ظاہر کرد سلطان ادیب صابر را مخفی بخوارزم فرستاد
تا دائم مستحفظ حالات و متفحص و منہی باشد اتسز شخصے فدائی را فرستاد تا روز جمعه
سلطان را زخم زند و ہلاک کند ادیب صابر صورت آں شخص را بر کاغذ تصویر کرده
و بمرد فرستاد تا آں شخص را طلب کرد و او را یافتند و سیاست کردند و ادیب در
خوارزم بود اتسز خبر یافت که صابر چنیں کارے کرده ادیب را دست و پا بر بسته
و در جیحوں انداخت و غرق ساخت و کان ذالک فی شهور سنه ۵۴۶ ست و اربعین
و خمسمایه ۔

## ذکر عثمان مختاری رحمۃ اللہ علیہ

غزنوی ست و از اقران حکیم سنائی است در روزگار سلطان ابراهیم بن مسعود
شاعر دار الملک غزنی مختاری بوده است و طبعے قادر داشته چنانکه سنائی قصیده
چند در مدح او گفته و مطلع یک قصیده ایں ست ؎

نبود بیش دو خورشید و دو مه تاری نیر      که بود لمعهٔ از خاطر مختاری نیر

و عثمان مختاری ایں قصیده را نیکو گفته در مدح سلطان ابراهیم ۔ بیت

مسلماناں دے دارم که صنائع بیشود جانش      در افتادم بداں درجے که پیدا نیست در مانش

و بسیاری از اکابر ایں قصیده را جواب گفته اند ہماناں زیبائی ایں قصیده
نگفته باشند و جواب گفته خاقانی ایں قصیده را مطلعش ایں است ؎

مرا دل من پیر تعلیم ست و من طفل زباں دانش      دم تعلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

و خواجه خسرو دہلوی در جواب ایں قصیده داد سخنوری داده و دریں روزگار
نقاد جوہری بازار سخنوراں عالم عارف عبد الرحمٰن جامی جواب ایں قصیده
گفته و الحق حقایق و معارف و حکمت را نوعے در شیوهٔ نظم در آورده و بعضی افاضل
دریں امر تتبع نموده اند اما سلطان ابراهیم بن مودود بن مسعود بن محمود غزنوی پادشاه

دین دار مؤید بودہ واز ولایت بہرہ داشتہ ہفتاد و شش سال عمر یافت و مدت شصت و دو سال سلطنت کرد و در مدت سلطنت یک خشت جہتہ منظر و اساس سلطنت بر زمین نینداخت و قرب چہارصد خانقاہ و رباط و مساجد و مدارس در راہ خدا بنا کرد و صاحب مقامات ناصری میگوید سلطان ابراہیم شبہا گرد محلات غزنین بر آمدے و بیوہ زنان و محتاجان را طعام دادے و بعد او در غزنین دار وے چشم و اشربہ داد و بہ تمام امراض از خزینہ او بردندے و سلاطین سلجوقیہ او را تعظیم کردندے و پدر بزرگ نوشتندے و وفات او در شہور سنہ ۴۹۲ اثنی و تسعین و اربعمایہ بودہ ٭

## شیخ العارف ابو المجد محمد آدم السنائیؒ

از بزرگان دین و اشراف روزگار است بہمہ زبانہا ستودہ و در مشرب فقر آن چاشنی کہ خدائے تعالی او را ارزانی داشتہ در صفت نگنجد مولانا جلال الدین باوجود کمال و فضل او خود را از متابعان شیخ سنائی میداند و میگوید۔ بیت

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پئے سنائی و عطار آمدیم

و جائے دیگر در مثنوی می فرماید ؎

ترک جوشی کردہ ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در آخر حال مرتاض از دنیا و مافیہا معرض شدہ تا حدّے کہ سلطان بہرام شاہ غزنوی میخواست کہ ہمشیرہ خود را بہ نکاح شیخ درآورد انکار نمودہ و عزیمت حج کردہ بخراسان آمد و درین باب در معذرت سلطان بہرام شاہ میفرماید ؎

من نہ مرد زن و زر و جاہم بخدا اگر کنم و گر خواہم

گر تو تاجم وہی ز احسانم بسر تو کہ تاج نستانم

و چوں از غزنین بخراسان آمد دست ارادت در دامن تربیت شیخ المشایخ ابو یوسف ہمدانی قدس سرہ زد و در خلوت نشست و عزلت اختیار کرد و شیخ ابو یوسف ہمدانی از بزرگواران دین بودہ و خانقاہ او را از تعظیم و قدر کعبہ خراسان میگفتہ اند

و مرید شیخ العارف ابوعلی فارمدیست و امام غزالی باوجود فضل و کمال معتقد شیخ
ابوعلی بوده در آخر مرید او شد و فارمد قریه ایست از اعمال طوس اما سبب توبه حکیم
سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتے و ملازمت حکام کردے نوبتے در غزنین مدحے
جهت سلطان ابواسحق گفته و سلطان عزیمت هند داشت بتسخیر قلاع حکیم
میخواست که بتعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد در غزنین دیوانه بود
که او را لاے خوار گفتندے و از معنی خالی نبود همواره در شراب خانه دُرد شراب
جمع کردے و در گلخنها تجرع نمودے چون حکیم بدر گلخن رسید از گلخن ترنمی بیشنود قصد
گلخن کرده شنود که لاے خوار با ساقی خود میگوید پرکن قدحے تا بکوری چشم ابراهیمک
غزنوی بنوشم ساقی گفت این سخن را خطا گفتی چه ابراهیم پادشاہے ست عادل مذمت
او مکن دیوانه گفت چنین است اما مردکے ناخوشنود و ناانصاف ست غزنین را
چنانکه شرط است ضبط ناکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتے دیگر دارد و چون آن
ولایت بگیرد آرزوے ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را
گفت پرکن پرکن قدحے تا بکوری سنائیک شاعر بنوشم ساقی دیگر گفت این خطا
از اصلاح دور است در باب سنائی طعن مکن که او مردے ظریف و خوش طبع و مقبول
خواص و عوام است گفت غلط مکن که بس مردکے احمق است لافی و گزافی چند
فراهم آورده و نام او شعر کرده و از سر طمع هر روز دست بر سر دست نهاده در پیش
ابلهے بپاے ایستاده و خوش آمد میگوید و این قدر نمی داند که او را از براے هرزه گوئی
نیافریده اند اگر روز عرض اکبر ازو سوال کنند که اے سنائی بحضرت ما چه آوردی
چه عذر خواهد آورد این چنین کسے را چرا ابله و فضول نشاید گفت حکیم چون این بشنید
از حال بحال رفت و این سخن کارگر آمده دل او از خدمت مخلوق بگردید و از
دنیا دل سرد شده و دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریق انقطاع و زهد
و عبادت شعار ساخت و ریاضت بمرتبه رسانید که همواره در غزنین پاے برهنه
می گردید دوستان و خویشان بر حال او گریان شدندے و اقربا را گفتنے که بر حال من

غمگین مباشید بلکہ طرب و خوشدلی کنید و دستان بجنہ او کفش آوردند و التماس کردند در پاے کند قبول کرد روز دیگر کفش را بحضور یاراں آوردہ دود کرد و گفت آں سنائی دیروز در نظر شاہ بودم و امروز خلاف آنم۔ غالباً سدّ راہ ایں کفش است و خسرو دریں معنی گفتہ۔

نیست مدبر آنکہ ترک از خود ندارد کفش از تنگ　　وز شگاف از پاشنایش دین و دولت را درست

از گفتہ حکیم سنائی کتاب حدیقہ است کہ ہر چمن ازاں حدیقہ ریاض حقیقت و طریقت است واہل توحید و تصوف اغلب ابیات ایں کتاب را در رسائل باستشہاد می آرند واز حدیقہ ایں تمثیل دریں کتاب لایق آمد۔

داشت لقمان یکے وثاقے تنگ　　چوں گلوگاہ نائے و سینۂ چنگ

بو الفضولے سوال کرد ازوے　　کیں چہ خانہ است شش بدست و سہ پے

با دم سرد و چشم گریاں پیر　　گفت ہذا لمن یموت کثیر

با وجود ایں فضل و کمال چوں کتاب حدیقہ تمام کرد علماء ظاہر غزنین بر حکیم طعن کردند و اعتراض نمودند آں کتاب را بدار الاسلام بغداد فرستاد و بدار الخلافہ عرض کرد و از علماء بغداد و ائمۂ آں دیار بر صحت عقیدہ خود فتوی حاصل کرد و از غزنیں عزیمت خراساں نمود و چندگاہ در مرو در حلقۂ درویشاں شیخ ابو یوسف بساوک مشغول شد و باز بغزنیں رجوع کرد و در آخر حال جز توحید و معارف و حقایق نگفتے و چند قصیدۂ او در توحید و معارف بے نظیر است و بزرگاں تتبع آں نمودہ اند۔

طلب اے عاشقاں خوش رفتار　　طرب اے شاہداں شیریں کار

در جہاں شاہدے و ما فارغ　　در قدح جرعۂ و ما ہشیار

خیز تا ز آبروے بنشانیم　　باد ایں خاک تودہ غدار

پس بجاروب لا فرو روبیم　　کوکب از سقف گنبد دوار

تا ز خود بشنود نہ از من و تو　　لمن الملک واحد القہار

اے ہوا ہائے تو ہوا انگیز ٭ اے خدایان تو خدا آزار

وایں قصیدہ را شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی و غیرایشاں تتبع کردہ اند و جواب گفتہ اند ؎

مکن در جسم و جاں منزل کہ این دونست و آں والا ٭ قدم ازہر دو بیروں نہ نہ اینجا باش و نہ آنجا

وایں را خواجہ سلمان ساوجی جواب گفتہ اگرچہ شاعرانہ است اما حکیم دریں قصیدہ سخن را بلندمی گوید و دیوان حکیم سنائی سی ہزار بیت زیادہ است مجموع حقایق و معارف و ترک دنیا و سخن حکیم اصحاب طریقت و سلوک را شیوۂ ترک دنیا و مذمت ایں خاکدان تحریص تمام می کند وفات حکیم سنائی در محروسۂ غزنیں در شہور سنہ ۵۷۶ ست وسبعین وخمسا یہ بودہ الیوم مرقد شریف او معین و خانقاہ او معمور است و اہل غزنیں را بداں مرقد التجاست و از شعرا سید حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و حکیم سوزنی و انباری ترمذی و نجیب الدین ورکانی معاصر شیخ سنائی بودہ اند رحمۃ اللہ علیہم۔

## ذکر محمد غزالی رح

محمد غزالی از قریہ ایست من اعمال طوس نام آں غزال بودہ و نیز گویند کہ غزال ریسمان فروش را می گویند و او دوک مادر خود کہ رشتہ بود در بازار می فروخت ازاں جہۃ بغزالی اشتہار یافت از جملہ تلامذہ ابوالمعالی امام الحرمین عبدالملک بن محمد جوینی بودہ و شیخ ابوبکر نساج را در طفولیت دریافتہ و شیخ آب دہن مبارک خود در دہاں او انداختہ ببرکت او عالم ربانی شد اکابر اتفاق دارند کہ غزالی از صدیقاں ست گویند ہفتاد نوع علم خواندہ کہ کشاد کار من در کدام است از ہیچ نوع از علوم او را فتحے حاصل نشد و رجوع بصوفیہ نمود و زہد و عبادت اختیار کرد و سخن شرع را با سخن صوفیہ مخلوط کردہ گفتے و بے حجۃ و برہاں قلم بر کاغذ نہادی و حکمت مرعی داشتے لاجرم علماء ظاہر بر وطعن کردند از خراسان بحجاز رفت و از انجا

بشام افتاد و دہ سال در دیار عرب بدرس و افادہ مشغول بود و کتاب احیاء علوم و جواہر القرآن را در دمشق تصنیف کردہ است باز بخراسان رجوع نمود و عزلت و انزوا پیش گرفت و از دنیا و اہل دنیا معترض شد صاحب تاریخ استظہاری گوید کہ مؤید الملک بن نظام الملک امام را جہۃ تدریس مدرسۂ نظامیہ در بغداد طلب کرد و او این مکتوب در جواب نوشت ❊ ہٰذہ المکتوب الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علیٰ محمد و آلہ و عترتہ اجمعین۔ اما بعد خدمت خواجہ و ملجاء جہانیان متع اللہ المسلمین بطول بقائہ این ضعیف را از حضیض خرابۂ طوس باوج معمورہ دار السلام بغداد میخواند کرم و بزرگی مینماید برین حقیر نیز واجب ست کہ خواجہ را از حضیض بشری باوج مراتب ملکی برساند اے عزیز از طوس و بغداد راہ بخداوند یکسان ست اما از اوج انسان تا حضیض حیوان تفاوت بسیار است والتماس حضور فقیر کہ فرمودند لاشک این فقیر را وقت فراق ست نہ وقت عزیمت عراق اے عزیز فرض کن کہ غزالی بہ بغداد رسید و متعاقب فرمان در رسید نہ فکر مدرسی دیگر باید کردن امروز ہماں روز انگار و دست وازین بے سروپا بدار۔ و وفات عمر غزالی ازین بیت معلوم شد۔

نصیب حجۃ الاسلام ازین سرائے سپنج حیات پنجہ و چار و ممات پانصد پنج

## ذکر حکیم سوزنی رح

سمرقندی ست خوش طبع و ظریف ست در ابتداء حال تحصیل کردے اما طبع او بہزل مائل بودے علماء مدرسہ اتفاق کردند و پسر حجامہ را برین داشتند کہ ہجو سوزنی بکند و او ہجو ہاے رکیک گفت و سوزنی نیز با او معارض بشد و ایراد آں ہجویات درین کتاب پسندیدہ نیامد اما حکیم سوزنی را در آخر عمر توبۂ نصوح واقع شد و حج گذارد و در توحید و نصائح و زہدیات و معارف قصاید غرا دارد و از الجملہ این قصیدہ ثبت شد ؎

چوں بر ہوائے دل تن من گشت پادشاہ آمد بہ پیش سینہ ام از سقۂ سپاہ

لشکرگہ سفاہت من عرض دادہ بود / من ایستادہ ہمبر عارض بعرض گاہ
دیو سیہ گلیم بران بود تا کنند / ہمچون گلیم خویش لباس دلم سیاہ
بنمود خیل خیل گنہ پیش چشم من / تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاہ
رفتم براہ دیو و فتادم بدام او / وز دیو دیو تر شدم از سیرت تباہ
یکروز بے گناہ نبودم بعمر خویش / گویا کہ بود بے گنہے نزد من گناہ
ہر گونہ گناہ ز اعضاے من پراست / چون از زمین نم زدہ ہر گونہ گیاہ
فردا بروز حشر کہ امروز منکرند / اعضار من شوند بر اعمال من گواہ
اے تن کہ پادشاہ شدی بر ہواے دل / ہم بندۂ ازانکہ آنکہ است پادشاہ
در قدرت الہ نگہ کن بچشم عجز / تا عجز خویش بینی در قدرت الہ
قامت دوتاہ کردی یکتا شود مباش / ہمراہ دیو تا نروی در چہار ماہ
پیری رسید و موے سیاہت سفید شد / یار سفید روے سیہ موے را مخواہ
گر آب و جاہ می طلبی معصیت مورز / از طاعت خداے طلب آبروے و جاہ
نیران دوزخ از تو برآرد شرار و دود / گر از ندم نباری از دیدگاں میاہ
اے سوزنی اگر تنت از کوہ و آہن است / در کورۂ دل آر و چو سوزن زغم بکاہ
در پیش چشم و عقل جہان فراخ و پہن / چون چشم سوزنی کن و بندیش گاہ گاہ
گر از عذاب نار بترسی پناہ جوے / تو توبہ را و سایۂ طوبیٰ شمر پناہ
تا آمد از تو ہیچ گناہے ز کوہ کم / یا ہیچ طاعتے ز تو آمد فزوں زکاہ
زاہل سموم ہاویۂ گر طمع کنی / بسیار گلہاست بسوداے ایں کلاہ
با توبہ آشنا شو و بیگانہ شو ز جرم / تا در بحار رحمت رحماں زنی شناہ
اے قادرے کہ ہست بہ تقدیر حکم تو / گردندہ چرخ اخضر و تابندہ مہر و ماہ
یارب بہ لطفِ خویش ببخشاے اے کریم / بر من یگانہ عاصیِ بر جملہ عصاہ
ہستم یگانہ عاصی و عاصی چون من بس است / جملہ نیازمند بفضلِ تو سال و ماہ
کافی توئیَ قاضیِ حاجات ما توئی / ما را مراں بقصد قضا و در گناہ

ایمان ما و قوت اسلام و دین ما — از ماجد امکن بجد اگشتن حباه
بر ما لباس خاک چو جیب کلیم کن — تا چون کف کلیم براریم از و جباه
ای راوی این قصیده بخوان و مرا ببین — السمع للمعیدی خیر لمن یراه

و لامعی بخاری و نسفی و شمس حاله و شطرنجی شاگردان سوزنی اند این مطلع سوزنی است ؎

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

و رکن صاین این قصیده را جواب گفته بطرز حکیم سوزنی و شاه ابو اسحق اورا هفت بدرهٔ زر صله داد و مطلع آن قصیده بجایگاه خود برسید و فات حکیم سوزنی در سمرقند بوده در شهور سنه ۵۶۹ تسع و ستین و خمسمایه و قبر او در مقبرهٔ چاکردیزه است بقرب مزار امام العابدین ابو منصور ماتردی و شهاب الدین ابو حفص عمر نسفی۔

## ذکر ملک الشعرا فلکی شیروانی رح

بغایت خوشگوی بوده از اقران افضل الدین خاقانیست و بعضی گویند استاد خاقانی ست و این درست نیست بلکه شیخ العارف آذری علیه الرحمة در جواهر الاسرار آورده که خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابو العلاء گنجه اند و حمد الله مستوفی فلکی را استاد خاقانی میداند فی کل حال طبع قادر داشته و این قصیده اوراست در مدح شیروان شاه

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم — جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور پنجم یگانه انجم هشتم — جم دوم بتعظم خدایگان معظم
زحل محل و قضا یدقدر مراد و فلک کین — شمال طبع و صبا فر مسیح دین و ملک دم
ستوده رای جوارش بخافرای چو بهمن — هنر نمای چو بیژن جهان کشای چو رستم

و این قصیده مطول ست و خالی از تکلفی نبود و اگر فضلای همه این قصیده را بخوانند بر فلکی آفرین کنند و خواجه عصمت الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل الله و دیوان فلکی را بنزد پادشاه الغ بیگ گورگان بردند مطالعه

کردہ اما گفت تخلص عجب دارد بتفال خوب نیست

## ذکر سید اشرف حسن الحسینی رح

بزرگوار فاضل و دانشمند و اہل دل بودہ قصیدہ فخریہ را می گوید و شعرا بعضے جواب آں گفتہ اند مثل مجیر بیلقانی و کمال الدین اسمعیل و شیخ آذری نیز گفتہ اما قبل از سید حسن کسے مثل ایں قصیدہ نگفتہ است

داند جہاں کہ قرۃ عین پیمبرم    شایستہ میوۂ دلِ زہرا و حیدرم
روزے وطائے کحلی شب در سر آورم    یکر بزم از جہاں کہ جہاں نیست درخورم

و مجیر الدین ایں بیت گفتہ است۔ بیت

ہر شب کہ سر بجیب تفکر بر آورم    ستر فلک بدرّم و از سدرہ بگذرم

اما خاکساران عالم خاک انکسار و کمی می طلبند و از مقام فقر عار ندارند گویند روزے سید حسن در غزنیں وعظ می گفت ہفتاد ہزار مرد در پائے منبر او جمع شدہ بودند سلطان بہرام شاہ را خوش نیامد و دو شمشیر نزد سید فرستاد تا در یک غلاف کند سید رنجیدہ از غزنیں بیروں آمد و عزیمت کرد کہ بحج رود و چوں زیارت مرقد مطہر حضرت سید المرسلین رسید ترجیع گفت و التماس خلعت کرد

یارب ایں مائیم و ایں درگاہ صدر انتساب    یارب ایں مائیم و ایں خاک جناب مصطفیٰ ست

و ترجیع عربی گفتہ ایں است

سلموا یا قوم بل صلوا علی صدر الامین    مصطفیٰ ما جاء الا رحمۃ للعالمین

و در حسن الطلب ایں بیت فرمود۔ بیت

لاف فرزندی نیارم زد ولی در حضرتت    مدحتے آوردم اینک خلعتے بیروں فرست

خواجہ حمد اللہ مستوفی در تاریخ گزیدہ می آورد کہ خلعت از روضہ حضرت رسالت جہتہ سید بیروں آمد و بر صحت آں اطنابے می کند و چوں از حج باز گردیدہ و مردم آں کرامت بدیدند بسیار معتقد او شدند و دریں حین سلطان مسعود بن محمد بن ملک شاہ

در دارالسلام بغداد بوده بروزگار خلیفه عباسی سلطان مسعود را در اکرام و اعزاز سید متابعتها کرده صحفهٔ زراند و د ترتیب کرده سید را بطرف غزنین روانه ساخت چوں سید بولایت جوین رسید در قصبه آزادوار فجاءة بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد فی شهور ۵۶۵ھ خمس وستین وخمسمایه و اکنون تربت شریف او در قصبه آزادوار مذکور است و آزادوار مسقط راس و موطن مالوف خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی و برادر خواجه علاالدین عطا که تاریخ جهاں کشاے او نوشته بود و ایں دو خواجه از کرماں جهانند و هر دو فاضل و صاحب جاه و عالم پرور و خوش طبع و صاحب ناموس و فضیلت اند خواجه علاءالدین را کتاب جهاں کشاے گواه عدل است و بزرگواری خواجه اظهر من الشمس است و کتاب شمسیه را بنام او تصنیف نموده اند و او شرحے بریں کتاب نوشته قضا و قدر قصد و دیعت حیوة او نمودند و آں کار ناتمام مانده گویند روزے خواجه شمس الدیں در صدر جاه و قبول عوام و خواص متمکن بود بدر جاجرمی ایں رباعی بگذرانید

رباعی

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط  پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو کهٔ و مه و دوں و وسط  دولت ندهد خداے کس را بغلط

خواجه دوات و قلم خواست و به پشت رقعه شاعر بدیهه ایں رباعی نوشت۔

رباعی

سیصد برهٔ سفید چوں سینهٔ بط  در وے ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص مانه از جاے غلط  چوپاں بدهد بدست دارندهٔ خط

امّا در روزگار اباخاقان خواجه متکفل مهام دارالسّلام بغداد بود و مجد الملک یزدی برو تقریر کرد و بداں تقریب خواجه را چهار صد هزار درم مصادره افتاد و عاقبت خیانت مجد الملک ظاهر شد و خان برو متغیر گشت اورا بیاساق رسانید و اعضاء او را به اقالیم بجهة عبرت عمله فرستاد و خواجه دریں باب می گوید ؎

روزے دو سه سردفتر تزویر شدی  جوینده ملک و مال و توفیر شدی

اعضاے تو ہر یکے گرفت اقلیمی — القصه بیک ہفته جہانگیر شدی

و قاضی بیضاوی در تاریخ می آورد که خواجه شمس الدین محمد و خواجه علاءُ الدین ازصناوید خراسان اند وقتل خواجه شمس الدین محمد بحکم ارغون خاں درقراباغ چہارم شعبان سنه ۶۸۳ ثلاث وثمانین وستمایه بوده وخواجه مجد الدین فارسی این مرثیه راجهة صاحب دیوان گفته وشیخ بزرگوار سعدی این رباعی را بشنود وگریاں شد و برروح خواجه دعاء خیر گفت وخواجه محمد را تحسین نمود۔

در ماتم شمس از شفق خوں بچکید — مه روے بکند و زہره گیسو ببرید
شب خانه سیاه کرد در ماتم صبح — بر زد نفسے سرد و گریباں بدرید

## ذکر فرید کاتب رح

فرید شاگرد انوری ست خوشگوی ولطیف طبع بود وہمواره ملازم درگاه سلطان سنجر بودی وایں سوال وجواب اوراست۔

گفتم بداں نگار که خورشید انوری — گفتا زوے نکوترم ارنیک بنگری
گفتم مه چہارده بر سپہر چرخ — گفتا مه راست ہزار از تو مشتری
گفتم به بندگی تو اقرار می کنم — گفتا چو تو بسے است کنونم بچاکری

صاحب تاریخ سلاجقه گوید سلطان سنجر کرت دوم تسخیر مملکت ماوراء النہر لشکر کشید وسلاطین ترکستان باکورخاں جمعیتی کردند ودر حدود بالمرغ که از اعمال غزنین است که در قدیم الایام آں ولایت را نسف میخواندند مصافے عظیم دست داد وشکست برجانب سلطان افتاد وسلطان می خواست که به ثبات قدم پیش برد دشمناں پس وپیش گرفتند ملک تاج الدین ابوالفضل سیستانی عنان اسپ سلطان را بگرفت که اے خداوند چه محل قرار است وسلطان را ازجنگ گاه بیروں آورد با معدودے چند از آب جیحوں عہد بسته عبور کردند وآں شکست در ناموس سلطان سنجر نقصان کلی کرد وفرید ملازم بود ودر ایں باب ایں رباعی میگوید۔ رباعی

شاها زسنان تو جہانے شد راست — تیغ تو چہل سال زاعدا کیں خواست

گر چشم بدے رسید آنہم ز قضا ست        آنکس کہ بیک حال بماند ست خدا ست

اما ملک تاج الدین ابو الفضل سیستانی رح از ملوک سیستان است و نبیرهٔ نصیر الدین بن خلف ست کہ در زمان سلطان محمود غزنوی بوده و با سلطان بکرات مصاف داده و مرد محتشم و مشهور بوده در روزگار سلطان سنجر سلطان صفیہ خاتون خواہر خود را بہ نکاح ملک در آورد و ملوک سیستان خاندان قدیم اند و دریں روزگار مراتب ایشان برقرار نماند و ایشان از نسل یعقوب بن لیث صفار اند کہ اول کسے از عجم کہ بر خلفاے بنی عباس خروج کرده او بود و بعد از یعقوب عمرو بن لیث برادر او مرتبۂ عالی یافت سیصد ہزار سوار لشکر داشت بر دست امیر اسمٰعیل سامانی اسیر شد و در حبس المتعضد خلیفہ بغداد از گرسنگی بمرد در ۲۸۷ھ گویند دویست قطار شتر مطبخ او را می کشید واللہ اعلم ۔

## ذکر سیفی نیشاپوری رح

شاعری محکم گوے است و شاگرد فرید کاتب است و علم شعر را نیکو میداند این قصیده کہ سنگ و سیم را در ہر مصرع لازم داشتہ او راست ؎

اے نگار سنگدل اے لعبت سیمیں عذار        مہر تو اندر دلم چوں سیم در سنگ استوار
سنگ دل یارے و سیمیں بر نگارے زانکہ ہست        ہمچو نقش سیم و سنگے در دل من پایدار
من چو سنگم علب در عہد و تو چوں سیمی ولیک        ہمچو سیم از سنگ ناگاہی برفتی از کنار
من ترا جویم چو سیم و تو مرا رانی بسنگ        زخم سنگ و عہد سیم از تست گوئی یادگار

اما چند سیفی دیگر بوده اند و امیر حاجی سیف الدین کہ از امراے بزرگ امیر تیمور گورکان بوده شعر فارسی و ترکی را خوب گفتہ و سیفی تخلص کرده و دریں روزگار مولانا سیفی بخاری مردے فاضل و ظریف ست و ذکر او در خاتمۂ کتاب خواہد آمد اما سیفی نیشاپوری شاعر تکش خان خوارزمی بوده کہ لقب او علاء الدین بوده و درجۂ عالی یافتہ و تمامی خراسان را مسخر کرده و خیر بوده مسجد جامع سبزوار او بنا کرده و خواجہ علاء الدین عطا

ملک جوینی در تاریخ جہاں کشاے می آورد کہ تکش خاں عزیمت عراق کرد و در صحراے رے با طغرل بن ارسلان سلجوقی کہ ولی نعمت زادہ او بود مصاف داد و طغرل نام و نسب می گفت و جنگ می کرد تا اسیر شد اورا بنزد تکش بردند تکش ازو سوال کرد کہ باوجود مردانگی و لشکر و سلاح چہ افتاد کہ چنیں آساں اسیر شدی طغرل از شاہنامہ ایں بیت برخواند۔ **بیت**

زبیژن فزوں بود ہومان بزور ہنر عیب گردد چو برگشت ہور

**حکایت** کنند کہ آں ناحق شناس ولی نعمت را در رے بردار کرد و آں حال بروے مبارک نیامد و بعد از اندک مایہ روزگار بعلت خناق درگذشت و آخر ملوک آل سلجوق طغرل بودہ و بعد از طغرل سلطنت از خاندان آل سلجوق انتقال کرد و بجوار رحم شاہیان افتاد فی شہور سنہ ۵۹۰؁ یمحو اللہ ما یشاء و یثبت و عندہ ام الکتاب

## ذکر حکیم روحانی رح

خوشگوے بودہ و شاگرد رشید است و رشید اُستاد سیف الدین اسفرنگی بودہ و گویند رشیدی از امیران مولانا سیف الدین است و ایں قطعہ روحانی راست در مذمت کدخدائی و قرض داری۔

مرد آزادہ بگیتی نکند میل دو کار تا وجودش ہمہ روزی بسلامت باشد
زن نخواہد اگرش دختر قیصر بدہند وام نستاند اگر وعدہ قیامت باشد

## ذکر ملک الکلام ظہیر فاریابی

و ہو ظہیر الدین ابن طاہر بن محمد فاریابی بغایت فاضل و اہل بودہ در شاعری و فضل بے نظیر بودہ اکابر و افاضل متفق اند کہ سخن او نازک تر از سخن انوری ست و بعضے قبول نکردہ اند و از خواجہ مجد الدین فارسی فتوی خواست او گفت سخن انوری افضل است فی کل حال و در شیوۂ شاعری مشارٌ الیہ است و در علم و فضل بے نظیر

بوده واصل واز فاریاب ست اما در روزگار اتابک قزل ارسلان بن اتابک بن ایلدگز بعراق وآذربایجان افتاده مداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی ست که قصۂ مہر و وفا بنظم آورده و داد سخنوری دراں داستان داده و در باب دیوان ظهیر فضلا گفته اند معلوم نیست که چند ہزار بیت است ؎

دیوان ظهیر فاریابی | در کعبه بدزد اگر بیابی

و خواجه ظهیر خوش گوست واجب بود که از و قصیده و قطعه و غزلے دریں تذکره بقلم آید و ایں قصیده را در مدح قزل ارسلان می گوید

| | |
|---|---|
| گیتی بیمن دولت فرماں دہ جہاں | مانند بروضۂ ارم و عرصۂ جناں |
| از ہر طرف که چشم نہی جلوۂ ظفر | وز ہر طرف که گوش کنی مژدۂ زماں |
| مالید از نشاط تن تخت چرخ زمیں | بگذشت ازیں شکوه سر تاج ز آسماں |
| افسانه گشت قصۂ دارا و کیقباد | منسوخ شد سیاست جمشید دارو داں |
| ملکے چنیں معمور و شاہے چنیں مطاع | دیر یست تا زمانه ندارد ز کس نشاں |

دور آوان حال ظهیر از فاریاب به نیشاپور آمد و دراں حین سلطان طغانشاه بعد از سلطان سنجر بر تخت بنشست و پنج نوبت زد اما خوارزم شاه اماں او نداد و طغانشاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی ست روزے سلطان طغانشاه بتماشائے کان فیروزه رفته بود و ظهیر ملازم ایں قصیده گوہر ردیف را مناسب آنحال میگوید ؎

| | |
|---|---|
| تراست لعل شکر بار و درمیاں گوہر | میاں لعل چرا کرده نہاں گوہر |
| بخنده چوں لب یاقوت رنگ بکشای | ز شرم زرد شود ہمچو زعفراں گوہر |
| رخم چو زرد شد از جزع دیده ہر ساعت | فشانم از غم آں لعل درفشاں گوہر |
| مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک | بخاک تیره کند بیشتر مکاں گوہر |
| اگرچه سیم و درم نیست ہست گوہر نفس | که نزد عقل به از صد ہزار کاں گوہر |
| ہنرد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من | چرا که ننگ ندارد ز ریسماں گوہر |
| چناں بچشم تو بے قیمتم ز بے درمی | که روز بزم بچشم خدایگاں گوہر |
| ہمیں بس ست که الماس طبع من دارد | چو خنجر ملک شرق درمیاں گوہر |

خدایگان ملوک جهان طغانشه ازانک — که بذل می‌کند از جود بر جهان گوهر
ز بس که خون معاند بریخت روز مصاف — گریخت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بیمن بخت چو گیرد قلم بدست کند — بصورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر را که ز دست خرد نمی یابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی — بهیچ کان ندهد هیچ کس نشان گوهر
خروس عقل تو تا پر زدست در عالم — بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار غصهٔ و رنج — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا — بهیچ وجه نیفکند بر کران گوهر
زمانه گرچه نیازارد م نبندد ازو — کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
درین دیار بسی شاعران باهنر ند — که نور فطرت ایشان دهد بکان گوهر
قصیدهٔ که بمدح تو گفت بنده چو زر — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کند قیام — ازانکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا — که در حساب نیارد بها چنان گوهر

گویند که ظهیر از نیشاپور بطریق سیاحت باصفهان افتاد و دران حین صدرالدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاة و مشارٌ الیه آن ملک بود روزی بسلام خواجه رفت دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلاست سلام کرد و غریب وار بجای نشست التفاتی چندانکه میخواست نیافت تافته شد و بدیهه این قطعه را گفت و بدست خواجه داد ❊

قطعه

بزرگواری دنیا ندارد آن عظمت — که هیچ بار نزیبد بدان سرافرازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز — تو نیز هم به هنر در زمانه ممتازی
شرف به فضل و هنر باشد و ترا همه هست — بدین قسیم مزوّر چرا همی نازی
بمن نگه تو ببازی مکن ازانکه بعقل — دلم بگیسوی حوران همی کند بازی

اگرچہ نیست خوشت یک سخن ز من بشنو    چنانکہ آزاد ستور حال خود سازی
تو این سپر کہ ز دنیا کشیدہ در روی    بروز عرض مظالم چنان نیندازی
کہ از جواب سلامے کہ خلق را برتست    بہیچ مظلمۂ دیگرے نپردازی

و چندانکہ خواجہ مراعات و مردمی کردش در اصفہان اقامت نکردہ و باذربایجان رفت اتابک مظفر الدین محمد ابن ایلدگز او را تربیت کلی کردہ مدت دہ سال در رکاب اتابک بودہ قصیدہ کہ شکایت نامہ باتابک فرستادہ این ست ؎

شاید کہ بعد خدمت دہ سالہ در عراق    نانم ہنوز خسروِ مازندران دہد

بعد از وفات اتابک محمد اتابک متصدی حکومت عراق و آذربایجان بودہ اتابک محمد و نصرۃ الدین ابوبکر بن محمد ایلدگز را نیز میل آن بود کہ ظہیر ملازم او باشد و ظہیر نیز بجانب اتابک مائل بود و در آخر از قزل ارسلان گریخت و باتابک پیوست و قزل ارسلان برغم ظہیر مجیر الدین بیلقانی را تربیتہاے کلی کرد چنانچہ ہر ہفتہ اورا جامۂ کمخاب و اطلس بخشیدے و مجیر بتفاخر پوشیدے و فضلا آن رعونت را پسندیدہ نداشتند و ظہیر در باب مجیر گفتہ

گر بدیباہاے فاخر آدمی گردد کسے    پس بر اطلس چیست گرگ و در عباے سوسمار

و بعد از آن کہ ظہیر مدتے ملازمت سلاطین و حکام نمود آخر استعفا خواست و بطاعت و علم مشغول گشت و در محروسۂ تبریز بودہ در شہور سنہ ۵۹۸ ثمان و تسعین و خمسمایہ بروزگار دولت اتابک بن قزل ارسلان و بسرخاب مدفون است در جنب خاقانی و مجیر الدین بیلقانی و کمال نخجوانی و شرف الدین شفردہ و محمد علی کرماج اصفہانی و جوہری زرگر معاصر خواجہ ظہیر بودہ اند اما اتابک سعد قزل ارسلان ابن اتابک ایلدگز از جملہ موالی سلطان محمد ملک شاہ است جاہے و سلطنتے بکمال یافت و پادشاہ نشان بودہ طغرل بن ارسلان کودک بود و امور سلطنت عراق و آذربایجان بعد از وفات اتابک بقزل ارسلان متعلق گشت مردے مہیب و باسیاست و صاحب تجمل بود اما میخوا

ہمچنانکہ پدر و برادرش کفیل مہمات آل سلجوق بودند او نیز باشد طغرل بزرگ شد
و از اتابک برتافت و مکاتب پیاپے بخوارزم شاہ تکش مینوشت کہ عزیمت عراق
کند و شر قزل ارسلان کفایت کند و در اثنائے ایں حال بر در شہر ہمدان شبے
ارسلان را بر تخت کشتہ یافتند و کسے ندانست کہ آں کار کہ کردہ ہمچناں کہ ذکر شد
تکش در صحرائے طغرل را بردار کرد و حدیث نبوی کارگر آمد کہ من اعان ظالماً فقد
سلطہ اللہ ٭

## ذکر ملک الکلام مجیر الدین بیلقانی رحمۃ اللہ علیہ

بغایت خوشگوے و ظریف طبع و فاضل از اقران خواجہ ظہیر فاریابی ست۔
و در پیش اتابک ایلدگز راہ تقرب و نیابت داشت و ہموارہ استعداد و تجمل و
معاش کردے و شعرا چنانکہ رسم است بر و حسد بردند و اورا جہۃ تحصیل وجوہ از
دیوان اتابکی باصفہان فرستادند و افاضل اصفہان چنانکہ شرط است پروائے او
نکردند در ہجو مردم اصفہان ایں رباعی گفت ۔ رباعی

گفتم ز صفاہان مدد جاں خیزد — لعلے ہست مروت کہ در و جاں خیزد
کے دانستم کاہل صفاہاں کورند — باایں ہمہ سرمہ کز صفاہاں خیزد

و اکابر اصفہان ازو در خشم بودند بشرف الدین شفردہ گفتند او راہجوہاے
رکیک گفتہ و ایراد آں ہجویات دریں کتاب مناسب نیامد اما شرف الدین شفردہ
درجواب رباعی مجیری گوید ۔ رباعی

شہرے کہ بہ از جملۂ ایراں باشد — کے لائق ہجو چوں تو کشاں باشد
سرمہ چہ کنی کہ از صفاہاں باشد — میل تو بہ میل است فراواں باشد

و مجیر ایں قصیدہ در مدح قزل ارسلان گفتہ در لزوم شمع در ہر بیت و فضلا
و شعرا ایں قصیدہ را پسندیدہ اند ۔ قصیدہ

مہرۂ عمرم نمود شعبدۂ آسماں — گشت چراغ الم شمع سپہر الاماں

بر سرِ پا ایم گداخت سفرهٔ خالی چو شمع — با سرِ دستم فگند تیر فلک چون کمان
سرو بود همچو صبح بزمِ حریفان عمر — تا نه کشندت چو شمع شب همه شب درمیان
شمع دل کس نیم پس چه سبب همچو شمع — مرده نفس میزنم بر لب این خاکدان
دهر مرا همچو شمع بے گنه آویخت ست — گر بفرمشد رواست در بگذارد روان
از در این ششِ جهات گر بگریزم چو گرد — پاے به بندم چو شمع گردشِ این هفت خان
زنده شوم همچو شمع از پیِ دیدن که هست — مستمع این سخن خسرو صاحبقران
صفدرِ سلطان جناب کز در او همچو شمع — صدره بر خود گریست عالم نامهربان
فتنه بحاجت چه خواست برفش از صد ملک — زانکه بود شمع روز خواب خوش پاسبان
ظلم که بنشسته بود توے بتو همچو شمع — از تفِ شمشیر او سوخت ز سر تا میان
برد چو شمع از میان ظلمت ظلمے عجب — قدرت قدرش که هست در رهِ دین مهربان
اے ز تو ناحق چو شمع دیده بطفلی عذاب — وے ز تو دولت چو سرو گشته به پیری جوان
هست چو شمع بروز روے عطارد ز رشک — تا که بتوقیع دید کلک ترا درمیان
ساخت بکردار شمع در رهِ عشقت مجیر — هم ز دل آتش نمود چشمهٔ آب روان
خاطر او آتش است گرچه برو طعنه زد — آنکه هنوزش چو شمع میرود آب از دهان
تا که بود شمع مه بر فلکِ نیلگون — بر دل پاک تو باد سرّ الٰهی عیان
شمع جلالِ تو باد یار به نیک اختران — پیکرشش از باختر تا فتنه تا قیروان

اما اتابک ایلدگز در زمان دولت سلطان مسعود بن ملک شاه کافی و مدبر ملوک آل سلجوق بوده و بعد از مسعود شاه پادشاه نشان شده و والدهٔ ارسلان بن طغرل را بنکاح خود در آورد مردے متدین و عادل بوده علما را دوست داشتی و او را استیلا و احتشام بسیار دست داد چنانکه در روزگار او اولاد ملوک سلجوق جز اسمے نداشتند و اتابک ایلدگز در شهر همدان مدرسهٔ عالی ساخته و اوقاف بسیار دارد و درین روزگار خراب ست وفات اتابک ایلدگز در شهور سنه ۵۶۳ ثلاث و ستین و خمسمایه بوده و مرقد او و منکوحهٔ او در جوار مدرسه ایست که در همدان بنا کرده و شعرار بزرگ که بروزگار

اتابک ایلدگز بوده اند و فرزندان او اثیر الدین اخسیکتی و مجیر الدین بیلقانی و ظهیر الدین
فاریابی و شیخ نظامی گنجوی و قوامی مطرزی و یوسف فضلوی بوده اند رحمهم اللہ علیهم
اجمعین اما بیلقان از اعمال آذربایجان است و قراباغ که قشلاق سلطانی است
صاحب صور اقالیم می گوید که چوں هولاکو خاں قلعه بیلقان را محاصره کرد مدت مدید
فتح قلعه میسر نشد عاجز شدند چه در نواے بیلقان خاک است و دشت و سنگ جهت
منجنیق نمی یافتند خواجه نصیر الدین تعلیم داد تا درختهاے بزرگ افگندند و از چوب شکل
سنگ منجنیق تراشیدند مدور در میان آں ارزیز ریختند و بجاے سنگ انداختند بارو
بناهاے قلعه ویران شد بدیں حیله شهر را گرفتند و قتل فراواں کردند و ازاں
روزگار شهر بیلقاں خراب ست و ازو جزاسمے نمانده اما خاقان سعید شاهرخ سلطان
میخواست تا آں شهر را عمارت کند مدبران مملکت صواب ندیدند که چوں آں شهر معمور
شود خلایق و چهارپا جمع شود نقصان در علفخوار قشلاق پدید آید و نیز زلزله در آں
شهر عام بوده و چند نوبت از آسیب زلزله خراب شده ملاحظه زلزله نیز کردند و
ترک عمارت آں شهر نمودند اما به جعفر جوے بیلقان شاهرخ سلطان امر نمود
و آں جوے را جاری ساخته اند و طواحین دائر کرده اند و الیوم برقرار ست۔

# ذکر جوهری زرگر

سخندان دلپذیر و مردی ندیم شیوه بوده و شاگرد استاد ادیب صابر
است و از اقران اثیر الدین بوده و اصلش از بخارا ست اما بطریق سیاحت
بعراق افتاده بوده و در اصفهان ساکن بوده مردے متمول و همواره شعرا را
خلعت داده و خدمت کرده و از اشعار او قصیده نوشته میشود که جهت شراب گفته

چوں صبح برکشد علم ساده پرنیاں — باید کشید رایت عشرت بر آسماں
زاں پیش کافتاب سر از کوه برزند — باید مئے ببوے گل و رنگ ارغواں
آں بادهٔ بنور مه و عکس آفتاب — کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشاں

معیار عقل و داروی خواب و فروغ رو — درمان درد و قوت جسم و غذای جان

اصل منی و عنصر مردی و ذات حسن — عین تواضع و تن لطف و سر بیان

هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط — قوت دل و توان تن زار ناتوان

دارد نگاه آنکه کنی رنگش آزمون — باشد محل آنکه کنی بویش امتحان

رنگ عقیق و گونهٔ یاقوت و لون لعل — بوی عبیر نکهت مشک و نسیم جان

در فعل او نهاده که تربیت فلک — در طبع او سرشته که تقویت زمان

نور سهیل تابش مریخ و تاب ماه — آرام پیر و حرمت کحل و قوت جوان

آن می که گرز دور بداری ز عکس او — شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان

گردد ز فعل او تن بی زور زورمند — باشد ز طبع او دل غمناک شادمان

چون آب ناروان بود اندر قدح اگر — آمیخته بمشک بود آب ناروان

آن را که سود با زیان آورد فلک — چون زو بخورد سود شمارد همه زیان

روی چو زعفران شود از وی معصفری — وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران

در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر — بی می هر آنکه تافت سوی باغ و بوستان

بر گلشن مراد بود باده تازه گل — بر کشتی مراد بود باده بادبان

آن دستگیر پیر شده پیر در بهار — وان آفت جوان شده جوان بوده در خزان

روحیست بی کثافت و شمعیست بی کسوف — نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان

می بر حرامزاده حرامست گو بعید — آزار میهمان طلبد رنج میزبان

می خوار و می گسار بی شاد باد ازانک — مارا خدای وعده همی کرد در جنان

در ده شراب ناب که باشد حسام خواب — چون تیغ آفتاب زند چرخ برنشان

تا جوهری زرگر و جام شراب پر — نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

و ممدوح جوهری سلطان سلیمان شاه بن محمد بن ملک شاه است و در مدح آن قصائد غرا دارد و داستان امیر احمد و مهستی را نظم کرده و گویند که حضرت شیخ بزرگوار نظامی قدس سره گفته والعلم عند الله اما سلطان مغیث الدین سلیمان شاه

بادشاہ زادۂ نیکو بودہ و بعد از طغرل بن محمد بر تخت نشست و انتقالت اتابک ایلدگز را ولیعہدے داد و ہموارہ بعشرت و شراب مشغول شدہ بود از حرم بیروں نیامدے و دور او چوں دوران گل ہفتۂ بیش نبود دوران خار محنت در راہ او انداخت و حریف کج باز فلاک باو دغا باخت کدام دوحۂ سعادت کہ از تند باد شقاوت از بیخ کندہ نشد و کدام گلبرگ تری کہ از صرصر تند باد ادبار پراگندہ نشد عاقبت این سفلہ مہمان کشی است و حاصل از دو روزہ بقای زماں ملامت کشی خوشا وقت آں کسیکہ از دروازۂ ہستی بہ بیابان عدم بیروں رفت بلکہ ازیں دروازہ ہرگز در نیامد سلیمان شاہ از سلیمان بہ حشمت تر نبود بادے کہ تخت او را برمیداشت بخت این را بر باد داد از جفاے روزگار کہ داد کس نداد و فریاد از روزگارے کہ نمی رسد بہ فریاد ؎

می کند بلبل شیداے خوش الحان فریاد
کہ کجا رفت اویس حسن و گو دلشاد

پیش ازیں باد بفرمان سلیمان بودے
میدہد دہر کنوں خاک سلیمان برباد

## ذکر اثیر الدین اخسیکی رحمۃ اللہ علیہ

دانشمند و فاضل بودہ و در سخنوری مرتبۂ اعلےٰ دارد و از اقران امیر خاقانی است اصلش از ترکستان است از ناحیۂ اخسیک من اعمال فرغانہ اما در عراق عجم و بلاد آذربایجان ساکن شدہ و حاکم او را برخود خواند و در آخر عمر دراں دیار بسر برد و اتابک ایلدگز طالب صحبت اثیر بود ملاقات کرد اما صحبت و ملازمت میسر نشد و تجریدے تمام داشت واین قصیدہ را درجواب خاقانی گفتہ مطلع قصیدہ خاقانی ایں است ؎

قحط وفاست در بنۂ آخر الزماں
ہاں اے حکیم پردۂ عزلت بساز ہاں

و اثیر الدین درجواب خاقانی می فرماید ؎

اے عقل مختصر تو و نادر وہ کاہ جاں
بیروں جہاں سمند مراد از پل جہاں

غین رگیست و ہر مدہ تا بر کمند        بیوہ زنیست چرخ منہ تیر در کماں

و در تحریص نفس بقناعت و ترک دنیا این بیت در آخر قصیدہ میگوید ۵

اے عقل نازنین چو توئی مقتدائے نفس        تا کے سرائے طغرل و تا کے در طغاں

جلباب حرص و آز بکش از سر اثیر        وز ننگ مدح گفتن خلقانش وا رہاں

و چوں اثیر از سخنوراں متعین است ؛ واجب بود این قصیدہ را تمام نوشتن و این قصیدہ در مدح اتابک ایلدکز گفتہ و مراتب خود را باز نمودہ و تعریضے چند بمجیر کردہ کہ مداح ایلدکز ہست و اثیر مداح قزل ارسلان است و ہر دو برادرند ۵

آں را کہ چار گوشۂ عزلت میسر است        گو تو بہ پنج زن کہ شہ ہفت کشور است

بگذر ز طبع چرخ کہ بستاں سرائے نفس        بر تر ز طاق طارم ایں سبز منظر است

گر بوے کام ہست نہ زیں ہفت اختر است        در عہد انس ہست نہ زیں چار گوہر است

چوں کاہلاں بسبزہ گردوں فرو میائے        کیں سایہ دار گرچہ شگفتست بے بر است

دانی بدیں بخور مزور کہ خوش بود        ہر سر کہ بے دماغ تر از بوے مجمر است

کادی نشاں دہند دریں قلزم کبود        لیکن نہ بر جہت مر او را نہ عنبر است

از آسماں مشام تنفر فراز گیر        کیں سبز بر کہ آب خور شیر اجر است

بر شط حادثات بروں آی ازیں لباس        کاول برہنگی است کہ شرط شناور است

از اشک خواہ سیم کہ نقد مروج است        وز چہرہ جوے زر کہ طلائے معصفر است

خفقاں برنگ زیرہ طبیعت مدہ از انک        ہر دست رنگ او ز نخستیں سیہ تر است

پر جبین و کان چشم کہ در دار ملک روح        بہ زیں عمل کم است کہ بر تو مقرر است

جبریل میزبان مسیح است بر فلک        در خورد ہم طویلگی ز رسم خر است

زورق ز آب دیدہ کن و در نشیں از انک        دریاے آتشین تو دشوار معبر است

ضماد روزگار ز ہر آب دادہ نیش        تو شاد مان و غرہ کہ کو نیش معنبر است

رخ پر سرشک کن چو فلک وقت شام از انک        در ہجر روز اشک شفق نیز احمر است

در قرص مہر و گردۂ مہ ننگری از انک        بے ایں ہمہ صداع دو نانے میسر است

در عہد ما کہ تا درِ دولت عقیم ماند
شادی ز خلق چہرہ نہفتہ چو دختر است

گفت آفت سرست و خموشی خلاص جاں
در اختیار ازیں دو یکے تن مخیّر است

از سرو تا بسوسن آزاد کس نماند
الّا دلی کہ بندۂ شاہِ مظفر است

دریاے بزم و رزم کہ از جود و خرم او
دایم صدف گہر دہ و ماہی زرہ ور است

چوں پشت بر سریر کند روے دولت است
چوں روے در مصاف کند پشت لشکر است

معمار عدل او بہدایت مہندس است
عطار خلق او بعبارت شکر گر است

آن ابر ازرق است حسامش کہ در مصاف
ہر قطرہ کہ رشح کند بحر اخضر است

در شان آں درخت چگوید کسے کہ او
فرخندہ میوۂ چو قزل ارسلاں بر است

تنزیل صادق ست مرا در ثناے شاہ
لیکن براے مصلحتے نامفسر است

بانگِ خروس حربۂ دیو است پس کجاست
تفسیر آں برحمتِ اللہ اکبر است

ہر کس ز بحر طبع بر آرد درے ولیک
دُردانہاے خاطر من بحر دیگر است

نہادہ اند در پر چغد و غراب و زاغ
آں چابکے کہ در پر باز سبک پر است

بر لشکر ریاحیں گل است سلطنت
کوزۂ و کوکنار کہ خمّال افسر است

شار شاخ فیل را بستاں بر زمیں زند
لیکن نہ مرد پنجۂ و بازوے صرصر است

سوگند میخورم بحسام سر افگنت
کابی ست در صفا کہ درو عکس آذر است

کاندیشۂ خلاف رضاے تو بندہ را
در تختۂ مخیلہ بس نامصوّر است

ور کم کنم رضاے تو شاہِ فرشتہ خلق
پس ہمچو خلق دیو تنم منبع شر است

در عہد دولت تو کہ طورِ معاش را
منزل گہ شفاے ازاں روز محشر است

گہ چوب آستان تو ام ناز بالش است
گہ خاک بارگاہ تو ام ناز بستر است

بادم زبان ز خنجر روشن دلِ تو قطع
گر نہ دریں زبانم بادل برابر است

تو ہمچناں مکن کہ چو بسیند مرا حسود
گوید بطعن حال فلاں از کہ کمتر است

گر من خریدۂ کرمِ ایں برادرم
او ہم گزیدۂ نظر ایں برادر است

صد قصۂ و قصیدہ و پیغام و ماجرا
در بطن ایں دو بیت کہ گفتم مضمر است

تا پاسبان معتمد ملک خاتمت | تا راز دار مؤتمن فکر دفتر است
آں روز نامہ باد ضمیر تو کاندرو | اسرار ہفت خاتم گردندہ مضمر است
عمرت دراز باد کہ چرخ عطیہ بخش | از ہر عطیہ کہ دہد عمر خوشتر است

ارباب فضل اثیر را در شاعری مسلم میدارند و بعضے برانند کہ سخن او بہ از سخن انوری و خاقانی ست و بعضے ایں دعوی مسلم ندارند انصاف آن است کہ ہر یک ازیں سہ فاضل را شیوہ ایست کہ دیگرے را نیست اثیر سخن دانشمندانہ میگوید و انوری سلیقۂ سخن نیک تر رعایت می کند و خاقانی از طمطراق لفظ بر ہمہ تفضیل دارد۔ ع

ہر خوش پسرے را حرکات دگر است

غواصان بحار معانی بودہ اند و ہر یک بقدر کوشش ازیں بحر دردانہ بیروں آوردہ اند نظیر خویش نہ بگذاشتند و بگذشتند خدائے عز و جل جملہ را بیامرزاد۔

## ذکر مولانا سیف الدین اسفرنگی رح



اسفرنگ در ما ورا النہر موضعیست و مولانا سیف الدین مرد طالب علم بودہ در سخنوری مرتبہ عالی دارد و دیوان او متعارف است و در مجلس الغ بیگ دیوان او را اکابر علما و فضلا مطالعہ کردندے و سخن او را بر سخن اثیر ترجیح دادہ اند امّا ایں حال مکابرۂ عظیم است مولانا سیف الدین در اوائل روزگار ایل ارسلان خوارزم شاہ از بخارا قصد خوارزم کرد و ایل ارسلان او را مراعات کلی نمودہ فرمود کہ جواب قصیدہ خاقانی بگوید مطلع آں این ست ؎

صبحدم چوں کلہ بندد آہ دود آسای من | چوں شفق در خوں نشیند چشم شب پیمای من

مولانا سیف الدین این قصیدہ را در بحر و ردیف موافق جواب گفتہ فامّا در قافیہ مخالف است چوں بہ مجلس برد آن قصیدہ را فضلا نہ پسندیدند و مطلع آں قصیدہ ایں ست ؎

شب چو بردارد نقاب از هودج اسرار من    خفته گیرد صبح را چشم و دل بیدار من

مولانا سیف الدین از معذرت گفت که این قافیه را بالطبع خوشاینده تر یافتم

بعد ازاں قصیده خاقانی را بهمه قافیه و ردیف جواب میگوید مطلعش این است ؎

تا ز اکسیر قناعت شد طلی سیمای من    گنج باد آورد گیتی گشت خاکپای من

از کلاه فقر تا ترکی مرا آمد نصیب    جبهه را اکلیل ساید فرق گردون سای من

و درین قصیده لطائف و نازکی هاے بسیار دارد و قصاید فضلا را جواب و

و شرح بسیار گفته و معارض قصیده ظهیر شده و مطلع آن این ست ؎

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد    شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

مطلع قصیدهٔ مولانا سیف الدین این است ؎

آن را که غمزهٔ تو ز کشتن امان دهد    این است خون بها که بیاد تو جان دهد

دیوان او دوازده هزار بیت است مجموع ملائم و ممتاز و در لغز گوئی مناع

مولانا بدر الدین شاشی است و پسر عطار بخاری که بعلاء عطار مشهور است و علائی

و ملک شانه تراش شاگردان مولانا سیف الدین بوده اند ایل ارسلان بعد از اتسز

بر تخت خوارزم جلوس کرده بر خراسان مستولی شد و سید الحکماء والفضلاء کتاب

مدارس الحکمه سید اسمعیل جرجانی کتاب اغراض و خفی علائی را بنام او نوشته و

در علم طب کتاب فارسی چند مفید تر از اغراض نوشته اند و اغراض انتخاب ذخیرهٔ

خوارزم شاهی ست و ایل ارسلان در شهور سنه ۵۵۵ و بعضے گویند در سنه ۵۶۱

ودیعت حیوة بموکلان قضا و قدر سپرد و بعد از و میان فرزندان سلطان و تکش خان

بجهة سلطنت خراسان نزاع بود و دران غوغا پریشانی تمام برعایاء خراسان رسید

سلطان شاه این رباعی به تکش فرستاد - رباعی

خمخانه ترا مصاف میدان مارا    کاشانه ترا نبرد و جولان مارا

خواهی که نزاع از میان برخیزد    خوارزم ترا ملک خراسان مارا

تکش در جواب این رباعی فرستاد ؎

این غم احیاجنون و سوداگیرد ویں قصه نه در شمانه درماگیرد
هم قبضهٔ شمشیر که خون پالا بد تا دولت اقبال که بالاگیرد

تا در سرخس میان هر دو برادر مصاف شد تکش ظفر یافت و سلطان شاه بخوارزم گریخت آنجا نیز ش نگذاشتند و در صحراها می گردید تا فوت شد و فاتش در ۵۸۹ سنه تسع و ثمانین وخمسمایه بود و سلطنت باستقلال به تکش خان مقرر شد ۔

# طبقهٔ ثالث

## و دریں طبقه ذکر بیست فاضل ثبت شد

## ذکر شیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه

مولد شریف او گنجه است و در صورا قالیم آن ولایت را صره نوشته اند ۔ و در بزرگوارے وفضیلت وکمال شیخ زبان تحریر و بیان تقریر عاجز است سخن او را او را طور شاعری ملاحتے وانسیتے هست که صاحب کمالاں طالب آمده اند و لقب شیخ نظام الدین ابو محمد بن یوسف بن مؤید است و بطرزی مشهور شده و شیخ برادر قوامی مطرزی ست که یکے از استادان شاعراں بوده و قصیده میگوید که تمام صنایع شعری دراں مندرج است و ذکر او و ایراد و بعضی از آں قصیده ثبت خواهد شد و گویند شیخ در آخر عمر منزوی و صاحب خلوت شده و با مردم کمتر اختلاط کرده و دریں باب می گوید ۔

گل رعنا دردل غنچه حسند ییں همچو من گشته اعتکاف نشیں

و اتابک قزل ارسلان را آرزوے صحبت شیخ بودی و بطلب شیخ کس فرستاد نمودند که شیخ منزوی ست و بسلاطین و حکام صحبت نمیدارد اتابک ازروے امتحان بدیدن شیخ رفت شیخ ازروے کرامت دانست که ازروے امتحان می آید و بچشم حقارت بشیخ می نگرد شیخ از عالم غیب شمۂ بچشم اتابک نمود اتابک دید تخت پادشاہانہ نہادہ اند از جواہر و کرباسی دید که صد ہزار چاکر و سپاہی و تجمل بادشاہانہ و غلامان بالکمر مرصع و حاجبان و ندیمان برپاے ایستادہ و شیخ پادشاہانہ بر تخت نشستہ چون چشم اتابک بران عظمت و شوکت افتاد مبہوت شد و از روی تواضع میخواست که قدم شیخ را بوسہ دہد از عالم غیب بشہادت آمد دید که پیر مردی حقیر بر در غارے نشستہ و دوات و قلمے و مصحفے و مصلائے و عصائے و کاغذے چند پیش شیخ نہادہ است بتواضع دست شیخ را بوسید و اعتقاد او نسبت بشیخ درجۂ عالی یافت و شیخ نیز گوشہ خاطرے بدو حوالہ کرد و گاہ گاہے بدیدن اتابک آمدے و صحبت داشتے و شیخ بیان این حال درین بیت می گوید ـ بیت

بگفتم بوسمش ہمچون زمیں پاے — بدیدم آسمان برخاست از جاے

و شیخ از مریدان اخی فرخ زنجانیست قدس سرہ و دیوان شیخ نظامی ورای خمسہ بیست ہزار بیت است غزلیات مطبوع و موشحات مصنوع چون قصۂ خسرو و شیریں را بالتماس قزل ارسلان نظم کرد چہار دیہ معمور مزروع صلہ آن کتاب بشیخ بخشند و شیخ شکر آن انعام میگوید ؎

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد — دہ حمدونیان را خاص من کرد

و این فارسی از اشعار شیخ است ؎

جہان تیرہ است در مشکل جنبت راعنان درکش — زمانے رخت ہستی را بخلوت گاہ جان درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن — ہمایان سعادت را بدام امتحان درکش
چو خاص الخاص جان گشتی ز خلوت پای بیرون نہ — ہزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش
گرانجانی مکن ہرگز تو در بزم سبک روحان — چو ساقی گرم رو باش و سبک رطل گران درکش

چو مستِ حکمتش گشتی ملک را خیمہ برہم کش — ستونِ عرش در جنباں طناب آسماں درکش
طریقش بے قدم سیر و جمالش بے بصر بیں — حدیثش بے زباں بشنو شرابش بے دہاں درکش
نظامی ایں چہ اسرار است کز خاطر بروں داری — کسے سرّت نمیداند زباں درکش زباں درکش

و شیخ قبل از خمسہ داستان ویسہ و رامین را بنام سلطان محمود ابن محمد بن ملکشاہ بنظم آوردہ و بعضے گویند آنرا نظامی عروضی سمرقندی نظم کردہ در عہد سلطان ملکشاہ و شک نیست کہ بنام سلطان محمود نظم کردہ اند و ایں بعہد شیخ نظامی اقرب است امّا سلطان محمود بادشاہے سعادتمند و صاحب ہنر بودہ در روزگار سلطان سنجر ہشت سال بنیابت او لشکر کشید و سلطان محمود در صحرائے رے با سلطان مصاف کرد و شکست خورد در روز دیگر با دو سوار بسرا پردۂ سنجری درآمد و عم را سلام کرد سلطان را شفقت عمومیہ در کار آمدہ فرمود کہ پہلوی خیمہ خود خیمۂ جہتہ او مہیا کردند و طبخ و فواکہ پیش محمود فرستاد و اوّل خود تناول می کرد و بعد ازاں با و میداد روز دیگر محمود را السلطنت عراق نامزد کرد و بتاج مرصّع و جامہائے طلا دوز مشرف ساخت و اکابر و سرداران عراق را نیز دلجوئی و رعایت نمود و تشریف داد و روز سوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفہان روانہ شدند و کان ذالک فی عشرین جمادی الاولی ۵۱۳ھ و سلطان صفیہ خاتون دختر خود را بنکاح سلطان محمود در آورد و دراں فرصت آں ملکہ بجوار حق پیوست عوض او دختر ماہ ملک خاتون نام با مہد مرصع و تجمل دیگر سال جہتہ سلطان محمود فرستاد و وفات شیخ نظامی در عہد سلطان طغرل بن ارسلان از شہور ۵۷۶ھ سبعین و خمسمایہ بود و مرقد شیخ در گنجہ است و در روزگار شیخ خمسہ را جمع نکردہ بودند و ہر یک داستان جدا جدا بودہ بعد از وفات شیخ ایں پنج کتاب را در یک جلد جمع کردند و فضلا آں کتاب را خمسہ نام نہادند۔

# ذکر سیّد ذوالفقار شروانی رح

سیّد ذوالفقار شیروانی ست واز افاضل عهد خود است وظهور او در روزگار دولت سلطان محمد بن تکش خوارزم شاه بوده است در علم شعر بغایت ماهر است وقبل از خواجه سلمان ساوجی کسے در صنعت شعر و قصیده مثل ذوالفقار نگفته که مجموع صنایع وبدایع شعر را شامل باشد وایں قصیده مشتمل است بر توشیحات و دوایر و زخارفات واز هر یک بیت چندیں ابیات و مصارع متلوّن در بحور مختلفه اخراج میشود و خواجه سلمان صنعت چند در قصیده خود زیاد ساخته وگویند سلمان پیش خواجه غیاث الدین گله کرد که صدر سعید محمد الماستری که ذوالفقار قصیدهٔ مصنوع بنام او نوشت اورا هفت خروار ابریشم کرم کرد و باوجود آنکه او وزیر شیروان بیش نبود و خواجه امروز بدولت صاحب دیوان ممالک ایران وتوران است باوجود آنکه قصیدهٔ من با قصیدهٔ او تفاوت با هر وظاهر است و بر اضعاف طبع و بدایع دراں مندرج است راضیم که خواجه بعشر عشیر آں در حق من کرامت فرماید۔ خواجه از سخن سلمان تیره شد وگفت از علی بن ابی طالب تا بسلمان نیز تفاوت هست یعنی اورا پایه و شرف سیادت هست وترانه سید ذوالفقار در ملک عراق قصد ملازمت سلطان محمد خوارزم شاه نموده سلطان اورا مراعات کردی و مقامات و تواریخ سلطان نظم می کرد واز قصیدهٔ مصنوع سیّد بعضے نوشته خواهد شد تا نمو داری باشد ؎

چمن شد از گل صد برگ تازه دلبردار ۔۔۔ بهار یافت بهاری زیاد در گلزار
نهال چوں قد دلبر جهاں شود در رقص ۔۔۔ بسان فاخته چوں بیدلاں بنالد زار
ارم ز روے تناسخ ببوستاں آید ۔۔۔ خزاں خزاں چو در آید بباغ باد بهار

واز هر چند بیت ایں قصیده بیتے اخراج میشود و بدیں نسق در بحور مختلفه ؎

گل صد برگ و دلبردار چوں در بوستاں آمد ۔۔۔ بهارِ تازه در گلزار چوں بیدل خزاں آمد

# ذکر محمد خوارزم شاه

اما سلطان محمد خوارزم شاه پادشاہے قاہر و صاحب دولت بود کوکب
اقبال او را ارتفاع یافت و ملوک اطراف انقیاد امر او را کمر مطاوعت بستند
و جز صلح با او مصلحت ندیدند خراسان و ماوراء النهر و کاشغر و اکثر عراق را مسخر
ساخت و ممالک غور و ہراۃ را از تصرف ملوک غور بیرون آورد و شوکت او
بمرتبۂ رسید که ہفتاد خروار نقاره و کوس طلا و نقره بر درگاه او نوبت زدندے
و ہر دو ہفتاے را در دور دولت او طور معاش و تجمل مثل پادشاہے بود که بوصف در
نیاید و دختر بخان سمرقند داد و از خان کاشغر دختر خواست و جهة این دو موہبت
عظمیٰ در کہدستان ہراۃ طوسی فرمود که چشم روزگار ندیده بود در اثناء حال تفحص فرمود
که ہیچ پیری باشد که ملازمت سلطانان ماضیه نموده باشد تا از و استفسار رود
که مثل این عظمت و تجمل از سلطانی وجود یافته باشد گفتند بدین صفت
مقرب الدین ملک الدین است که از بزرگ زادگان دولت سنجری بوده است
او را بحضور خود طلبداشت و استفسار کرد گفت خوش عظیمے است و مزید برین
متصور نیست. چون زیادت الحاح نمود گفت اے سلطان نوبتے سلطان سنجر
در ہمین جایگاه جشنے ساخت که ہرچه تو بنوے بکار برده او در کہنگی دران جشن
بکار برده بود سلطان تیره شد گفت آیا دران روز مرتبۂ تو چه باشد گفت اے
خداوند در ہمان روز منشور ہفتاد کس نوشتند که سلطان ایشان را اقطاع ارزانی
داشته بود و پدر مرا بعد از سی کس نوبت زانو زدن رسید و پدر بزرگ ترا که مقطع
خوارزم بود بعد از چهل و پنج کس سلطان اشارت کرد که این مرد را بخانه خود روانه
کنید که بیش ازین مصلحت بودن او اینجا نیست صاحب تاریخ جهانگشاے گوید
که چون سلطان محمد بر اکثر بلاد ایران استیلا یافت غرور و نخوت کرد و با ناصر خلیفه
عباسی کدورت ظاہر ساخت و وحشت درمیانه بدانجا رسید که سلطان از علما

دائمہ روزگار فتوی حاصل کرد کہ بنی عباس در امر خلافت بغیر استحقاق اند و
خلافت حق اولاد امیر المومنین علی بن ابی طالبؑ است و خانہ زادۂ علاء الملک
را از سادات ترمد بخلافت نامزد فرمود و عزیمت بغداد کرد تا خلیفہ را معزول
کند و سیّد را منصوب سازد و ناصر خلیفہ شیخ الشیوخ العارف شہاب الدّین عمر
سہروردی را بہ رسالت پیش سلطان فرستاد کہ صُلح کند و شیخ در حدود نہاوند
بعساکر سلطان رسید و عظمت تمام مشاہدہ کرد او را بخرگاہ سلطان بردند در آمد
و سلام کرد۔ سلطان شیخ را رخصت نشستن نداد و ہمچناں برپاے خطبۂ در منقبت
آل عباس خواند و گفت ایں خاند انیست۔ مبارک آزار ایں مردم میموں نیست
سلطان از سر خشم جواب داد کہ ہر چند ایں خاندان را شما مبارک ساختہ اید امّا
مبارک تر از خاندان رسول نیست و از تحکم و تفویت شما ایں خاندان را مبارک شدہ ہمانا
ایں افعال کہ ازیں مردم میشوم بشامت نزدیکتر است اگر عمر اماں دہد خاندان
رسول را بر شما مبارک تو سازم اے شیخ اگر ترا ذوق صحبت حق میبود بمصالحہ
ناصر و من مشغول نمی شد بدہلا باز گرد و خلیفہ را بگو تا فکر نزول من کند کہ رسیدم
شیخ رنجیدہ از بارگاہ بیروں آمد و گفت الٰہی ایں مرد را بدست بداں گرفتار کنی
و زوال دولت سلطان محمد گویند ازیں دعا بود لاجرم چنیں است ؎

تا دلِ مردِ خدا نامد بدرد ہیچ قومے را خدا رسوا نکرد

سلطان چوں عزیمت بغداد کرد و بدینور رسید برف بیحد در عقب ہاے
دینور ببارید و سرماء سخت واقع شد کہ اکثر چہار پایاں معسکر تلف شدند سلطان
باز گردید و آفتاب اقبال او آہنگ زوال کرد و چوں اندک روزے گذشت
چنگیز خاں بر خروج کرد در شہور ۶۱۶ھ است عشر و ستمایہ لشکر مغول بحد
ترکستان و انزار رسید سلطان چند نوبت با ایشاں مصاف داد و ہزیمت یافت
و بعد ازاں سلطان ہر چند رو بر و شدے با وجود صد ہزار سوار مسلّح بے جنگ
ازاں قوم رو گرداں شدے نوبتی سلطان جلال الدین کہ پسر مہتر سلطان بود

از پدر سؤال کرد کہ جہانیان را مردی و سیاست شما معلوم است بیست سال
باستقلال و کامرانی حکومت ایران زمین کردی اکنوں ازیں مشتے بیدین میگریزی
و مسلمانان را بدست کفار صحرا ذلیل گرفتاری سازی سلطان در جواب گفت اے پسر
آنچہ من می شنوم تو نمی شنوی جلال الدین گفت چہ نوع سخن است سلطان گفت
ہرگاہ کہ صف قتال راست میکنم می شنوم کہ جمعے رجال اللہ از غیب میگوید
ایہا الکفر اقتلوا الفجرہ لاجرم رعب و وحشت مستولی میگردد اے فرزند اگر مرا
معذور داری میشاید و از اصحاب دین منقول است کہ در پیش سپاہ چنگیزخان
رجال اللہ و خضر پیغمبر علیہ السلام را دیدہ اند کہ راہنمائی آں لشکر میکردہ اند عقل عقلا
ازیں حال مبہوت و حکمت حکما ازیں حکم فرتوت ست یَفعَلُ اللہُ مَا یَشَاءُ وَیَحکُمُ مَا یُرِید
و شیخ ابوالجناب نجم الملة والدین الکبریٰ قدس سرہٗ دراں فرصت ایں رباعی گفت

رباعی

اے رازق مور و مار و زاغ و بلبل    گشتند ہلاک بندگان تو بکل
مشتی سگ را بہانہ تو ساختہ    ازلست چہ مسکنی نہ تاتار و مغل

سلطان را بالشکر مغول بہیچ وجہ پاے استقامت نبود و در ستہ سبع عشر
و ستمایہ بکلی روے بہزیمت نہادند و مسلمانان فریاد می کردند کہ مارا بہ بلا گرفتار
مساز در جواب می گفت کہ حصارہا بسازید مسلمانان از درماندگی در شہر و قصبہ و
مواضعے حصار می کردند و اکثر حصول مختصر تا بدیں روزگار باقی ماندہ و اکنوں خراب ست
و سلطان از نیشاپور قصد رے کرد آنجا نیز استقامت نکرد جمعے گفتند مازندراں
جاے محکم ست از یک طرف دریا و طرف دیگر بیشہ و جبال و طرفے دیگر نزدیک
خوارزم است کہ تختگاہ اصلی ست سلطان از رے بر ستمدار آمد و از آنجا بہ جزیرہ
آب سکون قرار گرفت و از غایت التہاب و آتش درون و اندوہ بر سلطان علت
جرب عارض شد خواجہ علاء الدین عطا ملک کہ صاحب تاریخ جہان کشاے است
میگوید کہ پدرم نزد سلطان مقرب بود چنیں تقریر نمود کہ روزے سلطان در اثنائے

سفر بر سر شیشۀ آسایش با معدودے چند فرود آمد و من ہمراہ می گذشتم مرا طلب کرد
رفتم سلطان دست بمحاسن فرود آورد تمام سفید شدہ بود آہے کشید و گفت اے
جو بینی می بینی کہ روزگار غدار بغدر مشغول شد و بخت ستمگار ستم از سر گرفت جوانی
بہ پیری بدل شد صحت معدوم و مرض ملتزم گشت این درد را چہ دوا و این غم را
چہ تدبیر و این محنت را چہ چارہ و این ابیات را بدیہہ انشا کرد و از من دوات و قلم
خواست و زار زار میگریست و این ابیات می نوشت ؎

بروز نکبت اگر برج قلعۂ فلکست | چو شاہ معرکۂ چرخ مسکن و ماواست
یقین بداں کہ بوقت نزول سر قضا | حصار محکم تو ہمچو دامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو ہامون است | ترا گشادگی خلق دامن خضراست
تو کار نیک و بد خویش کن بحق تفویض | بروز نکبت و دولت کہ کار کار خداست

و بعد از اندک مایۂ فرصتے سلطان را بیماری صعب روے نمود و از ہواے
عفن مازندراں و اندوہ نامرادی در جزیرہ آبسکون رخت بقا از دروازۂ فنا
بیروں برد و جان بہ جان بخش سپرد و کان ذلک فی بیست و دوم ذی حجۃ الحرام
سنۂ سبع عشر و ستمایہ و از اکابر عصر کہ در روزگار سلطان محمد ظہور یافتہ اند از مشائخ
طریقت سلطان المحققین نجم الملۃ والدین احمد الخیوقی بودہ است و اتباع و اصحاب
او و از علماء و ائمہ امام فخر الملۃ والدین محمد بن عمر الرازی و از شعراء بزرگ محمد
بن عبد الرزاق اصفہانی و پسر او کمال الدین اسمٰعیل و سید ذو الفقار شیروانی
و وفات امام فخر الدین در ہراۃ بود و مدفن مبارک او در خیابان است و عزیزی
در تاریخ امام گوید ؎

امام عالم عادل محمد الرازی | کہ کس ندید و نہ بیند ورا نظیر و ہمال
بسال ششصد و شش در گذشتہ شد بہراۃ | نماز دیگر اثنین غرۂ شوال

# ذکر ملک الکلام شاهفور بن محمد نیشاپوری

خوش طبع و فاضل بوده و شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در روزگار سلطان محمد تکش منصب انشا بدو متعلق بوده رساله شاهفوری بدو منسوب ست در علم استیفا چند رساله در القاب انشا تصنیف کرده است و نورالدین منشی که وزیر سلطان جلال الدین بود بسیار اهل بوده اما علی الدوام بشرب خمر مشغول ست در روزے چهار نوبت بسلام او رفت گفتند خواجه بشرب خمر مشغول است شاهفور این رباعیه گفت و بمجلس خواجه فرستاده

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی است و پستی باهم
خال تو بچشم ماهرویان ماند — کآنجاست مدام نور و مستی باهم

و این غزل هم از اوست۔ **غزل**

روزگار آشفته تر یا زلف او یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر و یا دندان تو — قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوے تر یا شعرهائے نغز من — هجر تو دلسوز تر یا نالهائے زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رائے من یا روے تو — آسمان گردنده تر یا خوے تو یا کار من
وعدهٔ تو کوژ تر یا پشت من یا ابروے — قول تو بے اصل تر یا باد یا پندار من
صبر من کم یا وفائے نیکوان یا شرم تو — خوبی تو بیشتر یا اندوه و تیمار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

و نسب شاهفور به حکیم عمر خیام میرسد و وفات شاهفور در تبریز بوده در شهور سنه ستمایه و قبر او در سرخاب تبریز است در جنب خاقانی و ظهیر فاریابی علیهم الرحمة۔ اما عمر خیام نیشاپوری ست بسیار فاضل بوده و در علوم نجوم سر آمد روزگار

خود بودہ سلاطین اورا بسیار عزیز داشتندے چنانچہ سنجر اورا بر تخت پہلوی خود
نشاندے و خواجہ نصیر الدین طوسی ایں صورت بعرض ہلاکو خاں رسانید کہ فضل من
صد بار بر فضل عمر خیام است۔ امّا تعظیم علماء دریں روزگار نماندہ۔ صاحب تاریخ استظہاری
گوید کہ خواجہ نظام الملک طوسی و عمر خیام و حسن صباح در نیشاپور تحصیل می کردند
و شرکار درس بودندے و بایکدیگر عقد اخوت بستہ بودند۔ خواجہ نظام الملک را
کوکب اقبال ارتفاع یافت و باستحقاق وزیر ممالک شد۔ ذکر حسن
صباد حسن صباح و عمر خیام قصد ملازمت خواجہ نمودند و آہنگ اصفہان کردند
چوں ملاقات میسر شد خواجہ مقدم ایشاں را با نواع اکرام تلقی فرمود و بعد از چندگاہ
گفت داعیۂ شما چیست عمر خیام گفت داعیۂ من آن ست کہ ادرار و معاش من
در نیشاپور مہیا سازی تا بفراغت معاش بگذرانم چناں کرد و بعد ازاں حسن را
گفت کہ تو چہ می گوئی گفت التفات من بشغل دنیاست خواجہ عمل ہمداں و دینور
بدو نامزد کرد حسن را داعیہ بود کہ خواجہ در وزارت اورا شریک سازد ازیں عمل
عار کرد و بر خواجہ دل گراں شد و بمعادات او برخواست و ہموارہ بہ ندمار سلطان
ملک شاہ اختلاط کردی و بہ نرد و شطرنج مشغول شدی تا مقربان و ندیمان سلطان
را بفریفت بعرض سلطان رسانید کہ بیست سال است سلطان بادشاہی می کند
لابد است کہ سلطان بر مجمل جمع و خرج ممالک خود و اموال خود صاحب وقوف شود
سلطان خواجہ نظام الملک را طلب کرد و گفت مجمل جمع و خرج ممالک بچند گاہ
تکمیل توانی کرد خواجہ گفت از دولت پادشاہ امروز از حد ممالک کاشغر است تا
ملک روم و انطاکیہ اگر جہد و کوشش نمائم بیکسال ایں مہم منتشی گردد و شد دیگر
حسن بسلطان گفت اگر سلطان ایں شغل بمن تفویض کند و دست مرا قوی گرداند
من بچہل روز مجمل را مکمل کردہ بعرض رسانم سلطان اختیار دفترخانہ بدست حسن
داد و امر فرمود تا محاسبان و مستوفیان محکوم او باشند و ایں شغل را بچہل روز تمام
سازند و حسن بکار دفتر مشغول شد و از چہل روز قلیلی ماند کہ حسن کار را تمام کرد

وخواجہ نظام الملک دانست کہ ایں کار بدست حسن تمام خواہد شد حیلہ نمود و رکابدار خود را گفت "تا بہ غلام حسن دوستی کند و زر و مال بسیار بدہ دہد و غلام خود را گفت روز چہلم کہ حسن دفتر را مکمل سازد من و او بخرگاہ سلطان در آئیم تو غلام حسن را بگو کہ می خواہم دفتر خواجہ ترا بہ بینم کہ چوں نوشتہ اند ایں دفتر بہ است یا دفتر خواجہ من چوں دفتر بدست تو در آید دفتر را از ہم بپاس و پریشاں ساز بدیں طریق مقرر شد و غلام خواجہ روز چہلم دفتر حسن را پریشاں ساخت و خواجہ نظام الملک و حسن ہر دو بمجلس سلطان رفتند سلطان حسن را گفت کہ دفتر را مکمل کردہ گفت بلے گفت بیار حسن دفتر بحضور سلطان بہ کشاد سلطان از رے می پرسید از روم ورق ظاہر می شد حسن دریافت کہ خواجہ نظام الملک کیدی کردہ مشوش شد و دست و پاے او می لرزید و بتعجیل دفتر را فراہم می برد سلطان بانگ بر زد خواجہ بعرض رسانید کہ اے خداوند بندہ در اوّل حال دانستم کہ ایں مرد دیوانہ است امّا چوں بادشاہ باو رجوع کردہ دم نیارستم زد چگونہ قانون ملک بدیں وسعت را بچہل روز تکمیل تواں کرد و اہل مجلس یار خواجہ شدند و نکوہش کردند سلطان فرمود کہ حسن را بسیلی از خرگاہ بیروں کردند و او متواری شدہ در اصفہان از خانہ بخانہ میگریخت او را دوستی بود رئیس ابوالفضل نام بخانۂ او پناہ برد و رئیس مراعات او کردی و رئیس را بہ مذاہب زندقہ و الحاد فریب داد شبے رئیس را گفت کہ اگر مرا یاری باشد من ملک ایں ترکماں را و وزارات ایں روستائی را بہم زنم رئیس تعقل کرد کہ ملکی از کاشغر تا مصر ایں مرد بایک یار چگونہ برہم زند ہمانا ایں مرد را علّت مالیخولیا طاری شدہ آں روز روغن بادام و افتیمون آوردہ و در طعام زعفران و ادویہ کہ مناسب دفع سودا است اضافہ کرد حسن بفراست دریافت و از خانۂ رئیس بگریخت و قصد قلعۂ الموت کرد کہ در قہستان دیلم است و لعبادت مشغول گشت و کوتوال قلعہ را بفریفت و مرید خود ساخت و ہموارہ بیرون قلعہ در مغارۂ ساکن بودی و بجز ہر شغول و بطاعت اشتغال داشتی حاکم قلعہ از حسن

التماس کرد کہ بارون قلعہ تشریف فرمای حسن گفت من در ملک کسی طاعت نکنم برابر پوست گاوی بمن بفروش تا در ملک خود بعبادت مشغول شوم کوتوال بقدر پوست گاوی زمین بدو بفروخت وچون بقلعہ در آمد تمام اہل قلعہ را بفریفت و مرید خود ساخت و پوست گاؤ را دوال کرد واز یک طرف دروازہ قلعہ بگردانید وصباح کس بامیر قلعہ فرستاد کہ قلعہ ملک من است وبمن فروختہ در ملک من مباش وبیرون رو و چون اہل قلعہ تمام مرید حسن بودند حاکم مضطر شدہ از قلعہ بیرون آمد وحسن بدین حیلہ قلعہ را مسخر ساخت وبہار قلعہ را برئیس ابوالفضل نوشت وگفت من ہنوز یاری ندارم اگر یاری میسر شود کار را پیش خواہم برد وآں ملعون اعیان باطراف فرستاد تا خلق را گمراہ می ساختند و مذہب زندقہ والحاد ظاہر کرد وبیشتر اہل ایران وتوران بہ بلای آں مخاذیل گرفتار شدند اگر از ذکر حالات ایشان زیادہ ازین گفتہ شود بتطویل می انجامد و در روزگار ہلاکو خاں بالکل قلاع ملاحدہ فتح شد وسلطنت ایشان سپری گشت وخواجہ نصیر درین باب میفرماید ؎

سال عرب چو ششصد وشصت وچہار بود روز دوشنبہ اول ذی القعدہ بامداد
خورشاہ پادشاہ سماعیلیاں زتخت برخواست پیش تخت ہلاکو بایستاد

## ذکر جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفہانی

از صنادید واکابر علماء اصفہان است شاعری خوشگوی بودہ وکمال الدین اسمٰعیل پسر اوست سلطان الغ بیگ گورگان سخن جمال الدین محمد را بر سخن کمال الدین ترجیح می نہد و بارہا گفتی عجب دارم کہ سخن پدر پاکیزہ تر است وشاعرانہ تر چگونہ سخن پسر شہرت یافت اما این سخن مکابرہ است چہ سخن کمال نازک افتادہ وسہل ممتنع است اما بر سخن پادشاہان ایراد حد عوام نیست وخواجہ جمال الدین محمد عبدالرزاق در روزگار دولت سلطان جلال الدین خوارزم شاہ ظہور یافتہ ومداح خاندان ساعدیہ است واین ترجیع حضرت رسالتؐ اوراست ؎

ای از بر سدره شاه راهت — وی قبهٔ عرش بارگاهت
ای طاق نهم رواق بالا — بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت — هم عرش خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده پوشی — در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت — شب طرهٔ گیسوی سیاهت
چرخ ارچه رفیع خاک پایت — عقل ارچه بزرگ طفل راهت
جبریل مقیم آستانت — افلاک حریم بارگاهت
خور دست قدر ز روی تعظیم — سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رفیق جان خود کرد — نام تو ردیف نام خود کرد

و این ترجیع را بغایت خوب گفته و خواجه سلمان جواب این ترجیع را بسیار خوب گفته و این قصیدهٔ هم اوراست در حقیقت احوال روز قیامت ؎

چو در نوردد فراش امر کن فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
چو قلعه گرد و میخ طناب دهر دورنگ — چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
مخدرات سماوی تتق بر اندازند — بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ — نه حله بندد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنا درآرد در زیر ران جبال حرون
فلک بسر برد ادوار شغل کون و فساد — قمر بریزد ادوار عاد کالعرجون
تکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصون
بقذف مهر برآید ز معده مغرب — چنانکه گوئی این هست یاد آن ذوالنون
به احتساب ببازار قهر یابد کون — ز هم بدرّد این گنبهای ناموزون
عدم براند سیلاب بر جهان وجود — چنانکه خورکند موج هفت چرخ نگون
نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب — نه شام گیرد بر کتف حلهٔ اکسون
چهار مادر کون از فنا عقیم شوند — بصلب هفت پدر تا سلاله گردد خون

زروے چرخ بریزد قراضہائے منیر | ز زیر خاک برافتد زخنیرۂ قاروں
زہفت بحر جہاں منقطع شود نم کاب | ہمہ کنند تیمم زچشمۂ جیحوں
بدست امر شود طے صحایف ملکوت | بپائے قہر شود پست قبۂ گردوں
چہار ماشطۂ قابلۂ طفل حدوث | سبک گریزد از رخنۂ عدم بیروں
بخودہ مرکز غبرا سوے عدم حرکت | چو یافت قبۂ خضرا ز فور دور سکوں
نہ خاک تیرہ بماند نہ آسمان منیر | نہ روح قدس بماند نہ نجدی ملعوں
بہ نفخ صور شود مطرب فنا موسوم | برقص و ضرب برالقان کوہہا ہاموں
ہمہ زوال پذیرند غیر ذات خدائے | قدیم و قادر و حیّ و مدبّر و بیچوں
چو خطبۂ ملک الموت در جہاں خوانند | نظام ملک ازل تا ابد شود مقروں
ندا رسد سوے اجزاء مرگ فرسودہ | کہ چند خواب گراں گر نخوردۂ افیوں
بروں جہند ز کتم عدم عظام رمیم | کہ ماندہ بود بمطمورۂ عدم مسجوں
ہمی گراید ہر جزو سوے مرکز خویش | کہ ہیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزوں
عظام سوے عظام و عروق سوے عروق | جنوں بسوے جنون و عیون بسوے عیوں
بہ اقتضاے مقادیر ملتیم گردد | نہ ہیچ جزو بنقصان بلکہ خود معیوں
چو دردمند بناقوس لشکر ارواح | چو خیل نحل شود منتشر سوے ہاموں
بقصر جسم درآرند باز ہودج روح | سواد قالب باری دگر شود مسکوں
پس آنگہی زصواب و عقاب حکم کنند | بحسب کردۂ خود ہر یکے شود مرہوں
یکے بحکم ازل مالک نعیم ابد | یکے بہ سبق قضا ہالک عذاب الہوں
ہر آنکہ او نہ ورا معتقد بود جاہل | اگر حکیم ارسطاس است و افلاطوں

## ذکر سلطان جلال الدین خوارزم شاہ

شجاع بود و نیکو صورت و تمام قد در فرصتے کہ از لشکر مغول پدرش منہزم شد او بہ طرف کابل رواں شد و چنگیز خاں ایلغار در عقب او روانہ ساخت

وسلطان جلال الدین را قوت مقاومت نبود در نواحی پنجهر که از اعمال کابل است
لشکر مغول را بشکست خان را ضرورت شد از عقب جلال الدین رفتن بنفس خود
از مایمرغ و حدود قرشی جیحون را عبور کرد براه ماهیان بغزنین رفت و در کنار
آب سند هر دو لشکر بهم رسیدند و جلال الدین را قوت مقاومت نبود لشکر او پریشان
شد و خان در کنار آب فرود آمد و جلال الدین اسپ را در آب راند و از آب
عبور کرد و تمام لشکر خان مشاهده می کردند جلال الدین در آن طرف آب از اسپ
فرود آمد و نیزه بر زمین زد و بنشست و دستار و لباس و اسلحه را بر نیزه فگند
تا خشک شود خان بر لب آب آمده بر مردانگی او آفرین کرد و خان نعرهٔ زد که ای
پادشاهزاده میشنوم که قد و بالای رعنا داری برخیز تا بالای ترا تماشا کنم۔ جلال الدین
بر پای خواست باز خان نعرهٔ زد که بنشین در صفت تو هر چه شنیده بودم صد چند است
سلطان جلال الدین بنشست خان آواز داد که مرا مطلوب این بود که تو محکوم من
باشی اکنون بسلامت برو خان از کنار آب مراجعت کرد و از افراد لشکر جلال الدین
قرب هفتاد مرد بهر نوع که بود خود را بسلطان رسانیدند و کاروان اوغان که از طرف
سواد اکبر بمولتان می رفتند در نواحی لهاور غارت کردند و قوت و سلاح
یافتند و از مردم افغان چهار صد مرد بسلطان ملحق شدند و در آن حین هزارهٔ لاچین
که امیر خسرو دهلوی از آن مردم است۔ از بحر بلخ از لشکر مغل رسیده بودند هشتصد
مرد دیگر بسلطان جمع شدند و قلعه کرگس خان را فتح کردند و پادشاه ملتان با سلطان
صلح کرد و علاء الدین کیقباد که پادشاهزادهٔ اصلی هند بود دختر بسلطان داد و سلطان
را در دیار هند ۳ سال و هفت ماه سلطنت باستقلال دست داد و چون خبر مراجعت
چنگیز خان بطرف دشت قبچاق شنود از دیار هند براه کنج و مکران بکرمان آمد و براق
حاجب که از امراء پدرش بود حاکم کرمان بود سلطان را بذل و مال داد اما از قلعه
بیرون نیامد سلطان از انجا بفارس آمد و اتابک سعد بن زنگی او را پذیره شد و
مال داد و باصفهان آمد و عراق و آذربایجان را مسخر ساخت و مردم دیار خراسان

وعراق از آمدن سلطان شاد بہا کردند و شحنگاں مغول رامی آویختند ومی سوختند وسلطان بعدل وداد چند سال بایران زمین حکومت کرد وغیاث الدین برادر او یکے از خاصان او را در مجلس شراب بکشت و از وہم بگریخت و چند نوبت باسلطان جلال الدین عصیاں ظاہر کرد و در آخر بدست براق حاجب کہ سلاطین کرمان از نسل او بود کشتہ شد و پادشاہی بانفراد بید تصرف جلال الدین افتاد تا وقتے کہ دسیمائے بہادر با سی ہزار مغول باز بایران آمد سلطان باز از اصفہان بگریخت وبآذر بائیجان رفت و آنجا نیز استقامت نکرد و بید لیس افتاد و دختر ملک اشرف را بنکاح خود در آورد و لشکر مغول باز قصد او کردند ملک اشرف بارہا می گفت کہ لشکر مغول میرسد سلطان بسخن او التفات نمی کرد کہ ایں سخن از برائے آں می گوید کہ من از ملک او بیروں بردم تا شبے لشکر مغول بدر شہر رسیدند سلطان با دختر ملک خفتہ بود سلطان را بیدار کردند کہ لشکر رسید سلطان دختر ملک را گفت پدرت حقیقت رامی گفت و ما غرض می پنداشتیم۔ اکنوں چہ میگوئی دریں حال با من موافقت می توانی کرد و دختر گفت بلے سلطان را چنداں مجال نشد تا آب گرم کند مطہرہ آب خنک بر سر ریخت و دختر را سوار ساخت و ہر دو در نیم شب بگریختند و بعضے گویند سلطان تنہا فرار کرد القصہ سلطان عروس مملکت را سہ طلاق بر گوشہ چادر بست وگفتہ اند دراسپ و لباس او طمع کردند وبکشتند و بعضے گفتہ اند از سلطنت وشغل دنیا دل سرد شد و در لباس فقر در آمد و متواری شد و در روم وشام زندگانی می کرد وکسے او رانمی شناخت بارے تا مدت دو سال آوازہ او ہر چند گاہ میرسید کہ سلطان از جائے پیدا شد مردمان طبل بشارت میزدند و بر لشکر مغول خروج می کردند وآں اصلے نداشت بسیار بندگان خدا ازیں جہت بدست لشکر مغل شہید شدند وآوازۂ سلطان چوں عنقا و وجود او چوں کیمیا اما ایں حکایت از شیخ عارف شیخ علاء الدولہ سمنانی قدس سرہ العزیز نقل است کہ فرمودہ اند یکروز در بغداد در خدمت شیخ خود نور الدین عبد الرحمٰن اسفرائینی

نشستہ بودیم ایشاں از مجلس برخواستند و بیروں رفتند و مریدان و اصحاب را
بازگردانیدند و سہ شبانہ روز بخانقاہ نیامدند مریدان مضطرب شدند کہ شیخ را چہ افتادہ
باشد بتفحص مشغول شدند تا حدے کہ ویرانہا و حیاض بغداد را احتیاط کردند ناگاہ
نماز شام بخانقاہ آمد و اصحاب شادماں شدند من از حقیقت غیبت شیخ سوال کردم
فرمودند کہ سلطان جلال الدین خودرا از سلطنت معزول کردہ و در حلقہ درویشاں
در آمدہ بود و سالہا بعبادت مشغول بودہ و بدرجۂ رجال اللہ رسیدہ و بجوار رحمت
ایزدی پیوستہ بود مرا از عالم غیب خبر کردند و رفتم بتکفین و تجہیز او دریں سہ روز
مشغول بودم شیخ علاء الدولہ گوید من و اصحاب تعجب کردیم و ایں آیہ خواندیم
لمن الملک الیوم للہ الواحد القہار ہر آئینہ ہر کس کہ عروس ملک فانی را مطلقہ
ثلثہ سازد حق سبحانہ مقام ابرار و اقطاب بدو ارزانی دارد ؎

چیست دنیا و خلق استظہار  خاکدانی پر از سگ و مردار
بہر یک خامش ایں ہمہ فریاد  بہر یک تودہ خاک ایں ہمہ باد

سلطان جلال الدین تا مردار دنیا تا بمردار خواراں مغول باز نگذاشت از
غوغاے سگاں مغول خلاص نشد اما پیش از موت اضطراری بموت اختیاری رسید
راحتے از خورد خواب ندید و از عہدے کہ او سلطنت را گذاشت تا بتاریخ آنکہ از دنیا
رحلت کرد قریب پنجاہ سال باشد کہ از شکنجۂ صورت کیں اندوزی براحت نعیم
پنبہ دوزی افتاد ؎

بمیر اے دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواہی  کہ ادریس از چنیں مردن بہشتی گشت پیش از ما

## ذکر کمال الدین اسمٰعیل بن محمد عبد الرزاق اصفہانی

خلف صدق و سلف کرام او بودہ و جمال الدین محمد را دو پسر بودہ معین الدین
عبد الکریم و کمال الدین اسمٰعیل و معین الدین دانشمند بودہ و کمال الدین اسمٰعیل نیز
دانشمند و فاضل بودہ خاندان ایشاں در اصفہان محترم بودہ و اکابر صاعدیہ بتربیت

کمال الدین اسمعیل مشغول شدند و او را در مدح خاندان ایشان قصیدۂ غراست چنانکہ می گوید و مطلع آن این ست ؎

رکن دین ساعدِ مسعود کہ در نوبت او جاے تشویش خم موے بتان یغماست

و درین قصیدہ در ہر بیتے موئے لازم منہج است و ممتنع الجواب چہ معانی بسیار نازکیہا درو درج کردہ خواجہ سلمان و بعضے فضلا جواب این قصیدہ گفتہ اند اما از شعرا کمال الدین اسمعیل را خلاق المعانی می گویند چہ در سخن او معانی دقیقہ مضمر است کہ بعد از چند نوبت کہ مطالعہ کردہ ظاہر میشود و ازین دو بیت شمہ طبع سلیم معلوم کنند اینست ؎

اگر مسودۂ شعر من بیفشاری بخاک پات کہ آب حیات از و بچکید
سزد کہ خواری و حرمان کشد معانی من بلے کشند غریبان ہر آئینہ خواری

و در موعظہ و حکمت گوید این ست ؎

وقت آنست دلم را کہ بساماں گردد کار در یابد و از کردہ پشیماں گردد
عشق بازی و ہوس نوبت خود داشت کنوں وقت آن ست کہ دل با سر ایماں گردد
دل کہ بر گرد رخ خوب تو گردد ناچار کہ بہ یادی چوں زلف پریشاں گردد
ہر سیہ دل کہ شد از جام ہوا مست غرور فتنہ انگیز تر از غمزۂ خوباں گردد
چوں خطِ خوب کہ ہر روز سیہ روے تر است ہر کہ پیرامن زلف و لب ایشاں گردد
اے تن از حجرۂ دل رخت خرد بیروں نہ تا دلت منتظر رحمت رحماں گردد
مہبطِ نور الہی نشود خانہ دیو بنگہ لولوئے کے منزل سلطاں گردد
عقل را بندۂ شیطاں کنی آنرا نہ رواست گر ملک ہمہ کش مطبخ شیطاں گردد
خویشتن را ہمہ در عشق گداز از سر سوز تا بہ بینی کہ چو شمعت ہمہ تن جاں گردد
بت شکن ہمچو براہیم شوار می خواہی گر ترا آتش نمرود گلستاں گردد
چوں سلیماں ہمہ بر پشت صبا بندی زیں گر ترا دیو ہواے تو بفرماں گردد
اہل و نا اہل رہا کن چو در قدس زدی تا رفیق دل تو موسی عمراں گردد
مال دنیا کہ بر و تکیہ زدستی چو عصا اگر از دست بینداز ی ثعباں گردد

کام دل می طلبی بندۂ ناکامی باش    تا ہماں درد ترا مایۂ درماں گردد
دل بریں گنبد گردندہ منہ کیں چو دولاب    آسیائےست کہ بر خون عزیزان گردد
حرص نشست ایں کہ ہمہ چیز ترا نایابست    آز کم کن تو کہ نرخ ہمہ ارزاں گردد
کار دنیا کہ تو دشوار گرفتی بر خود    گر تو بر خویشتن آساں کنی آساں گردد
از پئے مشغلِ دنیا سر ہر مسر خواہی    کہ ترا عمر کم و سیم فراواں گردد
آدمی از رہِ صورت متساوی صفتند    متفاوت ہمہ از طاعت و عصیاں گردد
خود گرفتم کہ پس از سعی تگاپوے دراز    کار از آنساں کہ دلت خواست بساماں گردد
بچۂ ایمن ازیں عالم ناپا برجاے    کہ بیک دم زدنش کار دگرساں گردد
صبح پیری ز ہمہ سوے برت تیغ زند    انجم اشک تو وقتست کہ ریزاں گردد
گر تو در کارگہ صنع بنظارہ شوی    زیں عجائب دہن فکر تو خنداں گردد
در قیامت نہ رسد شعر بفریاد کسے    کہ سراسر سخنت حکمت یوناں گردد
فضل دیں نزد کسے باشد کو از سر صدق    تابع امر خداوند جہاناں گردد
جاں ازیں منزل غولاں بسلامت نبرد    جز کسے کز سرِ تحقیق مسلماں گردد

جاوداں رستم اگر حبّ علی و اولاد
بر سرِ نامۂ گفتارم عنواں گردد

و دیوان کمال الدین اسمٰعیل نزد فضلا قدرے دارد و کمال او از وصف مستغنی است و شہرت سخن او در آفاق منتشر گویند کہ اورا دنیاوی و استعداد کلی فراہم آمدہ بود و ہموارہ فرو ماندگاں را از اموال خود بطریق معاملہ دستگیری کردے و بعضے مردم اصفہان بدو بد معاملگی کردند و منکر شدند۔ و او ازاں مردم رنجید و دریں باب در مذمت مردم اصفہاں میگوید ے

اے خداوند ہفت سیارہ    پادشاہے فرست خوں خوارہ
تا در و کوہ را چو دشت کند    جوے خوں آورد ز جو بارہ
عدد مردماں بیفزاید    ہر یکے را کند بہ صد پارہ

وعنقریب لشکر اوکتائی قاآن در رسید وقتل عام در اصفہان واقع شد وکمال الدین اسمٰعیل نیز در آں غوغا شہید شد وسبب کشتن او آنست کہ چوں لشکر مغول رسید کمال در حرقۂ صوفیہ فقر در آمدہ در بیروں شہر زاویہ اختیار کرد وآں مردم او را نرنجانیدند و احترام می نمودند واہل شہر ومحلات رخوت واموال را بزاویۂ او پنہاں کردند۔ وآنجملہ در چاہے بود درمیان سرائے یکنوبت مغول بچۂ کمان در دست بزاویۂ کمال در آمد وسنگے بر مرغے انداخت زہگیر از دست او بیفتاد وبچاہ رفت بطلب زہگیر سر چاہ را بکشادند وآں اموال بیافتند و کمال را مطالبہ دیگر اموال کردند تا در شکنجہ ہلاک شد و در وقت مُردن بخوں خود ایں رباعی نوشت اینست۔ رباعی

دل خوں شد و شرط جانگدازی اینست	در حضرت او کمینہ بازی اینست
با ایں ہمہ ہم ہیچ نمی یارم گفت	شاید کہ مگر بندہ نوازی اینست

قد وقع شہادتہ فی ثانی جمادی الاولیٰ ۶۳۵ھ خمس وثلاثین وستمایہ

## ذکر اوکتای قاآن

بعد از چنگیز خاں باستحقاق بر تخت خانی نشست و برادران و اعمام او را تفویض می فرمودند از روے تواضع استعفا میخواست تا بعد از قورلتائے بزرگ تولی خاں بازوے او را گرفتہ او را بر تخت سلطنت نشاندند و در سیرت وصورت قاآن اصحاب تواریخ را تاکیدات۔ و اطنابی دارد کہ در حیز وصف نمی گنجد وہر چند از دیں بیگانہ بود۔ امّا بمروت آشناست صاحب تاریخ جہانکشائے می آورد کہ نوبتے قاآن بارود بازار می گزشت چشم او بر عناب افتاد آرزو کرد غلام را فرمود کہ یک بدرۂ زر ببرد وعناب بخرد وزر را کفند کہ چندیں عناب کہ ایں بقال دارد دہ دینار بہار آنرا کافی ست خان گفت چنیں است امّا ایں فقیر سالہاست کہ نشستہ است بامید چنیں سودائی وہیچو من خریداری ہرگز بدست او نیفتادہ ونخواہد افتاد وآں

بدرہ زر بفرمود تا در بہاے یکمین عناب تسلیم بقال کنند و صاحب تاریخ استظہاری گوید کہ در یاساے مغول ہر کس کہ بروز در آب رود و غسل کند کشتنی باشد چہ آنرا بقال بدگرفتہ اند نوبتے قاآن میگذشت چغتائی با او ہمراہ بود مسلمانی را دید کہ در آب رفتہ غسل می کند قاآن را گفت این شخص را می باید کشتن و تو اہمال میکنی ہر دم دلیر میشوند قاآن گفت مگر این شخص غریب است و از یاساے ما خبر ندارد چغتائی بغایت مشہور و بے باک بود گفت اگر خبردار است یا نیست بجہت تشدید یاساے کشتنی است - ہرچند قاآن این نوع سخناں می گفت چغتائی قبول نمی کرد قاآن بعد از قال و قیل فرمود کہ امروز بیگاہ شدہ است فردا او را بجہت عبرت بردار کنند و آن شب مسلمان را طلب کرد و گفت تو مگر یاساے ما را ندانستہ کہ چنیں گستاخی میکنی آن بیچارہ زاری میکرد کہ ندانستم قاآن فرمود کہ یک بدرۂ زر بدو دادند و گفت برو و زر در ہماں جوے آب انداز فردا کہ ترا طلب کنند بگوے کہ زر در آب پنہاں کردہ بودم و من غریبم آن چناں کرد خلاص شد بدرۂ زر بحضور خان آوردہ و خان گفت تو و اولاد تو درین چند روز تفرقہ و مشوش بودہ اید و از کسب معاش باز ماندہ اید برو و این زر را لعیش و عشرت بخور و برمن دعاء خیر کن سیرت نیکو بیگانگاں را چنیں محترم می سازد و اگر ہشیاراں را بساعدت نماید نور علی نور باشد و رفیع لنبانی و اثیر الدّین اومانی و شرف الدّین شفروہ از اقران کمال الدّین اسمٰعیل اند رحمہم اللہ علیہم -

## ذکرِ شرف الدّین شفروی رحمۃ اللہ علیہ

اصفہانیست و صاحب قابلیّت و فاضل و ذوفنون و در اصفہان در روزگار اتابک شیرگیر او را ملک الشعرا می نوشتہ اند و ہموارہ با شعراء اطراف در فنون شعر بحث کردی و جمال الدّین محمّد پدر کمال او را ہجو ہاء سخت کردہ است و در مدح سلطان طغرل بن ارسلان این قصیدہ گفتہ است -

پیش سلطان نہند در فرماں بری    آدمی و وحشی و دیو و پری

طغرل آنکه هفت ده سلطان وار داد    تاج و تخت و افسر و انگشتری
مطرب و طبّاخ و نعل و کابش    زهره و خورشید و ماه و مشتری
باد و خاک و آب و آتش پرورش    حاجب و دربان و پیک و لشکری
در پناه عدل او باهم براز    شیر و گور و گرگ و میش و مرغ و باز
در کف خدّام و غلمانش بهم    نیزه و ژوبین و شمشیر و قلم
باد فرّاش آسمانش تا زند    بارگاه کندلان چتر و علم
بر سرِ خوانش برای میهمان    گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم
بحر و کان کرده نثار حضرتش    لؤ لؤ و فیروزه و زرّ و درم
مطربان در بزمگاه او بکف    بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستانِ عیش او وطن    گلبن و شمشاد و سرو و نارون
صید و باز و یوز چرخ او شده    کرگس و سیمرغ و فیل و کرگدن
بر تن بدخواه او خیره شده    خارپشت و لک لک و زاغ و زغن
رودها در بوستانش ساخته    بُلبُل و قمری و کبک و فاخته
باد در باغ مرادش جلوه گر    عندلیب و طوطی و طاؤس نر
کرده از نعل سمندش خسروان    گوشوار و یاره و طوق و کمر
پاره پاره بر تنِ بدخواه او    جوشن و خود و قزاگند و سپر
کارگر بر پیکر خصمانِ او    گُرز و تیغ و نیزه و تیر و تبر
بارور گر صد هزارش شهر و ده    سیب و نارنج و ترنج و نار و به

## ذکرِ ملک الشعرا رفیع الدّین لنبانی علیه الرحمة

از اقران خواجه جمال الدّین محمّد است و لنبان از قراء اصفهان است بدر دروازهٔ محلّه تره و جای دلگشای است و رفیع از آنجاست شاعرے خوشگوی بوده و در اوانِ جوانی ازین جهانِ فانی تحویل نموده و اثیر الدّین اوصافِ سخنوری او را بسیار بنظم

آورده است ورفیع معاصر سعید هروی است واین قصیده اوراست در مدح سید اجل فخرالدین زید بن حسن حسینی که از اکابر سادات ری است و احتشام و ملک او در ری بسیار بوده است۔

جانا حدیث عشق ندانی کجا رسد　　　هرگز بود که دولت وصلت بما رسد
من کیستم که صافی وصلت کنم طمع　　　اینم نه بس که دردے هجرت بما رسد
خاکِ رهت بدیده رسد نه بجای این　　　هرگز ترا چنان زچنین ناسزا رسد
الحق رسید انچه رسید از هوا بمن　　　آرے بمردم انچه رسد از هوا رسد
پشتم دوتا شد از غم وهم نیست روی از انک　　　دستم یکے بدان سر زلفت دوتا رسد
رویم چو کهربا شد وهر ساعت از جزع　　　در سلک بسته است که بر کهربا رسد
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید　　　چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد
گر صد هزار پاره کنند این دل مرا　　　هر پاره را زعشق تو سوزے جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکے　　　تیرت باتفاق بدان آشنا رسد
ملکیست قیمت تو و خلقیست منتظر　　　این کار دولت است کنون تا کرا رسد
بشنو حدیث من که بسے فضلهای من　　　از عاجزان بپایگهِ پادشا رسد
دست از جفا بدار بیندیش از انکه زود　　　درد دل و وفاے من اندر خدا رسد
ترسم خجل شوی چو صدای جفای تو　　　از ما بسید اجل مجتبی رسد
فرخنده فخر دولت ودین زید بن حسن　　　کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن زرنگ سنبل و گل در کشد صبا　　　گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین　　　هر روز کافتاب بوسط السما رسد
اے آنکه چشم انجم روشن شود زنور　　　از خاک پات گر بفلک توتیا رسد
در تو بتے که اهلِ کرم چون توئی بود　　　پیدا بود که همت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل به تهنیت　　　کے همچو گل بتاج و کلاه وقبا رسد
پاینده باش تا زگل و بلبل و طرب　　　دایم بگوش و چشم تو برگ ونوا رسد

و دیوان اثیر ورفیع در عراقِ عجم بسیار محترم است و شعراین هر دو را شهرتی تمام هست اما در خراسان متروک است -

## ذکر ملک الکلام سعید هروی علیہ الرحمۃ

از اقران قاضی شمس الدین طبسی بوده و مداح خواجه عزالدین طاهر فرزند بیست که در زمان اولاد چنگیز خان وزیر خراسان بوده است و در طوس مسکن داشته و بروز کار هلاگو خان بسعی امیر ارغون از وزارت عزل شد و مبلغے مصادره داد و خواجه وجیه الدین زنگی وزیر باستقلال بوده و پسر خواجه طاهر است و سعید بسیار نازک سخن است و پور بها شاکر و سعید است و در مدح خواجه عزالدین طاهر گوید -

بسر دروی نگارم زماه تابان گوی | دلم ربود خم زلفِ او چو چوگان گوی
بسے که گوی زنخدانِ او بیاری لب | ز لعل تر و ببرد و ز آب حیوان گوی
اگر سراسر میدانِ سمن بران باشند | بد لبری بر باید ز بیش ایشان گوی
بیا نسیم صبا پیش آن نگارین شو | حدیث درد دلم را بستر و درمان گوی
گرت هواست که گل پیش تو فرو ریزد | به پیش او سخن از حسن روی جانان گوی
ورت رضاست که سرو سهی ز جا برود | حکایت قد رعنای آن گلستان گوی
همان زمان که من این با صبا همی گفتم | در آمد از درِ هم آن عیب جوی بهتان گوی
چو دیدم آن سر چوگان زلف خم بخمش | فتاد در قدم او سرم چو غلطان گوی
بگفتمش که مرا بوسهٔ نخواهی داد | بغمزه گفت که اے خیره دیده پنهان گوی
بگفتمش که سرِ زلف تو ربود دلم | بخنده گفت زہے مردک پریشان گوی
جواب دادم و گفتم که اے نگار ظریف | اگرچه جان جہانی سخن بسامان گوی
من آن کسم که کنی با من این سخن گوئی | که برده ام بسخن از همه خراسان گوی
ز شاعران منم امروز در بسیط زمین | که برده ام بفصاحت ز جمله اقران گوی
خیال پرور و ایہام گوی و دور اندیش | لطیفه ساز و قناعت نمای و آسان گوی
چنین که برگل بوییت غزل سرایانم | مرا بگوی که شاعر هزار دستان گوی

کسی که وی برقاضی بفضل دعوی کرد — کجا شد است بیا گو بنظم برهان گوی
اگر نکرد ز دعوی دروغ گویش آی — ثنای صدر صدور جهان از اینسان گوی
ستوده عزه و دل آنکه در جهان کمال — ببر و ذات شریفش ز نوع انسان گوی
جهان معدلت و جود ظاهر آن که ز فضل — بصولجان هنر می برد بپایان گوی
ز کائنات بردن برد گوی رفعت از انکه — که هست منطقه چوگان او و کیوان گوی
فلک مسخر تدبیر حکم اوست چنان — که در تصرف چوگان بود بفرمان گوی
اگر ز جود وی شش دریا شکایتی دارد — بآب دیده بیا گو با برنیسان گوی
اگر توقع تمکین او چنین باشد — بردن برد بجلال از جهان امکان گوی
زمانه خاک درش را که سرمه سر یافت — اگر بجان بفروشد هنوز ارزان گوی
کسی که تابع فرمان او نشد اورا — اسیر حادثه آن ولیل حرمان گوی
خرد بپنا با چون خلق مصطفی داری — بمدح خویش دهی با عدیل حسان گوی
چنین لطیف سخن درجهان کرا باشد — بروی من نه ز بهر رضای یزدان گوی
نظر بحال دعا گو بچشم رغبت کن — حدیث خلعت بنده بگوش احسان گوی
بقای جاه تو بادا و هر که دین دارد — دعای عمر تو گو همچو بنده از جان گوی

اما در روزگار دولت منکوقاآن هلاکو خان بپادشاهی ایران زمین موسوم شد و در پارس تیل ۱۲۵۵ تسع و اربعین و ستمایه بعد از جانقی و قورلتائی بزرگ با نود هزار مرد متوجه این دیار شد و او پسر تولی بن چنگیز خان است بغایت قاهر و صاحب دولت و صاحب رای بوده تمام ایران زمین بروزگار او مسخر شد و تلافی خرابیها که در روزگارها واقع شده بود بنمود و بدعتها بر انداخت و قانون ممالک بر وجهی ظاهر ساخت که مزید بر آن متصور نباشد و قصد قلاع ملاحده کرد و بلاد ایشان مسخر ساخت و خواجه نصیر طوسی دران روز ببلاد و جبال ملاحده افتاده بود بخدمت خان شتافت و چند سال ملازم بود و خان را در حق او اعتقاد عظیم است و خواجه در مراغه رصد بست و زیج ایلخانی استخراج نمود باتفاق موید الدین العریضی و غیرهما و استیصال آل عباس و خلفاء

بغداد و قتل و غارت در بغداد و ہلاک المعتصم باللہ کہ آخر خلفاست شہرت عظیم وارد
و در تواریخ مذکور و بین الناس مشہور و وفات ہلاکو خان در شہور سنہ ثلاث و ثمانیہ عمر
ہلاکو خان چہل و ہشت سال بودہ است اللہ اعلم۔

## ذکرِ ملک الفضلاء شمس الدین طبسی رحمۃ اللہ علیہ

از صنادید علماء و فضلاء خراسان است ہرچند قاضی زادہ طبس است اما در
دار السلطنۃ ہراۃ مسکن داشتہ باوجود فضل و کمال در شاعری مرتبۂ عالی داشتہ و
خوش خلق و خوش منظر بودہ و سلطان سعید بایسنغر فرمودہ کہ دیوان مولانا شمس الدین
طبسی را مولانا شمس الدین خطاط کتابت کردہ کہ مشہور است برئیس الکتاب و بارہا
بایسنغر میگفتہ کہ ایں گونہ شعر و عطاکہ خطاست در حق ایں دو شمس از نوادر است و
قاضی شمس الدین معاصر سلطان الفضلاء صدر الشریعہ است و صدر الشریعہ از اکابر فضلا
است و بایکدیگر صحبت داشتہ اند و گفتہ اند قاضی شمس الدین آوازہ فضل و کمال
صدر الشریعہ شنودہ عزیمت بخارا نمود روزی کہ بدیدن صدر الشریعہ رفت و آنشب
صدر الشریعہ قصیدۂ گفتہ بود و بعد ازانکہ طلبہ را درس گفت ایں قصیدہ رامیخواند
و فضلاء ورعشت و تحسین ایں سخن میگفتند و ایں است بعضے از قصیدۂ صدر الشریعہ۔

برخیز کہ صبح است و شرابست و من و تو ۔۔۔ و آواز خروس سحری خواست زہر سو
برخیز کہ برخواست پیالہ بیکے پاے ۔۔۔ بنشیں کہ نشستہ است صراحی بدو زانو
می نوش ازیں بیش کہ معشوقۂ شب را ۔۔۔ تا صبح بگیرند و ببرند دو گیسو
در شیشۂ مینا می رنگین خورو پندار ۔۔۔ سنگے تو دریں شیشۂ گردندہ مینو
اے آہوی مشکیں ترا صید دل من ۔۔۔ وے زلف پریشاں تو چوں نافۂ آہو
از حسرت شفتالو سرخ لب لعلت ۔۔۔ نیلی رخ سرخم بطپانچہ است چو آلو

مولانا شمس الدین از مجلس برخواست و فی الحال بطریق بدیہہ ایں قصیدہ
را جواب گفت و بحضور صدر الشریعہ آورد و ایں چند بیت ازاں است۔

از روے تو چوں کرد صبا طرہ یکسو / فریاد برآورد شب غالیہ گیسو
از زلف سیاہ تو مگر شد گرہے باز / گر مشک برآورد فلک تعبیہ ہرسو
از شرم خط غالیہ تاثیر تو ماند است / در وادی غم یا جگر سوختہ آہو
خواہی کہ صدف دیدہ گہربار ندارد / ہنگام سحر عرضہ مکن رشتۂ لؤلؤ
اے زلف شب انگیز و رخ روز نمایت / چوں عنبر و کافور بہم ساختہ ہردو
آخر دلِ رنجور مرا چند براری / زنجیر کشاں تا بہ سر طاق دو ابرو
گفتی کہ بزرگاں تو روزی سرہ گردد / آرے ہمہ امید من آنست و لے کو
بستم در اندیشہ کہ چیزے نکشاید / زیں خانۂ شش گوشہ ایں پردۂ نہ تو

چوں صدر الشریعہ ایں ابیات مطالعہ کرد بر ذہن مستقیم او آفریں کرد و او در حلقہ درس مولانا صدر الشریعہ بطلبِ علوم مشغول بودہ و در علم و ادب کامل روزگار خود شد و از اکابر بخارا ست با وجود فضل و کمال در شاعری بے نظیر بودہ و در لطایف و ظرایف یگانہ و در بسیط زمین تصانیف او منتشر شدہ و ایں قطعہ اوراست۔

یکے و پنج و سی و بیست و نیمے / وگر دستت دہد فرسنگی چند
پس آنگہ دست ما و دامنِ دوست / گنہ از بندہ و عفو از خداوند

و بعد از انصراف بخارا بطرف خراسان مولانا شمس الدّین ندیمے مجلس وزیر باستحقاق نظام الملک کہ بوقت سلطان جلال الدّین وزیر خراسان بودہ متمکن شد و در مدح او قصاید غرا دارد از جملہ قصاید او یکے این ست۔

خیز اے گرفتہ روی گل از عارض تو خوے / تا باغ عمر تازہ کنیم از نسیم مے
پر خندہ وار صبحدم از مے لب طرب / تا کے غم زمانہ خوری چوں دہان نے
دامن کشاں بخدمت سلطان گل خرام / تا سرو در ہواے تو بندد میاں چو نے
بلبل نگر کہ در طلب باغ عارضت / فرسودہ گرد عرصۂ آفاق زیر پے
اے دلبرے کہ قرطۂ زنگار دار گل / از رشک چہرۂ تو قبا شد ہزار پے
از یک نظر کہ نزہت رخسارہ تو کرد / لطف بہار تعبیہ شد در نہاد دے

گل پاره حریر فرو رفته پیش نیست　　مگذار تا عذار تو نسبت کند بوے
از نرگس سیه دل جادو سوال کن　　کیں جور تا چه مدت و ایں فتنه تا بکے
عدل خدایگان وزارت جهان گرفت　　زیں پیش تیغ جور مکش چوں زمانه ہے
فرخنده صدر دولت و دیں آنکه ذات او　　برهم شکست قاعده خان و مان طے
عادل نظام ملک محمّد که راے او　　بر روے شهریار کواکب نهاد کے
چوں روزگار کار سماحت بدو سپرد　　منسوخ شد مآثر دستور ملک رے
تقدیر بے اشارت وراے رفیع او　　در حیز وجود نیارد ہیچ شئے
آندم که زاد ذات مبارک بقاے او　　اقبال گفت اینک الله یا حیے
طبعش باز گفت که سیم و درم مخواه　　کیں یک سیه دل آمد واں یک سفید پے
جائیکه نعل ابرش خوش گام او رسد　　گردوں چگونه میل کند سوے تاج کے
آنکس که نور ناصیه آفتاب دید　　دانم که طبع او نکند یاد ہیچ شئے
اے چرخ رفعتے که چو کیواں سپردهٔ　　از پاے قدر فرق مه و تارک جدے
حس گفت من چگونه ستایم محیط را　　کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث مے
از خاک در گه تو که اکسیر دولت ست　　پیرایه الیست فر و مک دیده شے
تا لازم حیات بود اعتدال طبع　　بادا رسیده صحبت حلال نوحی بجے

و مولانا شمس الدّین روزے مفلس بود از خدمت وزیر صدر الدّین نظام الملک یک هزار دینار قرض خواست و تمسک مرهون بدیں منوال انشا کرد و بخدمت وزیر فرستاد که قال الله تعالی واقرضوا الله قرضاً حسنا مقصود ازیں حکمت آنست که خداوندان نعم و ارباب علوهم از انعام عام و اکرام تمام اہل الله را دستگیری کرده اند و آں را در زمرهٔ فیض الٰهی قرض شمرده اند بنا بریں مقدمه خزانه دار سخا و کرم مخدوم و معظم سلطان انور راء فی العالم خواجه نظام الملک محمّد عز الله دولته القاهره واز نقره رایج من فضة واکواب بکاتب حروف تا مالوف بندهٔ ملهوف شمس طبسی داد و او بدیں مبلغ مذکور مدیون گشت هر چند عوض ایں مبلغ بحکم آیه کریمه فله عشر امثالها بر کرم باری عز شانه

است اما بمن کرد مقر مذکور عوض ایں مال را در مقرلہٗ عزّ نصرہ وابد عصرہ جملہ باغی کجنّۃٍ قطوفھا دانیۃٌ در شہرستان بلدۃٌ طیبۃٌ و ربٌّ غفورٌ در محکمۂ وَالَّذِینَ اُوتُوا العِلمَ دَرَجٰتٍ مزارع ان بکش الحرث شَجَرَۃٍ مُّبٰرَکَۃٍ لَّا شَرقِیَّۃٍ وَّلَا غَربِیَّۃٍ موصوف باصلھا ثابتٌ وَّفَرعُھَا فِی السَّمَآءِ نبات آں اَنبَتَت سَبعَ سَنَابِلَ فِی کُلِّ سُنبُلَۃٍ مِّائَۃُ حَبَّۃٍ ہریک از حساب سال آں کَاَنَّھَا کَوکَبٌ دُرِّیٌّ شرب آں از بحر وَکَاَسًا دِھَاقًا مدخل آں اُدخُلُوھَا بِسَلٰمٍ اٰمِنِینَ بمساحت وَعَرضُھَا کَعَرضِ السَّمَآءِ وَالاَرضِ وآں باغ را چہار حداست حدّ اول بسرابوستان عقل حد دوم بحجرۂ خیال حد سوم بشارع فکر حد چہارم بکوچہ وہم رہنے درست شرعی و بعد ازاں راہن ملہوف باغ معروف را از مرتہن مذکور باجارہ گرفت تا بوقت استماع ندائے یَآ اَیَّتُھَا النَّفسُ المُطمَئِنَّۃُ ارجِعِی اِلٰی رَبِّکِ رَاضِیَۃً مَّرضِیَّۃً بحکم اجر عظیم ہر سال پنجاہ عقد گہر سلک نظم کہ ہر عقد ان من الشعر لحکمۃ معدن عقود ہمیں باغ معہود محدود عبارت ہر عقدے قصیدہ متین عزا کہ اگر برکوہ خوانند لَّرَاَیتَہٗ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّن خَشیَۃِ اللّٰہِ و مستاجر ملتزم و متکفل شد کہ مال اجارا بے اہمال و امہال جواب گوید بشہادۃ وَکَفٰی بِاللّٰہِ شَھِیدًا

## ذکر ملک الفضلا امامی ہروی

وازجملہ فضلاء ممالک خراسان است و باوجود علم و فضل شاعری بے نظیر بودہ و باشیخ سعدی شیرازی و مجد الدین فارسی معاصر است آوردہ اند کہ روزے خواجہ شمس الدین محمد و ملک معین الدین پرواچی کہ در عہد اباقاآن حاکم ممالک روم بودند مولانا نور الدین صدوی و ملک افتخار الدین کہ از نژاد ملک زوزن است ہر چہار فاضل باتفاق قطعہ بحضور خواجہ مجد الدین فارسی فرستادند و او استفسار کردند۔

| | |
|---|---|
| زشمع فارس مجد ملت و دیں | سوائے می کند پروانۂ روم |
| رشاگرداں تو ہستند حاضر | رہے ز افتخار و نور مظلوم |
| چو دولت حضرت راہست لازم | دعا گو صاحب دیوان ملزوم |
| تو از اشعار سعدی و امامی | کدامیں بہ پسندے اندریں بوم |
| تو کن تعیین او چوں ملک انصاف | بود در دست تو چوں مہرہ موم |

خواجہ مجد الدین ایں رباعی در جواب فرستاد۔

## رباعی

ما گرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم  بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم  هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

و این فضل که در حق امامی گفته اند در شیوهٔ بدایع شعری بوده باشد اما سخن شیخ مراتب عالی دارد و مشرب او را درجهٔ وافی است از حقیقت و طریقت سخن او نشانی میدهد و از نمکدان الطافت بیانی دارد و امامی از صنادید علماء هراتست اما در کرمان و اصفهان مسکن داشته و قضاة هراة از نسل امامی اند فخر الملک که از نقبهٔ وزراء و صدور بزرگ خراسانست مربی مولانا امامی بوده و این قصیده را در حق فخر الملک میگوید

چون کبک تشنه لب بشراب مروقی  کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوبتر ز تدرو و تلوّنی  اندر مصاف جرّه تر از باز ازرقی
برآفتاب طنز کنی و مسلّمی  بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
گر ماه در لباس کبود منقط است  تو شاه در لباس نسیج مغرّقی
مانند همین بروشنی ماهتاب از آب  سیمین برت بزیر لعل طاق فستقی
بر آبدیده پیش تو زورق روان کنم  گر زانکه بینمت که تو مائل بزورقی
گر حور عین به بیند عناب و شکرت  آیا که چون گزد سر انگشت فندقی
گر پادشاه حسنی اندر بساط دهر  در صدر نطع خواجه بود جای بیذقی
تاج امم خدیو جهان فخر ملک دین  گر آدم اوست گوهر و سنگ اند ما بقی
چون نزد سروران بکرم نام او برند  تن در دهد زمانه بطوق مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان کشوری  وی آنکه صدر و بدر وزیران مطلقی
محصور کارگاه بنجوم مزیّنی  مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی
اندر بهار فضل نسیم معطری  و اندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار دولت ترکان بود حصین  بحر محیط پای ندارد بخندقی
بی مجلس تو طبع بجوید معاشرت  بی ساغر تو می بگذارد مروّقی

موضوع کردی از کف بخشندہ اسم جود — تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو بحر داں حقیقت ندیدہ اند — زاں در ہنر بسنز و بزرگاں محققی
آں دل کہ شد معلق مہر و ہوائے تو — چوں زلف یار رنج ندید از معلقی
ایں شعر داشت قافیہ مغلق انچناںکہ — بربستیش کش بہ نخوانند ز مغلقی
من پارسی زبانم ازاں کردم احتراز — زاں تازئی کہ خندہ زنند از مرتقی
کردم ہمی بگر و سخنہائے دلفریب — درآرزوئے نظم معزّی و ازرقی
نابد دریں قوافی ازیں خوب تر سخن — گرچہ سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود کہ عرصہ کند فضل پیش تو — خرما بہ بصرہ بردن باشد ز احمقی
تا زین چرخ اشہب و کرہ زمیں بود — از مرکب زمانہ نیاید جز ابلقی
بر ہر مراد و کام کہ داری مظفری — وز ہر سپہر سعد کہ خواہی موفقی

گویند کہ فخر الملک ایں قطعہ پیش مولانا امامی فرستاد **قطعہ**

سرا فاضل دوراں امام ملت و دیں — خدایگاں شریعت دریں چہ فرمایند
کہ گربۂ سر وہ قمری و کبوتر را — بشب ز تن زرہ ظلم و جور بربایند
خدایگاں کبوتر ز روئے شرع و قصاص — اگر بریزد خون گربہ راہی شاید

امام در جواب ایں قصیدہ فرستاد۔

آیا لطیف سوالے کہ در مقام خرد — ز روئے خلقت نکہت نسیم جاں آید
بگربہ نیست قصورے کہ صاحب ملت — چنیں قصاص بشرع گزیں تفرماید
نہ کم ز گربۂ بے دست گربۂ صیاد — کہ مرغ بیند و بر شاخ پنجہ بکشاید
اگر بساعد سیمیں خود سری دارد — بخون گربۂ ہماں بہ کہ دست نالاید
بقائے قمری و عمر کبوتر ار خواہد — قرار گاہ قفس را بلند فرماید

اما اباقا آن بعد از ہلاکو خان بر سریر ملک جلوس پادشاہی قاہر و مردانہ و بارائے و تدبیر بود وزارت بصاحب مغفور خواجہ شمس الدین صاحب دیوان داد و لشکر بروم فرستاد و بعضے از روم مسخر کرد و رصد مراغہ را خواجہ نصیر الدین اگرچہ بروزگار ہلاکو خان بنیاد کردہ

اما در عهد اباقاآن باتمام رسانید سی تومان اباقاآن بر آنجا خرج کرد و اباقاآن تابستان
در انتاق و زمستان در مراغه بودے و هفت سال در اکثر ایران زمین به تنها پادشاهی کرد
شبے در مرغزار اوجان در حوالی تبریز نشسته بود ناگاه وحشتے در و ظاهر شد و گفت
مرغے عظیم قصد من دارد و تیر و کمان بمن دهید چوں تیر و کمان بدست گرفت فی الحال
بیفتاد و جاں بحق تسلیم کرد و کان ذالک فی شهور سنه ۶۷۴ اربع و سبعین وستمائة

## ذکر ملک الشعرا فرید احول رحمة الله

از اقران امامی هروی است و در اصفهان در زمان صاعدیه ظهور یافته و در
شاعری مکمّل است و این قصیده را در صفت شب محکم گفته است۔

نماز شام کز امواج ایں دریاے دولابی      فروشد زورق زرّیں برآمد طشت سیمابی
ز اوج موج ایں دریا برآمد صد هزار انجم      چو بر روے محیط گل شناور خیل مرغابی

صفت انجم که صفت طلوع نیرّ اعظم است در آخر ایں قصیده بیان میکند و در
چرخیات دریں قصیده کارها دارد و سلطان سعید بایسنغر میرزا باباسودائی جواب ایں
قصیده فرموده و مطلع قصیدهٔ باباسودائی این ست۔

حِم انجم چو زد بر چرخ شادروان دارایی      برآمد شاه قاقم پوش ازیں ایوان سنجابی

و فرید در تعجیل که ذهن او دریں قصیده مبادرت کرد بتعجب ایں بیت می گوید۔
بیک هفته باصفاهان فرید ایں بیت انشا کرد۔

عجائب داشت طبع او ازیں تیزی و اشتاقی      فرید از ایں سخن گفته بیکهفته باستانی
و سودائی صورتے از لو او دریں بیت باز بیاید      بیکساعت بگفت ایں شعر دربا ور سودائی

غالباً لفظ یکساعت از عقل دور می نماید چه هشتاد بیت متین در ساعتے گفتن
مشکل است تاویل آن ست که در عرف عوام هست که برائے یکساعت عمر غم جاودانی
مخور یعنی اندک فرصتے را یکساعت گویند و استاد راست۔

غنیمت شمر اے که عالم دمی است      دمے پیش دانا به از عالمی است

قال رسول الله الدنیا ساعة فجعلها طاعة -

## ذکر اثیر الدین اومانی رحمة الله علیه

مرد خوش طبع و فاضل بوده و دیوان او مشهور است و در علم شاگرد نصیر الدین طوسی نور الله قبره بوده اصل او از همدان ست اشعار عربی بسیار دارد و سخن را دانشمندانه می گوید واین قصیده در صفت زمستان گفته در مدح اتابک ازبک بن محمد قصیده -

| | |
|---|---|
| بهار وار ز ادبار برد در بهمن | چنین که دید بنفشه که ریخت برگ سمن |
| بد و وعود همین ماند ابر و این عجب ست | که دود عود بکافور باشد آبستن |
| چنین که جوشن سیمین به آب می بینیم | چگونه کار کند تیغ خور بران جوشن |
| بآب بنگر و یاد آور از شهان قدیم | بدل بماند دو ربند مانده ار بهمن |
| ز رشتهای سفید سحاب تافته ام | که می نه بینیم از و مهر یک سر سوزن |
| برهنه بود جهان مدتی و درزی ابر | بدوخت از پی عالم سفید پیراهن |
| اگر نه چشمهٔ خضر است و پردهٔ ظلمات | چرا در ابر نهان است چشمهٔ روشن |
| ببست آب روان همچنانکه گوئی هست | بسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن |
| ملک مظفر دین خسرو جهان ازبک | که روح کشور هستی ست او و در عالم تن |
| تخلصی بشنو ای یگانه خسرو وقت | ز عنصری که بود که او ستاد اهل سخن |
| به تیغ که که بران ابر گستر و کرباس | که تا به پیش تو آرد زمانه تیغ و کفن |
| چراغ روز نمی تابد از سپهر بخواه | چراغ می که بر از ظلمت ست خانهٔ تن |
| بیار بادهٔ روشن اگر چه تیره هواست | که چون پیالهٔ می روشن ست دیدهٔ من |
| مگر خدنگ تو مرغی ست آهنین منقار | که هست چینهٔ او دانهٔ دل دشمن |
| خدا یگانه تیغت وبال خصم آمد | گرفت خواهد خصمت وبال در گردن |
| چو عاشقان چه عجب گر ز عشق طلعت تو | هزار جا که زند آخر الزمان دامن |
| هنر بیناها تشریف تو همایون باد | بر آفتاب چو بزرگان سر صدور زمن |

مجیر دولت و دیں منجز صدور عراق | کہ ہست گاہ کفایت چہ صد نظام حسن
بعہد مملکت جم گر آصفت او بودے | بنو فتادی جائم بدست اہر یمن
ہمیشہ ابلق ایام شد رام تو باد | اگرچہ ابلق ایام ہست مرد افگن

## ذکرِ مولانا رکن الدین قباہی رح

از جملہ شاعران متعین بودہ شاگرد اثیر الدین او ثانی و استاد پور بہاے جامی ست وازترکستان بطریق سیاحت بعراق عجم اُفتادہ و با بدر الدین جاجرمی در اصفہان مشاہرہ و معارضہ و مشاعرہ دارد قباہی سخن او از سخن بدر افضل است معجرے شاعر نیز کہ استاد بدر جاجرمی است معاصر قباہی بودہ و قباہی در حق بدر جاجرمی گوید فحل اشعارم قباہی زاں سبب دارم لقب | چوں زنان اے بدر جاجرمی رہین معجرے

چہ شد امسال آخر آے مخدوم | کہ من رنج دیدۂ مظلوم
بعد دہ سال حق بریں دولت | گشتم از ہر مراد دل محروم
واہ من بندہ خدمتے ست دعا | واندریں ہر دو بودہ ام ملزوم
دہر و دوراں ہماں ستمگارند | وادمی ہمچناں جہول و ظلوم
نہ منم عاطل از فنون ہنر | نہ توئی عاری از فروغ علوم
نہ تو مفلس شدی نہ من منعم | نہ تو خادم شدی نہ من مخدوم
تو ہماں مالکی و من مملوک | تو ہماں حاکمی و من محکوم
ہست ایں بیت نظم مالک فضل | رحمتہ اللہ شاہی محروم
رزق بر نشست ہر چہ خواہی کن | خواہ احسان شمار خواہ مرسوم

گویند قباہے ولایت نزہ و دلکشا ست و در اقصاے ترکستان است و شہرے عظیم بودہ اکنوں آں شہر خراب شدہ وآں دیار مسکن مغول و قلماق است و خواجہ نصیر الدین طوسی نور اللہ مرقدہٗ در کتاب خلافت نامۂ الٰہی می آورد کہ بیغو بن طغماں در زمان سلطان محمود سبکتگین حاکم قبا بودہ و او مردے عادل و خیّر بودہ

در نهایت پیری گوش او گراں شد زار زار می گریست که بعد ازیں آواز داد خواهان چگونه
شنوم اما روز جمعه فرمودی تا تخت او را در میدان نهادندے و بر تخت نشستے و فرمودے
تا هر کرا تظلمے بودے جامهٔ سرخ پوشیدے آنکس را طلب فرمودے و کیفیت بر کاغذے
نوشته بدست او دادے و بحضور او رسیدے چوں دعوت حق را لبیک اجابت گفت
و ازیں جهان فانی و خاکدانِ ظلمانی رخت بریاضِ جاودانی برد پنج پسر داشت ملک
را بر پسران پنجگانه قسمت نمود و سلطان محمود چوں سمرقند و ماوراء النهر مسخّر ساخت
ازاں پنج برادر که حاکم قبا بودند خراج خواست این قطعه بسلطان فرستاد۔

ما پنج برادر قبائیم　　دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملک زمین همه گرفتیم　　اکنون متفکّر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد　　چنبر ز همش فرو کشائیم

سلطان دریافت که غرور و نخوت در دماغ ایشان متمکّن شده پنداشته اند که
غیر از قبا ملکے دیگر نیست که گفته اند ما ملک زمین همه گرفتیم عنصری را گفت تا در جواب
ایشان را دو بیت انشا کند این ست ۔

نمرود بگاه پور آذر　　می گفت خدائے خلق مائیم
جبار به نیم پشه او را　　خوش داد جواب و ما گوئیم

ارسلان جاذب را با لشکر انبوه فرستاد تا گوشمال ایشان بدهد ارسلان مدتے
شهر قبا را محاصره کرد و در قلعهٔ شهر قحط خواست و آں پنج برادر عاجز شدند و از روے
عجز این قطعه دیگر بار بسلطان فرستاد۔

ما پنج برادر قبائیم　　در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز ملک مصری　　اخوان گناه گار مائیم
مارا که بضاعتے ست مزجاة　　شرمنده ز حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشائے　　از فضل و کرم که بینوائیم

سلطان چوں این شعر مطالعه کرد رحم آمدش و گفت قطعه اول از غرور بود و واجب نمود

گوشمال دادن و این قطعہ از عجز و نامرادی در طریقت این زمان از جریمۂ ایشاد رگذشتن خوب می نماید فرمود تا لشکر از ولایت ایشاں بر خواستند و مملکت را بر پنج برادر مسلّم داشت حکایت کنند کہ ارسلان جاذب بروزگار سلطان محمود حاکم طوس و نیشاپور بود و امیر بزرگ بود در تاریخ سلاجقہ آوردہ اند کہ ارسلان خویشاوندی داشت و مرد صاحب خیر و مردانہ بود و رباط سنگ بست کہ بر سر چہار راہے واقع است راہے از نیشاپور بمرو و راہے از طوس بہراۃ او ساختہ است و در روئے زمین رباطی ازاں عالی تر ہیچ مسافری نشان نمیدہد و امروز ویران است و قبر ارسلان در رباط مذکور است و این ترکیب بر گرد قبر او نوشتہ اند مَلِكٌ يَمُوتُ كُلُّ نَاسٍ يَمُوتُ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ حَيَاسَرْمَدًا اِلَّا الْمَلِكُ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ چوں ضمیر منیر امیر کبیر عالم خیر فاضل معین العلماء و مربی الفضلاء و مقصد الفقراء الذی قصر لسان القلم عن وصف ذاتہ نظام الحق والدین علی شیر خلد اللہ ظلال دولتہ علی رؤس المسلمین وایما بتجدید سنت سینہ اکابر مصروف ست درجنب آں رباط رباطی مجدد احداث فرمود کہ چشم روزگار چناں عمارتے ندیدہ امروز مقصد مسافران و مطلوب مجاوران این دیار است و در زیبائی چوں عروس آراستہ و در رعنائی چوں بوستانی پیراستہ حق تعالیٰ وجود شریف این معدن خیرات و مبرات را ہمیشہ در پناہ خود محفوظ دارد۔

## ذکر ملک الفضلا خواجہ مجد الدین ہمگری

مرد فاضل و ہنرمند بود و در روزگار خود در فضل و استعداد ظاہر و باطن نظیر نداشت و خوش نویس و خوش گوئے و ندیم مجلس سلاطین و حکماء و حکام بودے و نسب او بکسریٰ نوشیرواں بن قباد میرسد چوں نسب و حسب او را دست فراہم دادہ نزد حکام و اشراف قبول تمام یافتہ و در روزگار خود ملک الشعراء فارس و عراق عجم بودہ و ہر مشکل کہ در علم شعر دراں دیار واقع شدے ہمگنان باو رجوع کردندے و دیوان خواجہ مجد الدین در عراق شہرتے عظیم دارد و لطایف و ظرایف او بین الخواص و العوام

مذکور و مشہور گویند ہمہ روز خواجہ مجد الدین با اتابک بن ابوبکر زنگی نرد باختی و چناں واقع شد کہ اتابک ترک لعب نرد کرد و بریں یک سال گذشت و خواجہ مجد الدین ایں قطعہ خدمت اتابک فرستاد۔

خسروا داشت سخاے تو مرا یار چنانک | کاں نیارست زدن لاف زہستی با من
آسماں با ہمہ تعظیم و بلندی کو راست | میزد از روے تواضع دم پستی با من
تا تو برداشتی اکنوں ز سرم دست کرم | می زند از سر کیں تیغ دو دستی با من
یاد می دار از آں شب کہ رہے را گفتی | عمر باقی بنشیں خوش چو نشستی با من
آں شب آں بود کہ در سر ہوس نردت بود | نرد من بردم و عہد اتو شکستی با من
یارب امسال چہ تدبیر کنم گو کہ چہ پار | پیشہ ساز ند پے نرد بستی با من

اتابک سعد در جواب فرستاد۔

از صرہاے مصری یک صرہ الف دینار | بے لعب نرد کردم ہر سالہ بر تو اقرار

گویند مدتہا ایں سیوٗر غال در حق خواجہ مجد الدین مجری بود۔ اما بتقریب شمۂ از آثار خیر نوشیرواں عادل واجب بود نوشتن سیرت پسندیدہ او تا مرتبۂ بود کہ شیخ سنائی در حدیقۂ خود ذکر آں کردہ است بیت

حاجبے برد جام نوشیرواں | شاہ می دید و کرد از و پنہاں
دل خازن ز بیم شہ برخواست | جام جستن گرفت از چپ و راست
ہر کسے را مطالبت می کرد | او بتہدید و رنج و غصہ و درد
شاہ گفتا مرنج و غصہ مسنج | بے گنہ را مدار در غم و رنج
کانکہ او برد جام ندہد باز | وانکہ او دید فاش نکند راز
شاہ روزے میان رہ گذرے | دزد خود را بدید با کمرے
کرد اشارت بخندہ بے بارے | کیں از آں جام ہست گفت آرے

و در روزگار ملوک عجم بر رعایا ظلمہا واقع شدے و چوں نوبت با نوشیرواں رسید بدعتہا برانداخت و قاعدہ ہاء خوب پیدا ساخت و سد باب الابواب کہ اسکندر بستہ فحتل و

که بروزگار ویران شده بود انوشیروان آں را عمارت کرد و منع لشکر دشت فرمود و مزدک که بروزگار قباد ظاهر شده بود و مذهب زندقه را عادل نام کرده و انوشیروان روز مهرجان بتدبیر هفت هزار از اعوان و اصحاب سرنگوں در خاک فرو برده هلاک ساخت و قباد بعد از آنکه شصت سال سلطنت کرده بود و در زندگانی خود انوشیروان را بر تخت نشاند خود را در آتشگاه بتعبدے که دراں کیش دستور بوده مشغول گشت و انوشیروان چهل و هشت ساله بعدل و داد و تعظیم حکماء روزگار گذرانید و در بارگاه او همواره چهار کرسی زر نهاده بودے یکے ملک ترک را و یکے هند را و یکے ملک روم را و یکے ملک یمن و عرب را و هر سال یکے از ملوک چهارگانه بخدمتِ او آمدندے و بنوبت بر مستقرِ خود قرار گرفتندے صاحبِ تاریخ بناکتے گوید در زمانِ دولت مامون خاتم انوشیروان یافتند سه سطر زیرانِ مسطور و مکتوب بود و سطر اول راه تاریک ست مرا چه بینش سطرِ دوم عمر دوباره نیست مرا چه خواهش سطر سوم مرگ در قفاست مرا چه راحت شیخ سعدی گوید

بعد از هزار سال که نوشیروان نماند گویند خلق و هر که بود دست عادلے

همواره اشرافِ روزگار در دور او محبوب و ارزال در روزگار او منکوب می بوده اند

والورے درین باب می فرماید۔

نوشیرواں که طنطنۂ صیت عدلِ او تا حشر بر زبان افاضل رواں بود

هرگز روا نداشت که بد اصل و سفله را در عهد او زبانِ قلم در بناں بود

از سیرت پسندیده و رعایت مراسم خیر نوشیرواں برتبه رسید که علماء در بابِ عذاب او توقف دارند حرمتِ عدل او را باوجود شرک که داشته حضرت رسالت فرمود که ولدت فی زمن الملک العادل زہے درجہ عدل و زہے سعادت پادشاه عادل پادشاہے که موحد و عادل باشد فرض کن که کرامت درجاتِ او چه مرتبه باشد حق تعالی ایں پادشاه عادل که عدل او از عدل انوشیرواں مزید دارد و سیرت پسندیده او نزدیک ست که بشعار خلفاء راشدین رسد سالها بر سر امت احمد مختار پاینده دارد و دست تطاول بد اصلان و دونان را از سر رعیت کوتاه گردانید و ایں قاعده را که جولاهه بچگان و روستایانِ قلم استیفا بر دست گرفته اند

وجمعی راکہ کار ایشاں و پدرانِ ایشاں گاو بندی بودہ اکنوں دم از سیاقت دیوانی و عملِ سلطانی می زنند و دریں کار نقصان دین و ملت و شکست شرع و سنت ۔

تیغ دادن در کفِ زنگی مست   بہ کہ آید علم جاہل را بدست

بکلی دفع فرماید چنانکہ مشاہدہ می رود کہ بازاریان و عوام النّاس و مردم دیہا و صحرا نشینان فرزندان خود را بعلم رقوم و سیاق می سازند و چوں دریں علم باندک مایہ باستحقاق شروعی یافتند بعملداری مشغول می شوند و فساد ایں ارزال بمسلمانان می رسد و چوں از اجرام مال مسلمانان وجہ معاش و زینتِ لباس آسان بدست می آید کہ خدا راوگان ممالک نیز ریختہ ترک کردہ بعملداری مشغول می شوند و عنقریب در ملک و کفایت نقصان فاحش دست خواہد داد اگر ایں شیوۂ مذموم را باز خواست نفرمایند و منع نکنند حکایت کنند کہ چوں ملک شاہ را دار السّلام بغداد متخلّص شد خواست تا با خلفا وصلت سازد خواجہ نظام الملک را طلب کرد و گفت میخواہم کہ بتعجیل باصفہان روی و در عرض دو ہفتہ دو بیست ہزار درہم سرانجام نمودہ بعساکر ظفر سرانجام بیکر رسانی و خواجہ را اجازت اصفہان داد و خواجہ بدیں نور در خانہ کدخدائی نزول کرد و آن مرد خواجہ را خدمتگاری چنانکہ شرط است بجاے آورد و شب در خدمت خواجہ نشستہ بود عرض کرد کہ موجب چیست کہ خواجہ بدیں تعجیل می رود و اسباب و تجمل ہمراہ نیست خواجہ گفت سلطان را خرچ ضروری دست دادہ من می روم تا در دو ہفتہ دو بیست ہزار درم از اصفہان بخزانہ رسانم دہقان بعرض خواجہ رسانید کہ مرا بدولت پادشاہ چہار صد ہزار درم استعداد دنیاوی ہست و مرد پیرم و پسر قابل دارم و میخواہم کہ او را العلم و خط و استیفا بشاگردے دہم و من مرد دون و بے استحقاقم و سلطان مثل من مردم را بایں نوع کار فرمودہ می ترسم و فرزند خود را بدیں علوم باستاد نمی توانم داد اگر شما دریں شغل بجہت من اجازہ از سلطان حاصل نمائید دو بیست ہزار درم نقد بخزانۂ خدمت می کنم خواجہ از پیر مرد ایں سخن شنید بسیار خوش حال شد و ایں را کفایتے مستحسن تصور کردہ در خانۂ دہقان ساکن شد و کیفیتِ احوال را بدست قاصدے بسلطان عرض داشت

نمودہ سلطان چوں مکتوب خواجہ مطالعہ کرد در غضب شد و رخسارۂ مبارکش برافروخت وسوگند خورد کہ اگر محاسن سفید نظام الملک دستگیر او نشدے وحق خدمت او کہ در حق من مدتہاست مؤکد و ثابت است او را رسوا ساختمے آخر خواجہ نمیداند کہ مرا بمال و ہمقانے احتیاج نیست تا از روے حرص وطمع مال او ستانم و پسر او را کہ اہلیت و استحقاق نباشد بکار مسلمانان نصب کنم و از و کارہا ناپسندیدہ بمسلمانان رسد و مرا نکوہش کنند کہ ملک شاہ رشوت گرفت و نااہلان را علم اشراف و بزرگان او ن فرمود ہمانا خواجہ دشمن من بودہ ومن او را دوست تصور می کردم و بدو نوشت کہ بکارے کہ ماذون نشدہ بر دو توقف مکن غرض کہ سلاطین کارہا بزرگ بمردم خورد نفرمایند مبالغہ بدیں منوال داشتند۔

**حکایت**۔ سلطان سنجر را پرسیدند کہ دراں وقت کہ بدست غزان گرفتار بودے کہ ملکے بدیں وسعت و آراستگی کہ ترا بود چنیں مختل شد گفت کارہا بزرگ بمردم خورد فرمودم وکارہاء خورد بمردم بزرگ مردم بزرگ کارہاء خرد ننیار ستند کرد و مردم بزرگ از کارہاء خرد عار داشتند و در پے نرفتند ہر دو کار تباہ شد و نقصان بملک و دولت رسید۔

**بیت**

جستہ نجز دمند مفر ما عمل  گرچہ عمل کار خردمند نیست

## ذکر ملک الافاضل پوربہاء جامی

بغایت مرد مستعد و قابل و فاضل بودہ و آباء و اجداد او قضاۃ ولایت جام بودہ اند واو مردے خوش طبع بودہ و بدیں پایہ سر فرو دنیا وردہ ہموارہ با مستعدان نشستے و بیش تر اوقات در ہراۃ روزگار گذرانیدے واو شاگرد مولانا رکن الدین است کہ بقبائی مشہور شدہ بروزگار ارغون خان در ملازمت خواجہ وجیہ الدین زنگی بن طاہر فروندیست بہ تبریز رفت و با خواجہ ہمام الدین شاعری کرد و در بحور مشکلہ قصاید دارد و این غزل او راست۔

بہ بیاض آفتاب از شب رقم خواہد کشید  ماہ را بر صفحۂ خوبی قلم باید کشید

یارب این یک قطره خوں کو راهی خواند دل  تا کے از بیدادِ مه رویان ستم خواهد کشید
امشب اے شمع از سرِ بالینِ بیماران مرد  بیدلی سر در گریبانِ عدم خواهد کشید
برحذر باش امشب اے همسایهٔ بیت الحزن  گر سرشکِ چشمِ من دیوار نم خواهد کشید
می کشد بارِ غمِ محبوب و میداند بها  هر که عاشق شد ضرورت بارِ غم خواهد کشید

واین قصیده هم او راست در مدح خواجه وجیه الدّین زنگی در اصطلاحِ لغتِ مغولی بسیار مستعدانه گفته است و بدین نسق شعر در دیوان استادان کم دیده ام۔

اے کرده روح بالبِ لعلِ تو نوکری  محبوب از یکی و نگارا اے خاوری
نوبین نیکوائی و ترغوے لبِ ترا  از قند صد تغار بریزد بباوری
در یرلغ غمِ تو زبس ماهیاء سخت  خون شد دل چریک و رعایا و لشکری
هندوستان زلف ترا چشمِ ترکِ تو  یاتغا اے کرده همچو قوشتون نکودری
قامان طرّه هاے تو چون کلاک بخشیان  کردند مشق بر رُخ تو خطِ ایغوری
کردند ترکه برلبِ جیحونِ چشمِ من  خیلِ خیالِ اچو تومان لباوری
تمغاچی غمِ تو زوا زاشاک آلِ من  تمغاے سُرخ بر ورق زر جعفری
کردم تکشمشی لبت جان بیوسهٔ  سورغامشی نمی کند از راه کافری
تا یشمشی کنیم بهم ور مجادله  زین قصّه پیشِ داورِ آفاق یکسری
هلکان الغ بنکچی تا آن اعظم اتک  واردرهٔ بنکچی وراهِ بهادری
اے صاحبے که هست زیرِ یلیغ حکمِ تو  ترک و مغول و تازی و رومی و بربری
ازتاق گشت بالقبت تا بشرق و غرب  تمنغ بر و براے تو خورشید خاوری
مقاولان عقل تو در راه مملکت  بستند دست فتنه و جور از ستمگری
بر شیرهٔ سخاے تو آتش عطا دهد  یاورچیان بکاسهٔ زرّین مشتری
قوشچی همت تو زبهر فسر التغو  بربست بال بستر پر کبوتری
هر کو عنایتے تو اقرلامشی کند  بر سر کشد ارتدق او چرخ چنبری
هرکس که اورسید بیاساے حکمِ تو  در خاک تیره خفت لحد گرو ش اخگری

اختاجی سیاستت از قپچی اجل | درگردن عدوے تو بندد دو چنبری
پور بہاء عاچی درگاه دولتت | کشتست اشکبار و غم او نمی خوری
سوغات حضرت تو فرستاد این دعا | پادش مگر بخاطر عاطر در آوری
نو شد مگر ز سر غوث انعام عام تو | در تو بے بخشش تو اپاق توانگری
پار شمشی کند چو کنی تربیت مرا | در شعر با نظامی و قطران و انوری
هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر | فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری
نشنیده است در عرب و در عجم کسے | زینسان قصیدۀ ز معزی و بحتری
تا هست کار ملک بیاسا ے پادشاه | تا هست حکم شرع بدین پیغمبری
در حفظ خویش ایزد تا سرامشی کشاد | پاینده باد ذات تو از فضل تنگری

اما ارغون خان در روزگار دولت پدرش اباقا آن پادشاهِ خراسان بود چون اباقا آن وفات یافت در خطّۂ تبریز شهزادگان و امرا برعم احمد بن هلاکو خان اتفاق کردند و اورا بر تخت نشاندند و احمد خان پادشاہے نیکو سیرت بوده میل تمام با سلام و اسلامیان داشت و گویند مسلمان بود اما از براے مصلحت اسلام ظاهر نمی کرد و بعد از پنج ماه که بر سریر خانی جلوس کرده بود عزیمت خراسان نمود و ارغوان خان از و منهزم شد و از طوس و رادکان پناه بقلعه کلات برد احمد خان قلعه را محاصره نتوانست کردن و آن قلعه دو دروازه دارد و دیگر کوه و کمر محکم است مثل بارو ے و دران قلعه لشکرها را آبخور و علفخوار است و ارغون بعد از یک ماه پیش عم آمده و عذر خواست و خان را شفقت عمومت در کار آمد و آسیبے بارغون نرسانید و خود کوچ کرده بطرف عراق روانه شده ارغون خان را با جمعے خاصانِ خود سپرد که از عقب می آوردند منگلے بوقا که مقدم آں مردم بود با ارغون خان عهد بست اورا خلاص داد و باقی مردم با ارغون یکجہت شدند و لشکر استرآباد بدیشان پیوست و در عقب احمد خان روانه شدند و چون احمد خان بزنجان رسید خبر ارغون خان بشنود مضطرب شده بتعجیل خود را به تبریز رسانید و والده را همراه داشته بمراغه آمد لشکریان از و برگشته بارغون پیوستند و او فرار کرد و اورا در وان سلطان

گرفتہ بار غوں خان فرستاد و بحکم ارغوں خان ہلاک شد و سلطنت ایران باستقلال بدست ارغون اُفتاد و انتقام آنکہ شمس الدین محمد صاحب دیوان بعد از اباقاآن باحمد خان رجوع کردہ اورا در حوالی قراباغ بتبریز بیاسا رسانید و از مشائخ و علماء و شعراء کہ در روزگاں ارغوں خان بودہ اند شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ و از علماء و شعراء خواجہ ہمام الدین تبریزی و مولانا علامہ قطب الدین شیرازی و عزیزی در تاریخ وفات علامہ گوید۔

بازئے کرو چرخ کج رفتار　　در مہ روزہ آہ از آں بازی
ذال و یا رفتہ از کہ ہجرت　　رفتہ در پردۂ قطب شیرازی

## ذکر مولانا عبد القادر نائنی

از اقران شیخ سعدی است مردے تارک بودہ و ہموارہ بقناعت روزگار گذرانیدے و خوش گویست و سخنہائے شیخ سعدی را تتبع می کند و نائین از اعمال اصفہان است و در قدیم الایام داخل یزد بودہ قصبۂ خوش ہوا و سر بیابان کہ میان یزد و اصفہان ستہ و پنبۂ نرم در انجا حاصل می شود خود رنگ و ملہ نائین درین روزگار بے نظیر است و ایں غزل از مولانا عبد القادر است۔

اے کہ بے چشم تو چشمے چشم من جز تو ندید　　ہیچ چشمے چشمے از چشم تو نیکوتر ندید
چشمۂ نوش تو دارد چشمۂ حیوان ولیک　　چشم من زاں چشمۂ جز چشمے را گوہر ندید
با خیال چشم تو رضواں کہ خواں جنت ست　　حور در چشمش نیاید چشمۂ کوثر ندید
چشم آں دارم کہ از چشم نرانی چشمہا　　زانکہ چشم جز بچشمت چشمۂ انور ندید

زآرزوئے چشم تو چشم من بے صبر و دل
چشم را خون بار کرد و چشمۂ سار خود ندید

# طبقۂ چہارم

## دریں طبقۂ ذکرِ بیست فاضل ثبت است

بعدازیں ذکرِ غزل گویان ثبت کردہ می شود و بعضے موحدان و عارفان باوجود استغراق وحال از دریاے عرفان دُردانہ بیرون آوردہ اند درطے تذکرہ ازروے گستاخی ذکر ایشان کہ دریاے حقیقت اند بقید کتابت درمی آید رحمہم اللہ۔

## ذکرِ سلطان المحقّقین شیخ فرید الدّین عطّار قدس سرہٗ

وہو محمد بن ابراہیم العطار النیشاپوری مرتبۂ او عالی است و مشرف او صافی و سخن اورا تازیانہ اہلِ سلوک گفتہ اند در شریعت و طریقت یگانہ بودہ و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانۂ مستغرق بحرِ عرفاں و غواص دریاے ایشان است شاعری شیوۂ او نیست بلکہ سخنِ او وارادات غیب است و ایں طریق را بدو منسوب کردن عیب است اصل شیخ از قریۂ کدکن ست من اعمال نیشاپور و شیخ عمرِ دراز یافت گویند صد و چہاردہ سال عمر داشت و ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاہ بودہ در شعبان المعظم ۵۱۳ھ بیست و نہ سال در شہر نیشاپور بودہ در شہر شادشاخ ہشتاد و پنج سال و بعداز قتل شیخ بسہ سال شہر شادشاخ خراب شد بسیارے از اکابر و مشائخ را دریافتہ و با عارفان صحبت داشتہ و چہار صد جلد کتاب اہلِ طریقت را مطالعہ نمودہ و جمع کردہ و در آخر حال بمرتبۂ عالم افزا رسید و منزوی و معتکف شد و عزیزے در باب زلزلہ کہ در نیشاپور بودہ بکرّات واقع شدہ می گوید۔

بیت

اندر سہ زماں سہ زلزلہ نازل گشت | بد پانصد و انداِنکہ شد شہر خراب
واں زلزلۂ بار دوم ششصد و سی | واں زلزلۂ بار سیوم ششصد و ہشت

امّا سبب توبۂ شیخ آں بود کہ پدر او در شہر شادشاخ عطار عظیم القدر و رونق بودہ و بعداز

وفات پدر او بهمان طریق بعطاری مشغول بوده و دکانے آراسته داشتے چنانکه مردم را
از تماشاے آں دکان چشم منوّر و دماغ معطّر شدے شیخ روزے خواجه وش بصدر دکان
نشسته و پیشِ او غلامانِ چالاک بخدمت کمر بسته ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانه بدر
دکان رسیده و تیز تیز در دکان نگاہے کرد بلکه آب در چشم گردانید و آہے کرد شیخ درویش
را گفت "چه خیره می نگری مصلحت آں ست که زود در گذری" درویش گفت "اے شیخ من
سبکسارم و بجز خرقهٔ ندارم امّا خواجه بر خریطهٔ عقاقیر مقید است ع در وقت رحیل چیست تدبیر
من زود ازیں بازار می توانم گذشت امّا تو تدبیر انتقال و احوال خود کن از روے بصیرت
فکرے در حال خود کن شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دلِ او از خشکی بوے مشک مزور
دنیا همچو مزاج کافور سرد شد دکان بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد بازاری بود بازاری
شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد که ایں سودا موجبِ طلاق است و تجرید بازمانه
و طلاق الفصه ترک دنیا و دنیاوی گرفته بصومعهٔ شیخ الشیوخ العارف رکن الدین
اکاف قدس سرهٔ رفت که درآں روزگار عارف و محقق بود و بدست شیخ توبه کرد و بمجاہدت
و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بود و بعد ازاں بزیارت
بیت الله الحرام رفته و بسے مردانِ حق را دریافته و خدمت کرده مدت هفتاد سال
بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشائخ بودے و هیچکس را از اہلِ طریق ایں مادّه جمع نشده
بر رموز و حکایات و اشارات و حقایق و دقایق کسے مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده
در نهایت بحری بوده آخر و همّت او مصروف بر نفی خاطر در گوشه نشسته و در پردے غیبت
هزاران ابکار اسرار در خلوت سراے او جلوه ساز بوند و در شبستان او عروسان حقایق و
دقایق محرم را ز اشعار او و ازاں مشهور تر است که دریں کتاب شرح تواں داد و رموز و اشارات
او ازاں عالی که شمهٔ در حیز کتاب شرح تواں داد - حکایت آورده اند که چوں شیخ در گذشت
درآں حین پسر قاضی القضاة یحیی بن ساعد که بزرگ نیشاپور بود و فرمان یافت مردم
مصلحت دیدند که آں پسر را در قدم شیخ دفن کنند قاضی یحیی قبول نکرد و گفت که پسرِ من
روا نباشد که در زیر پاے پیرک افسانه گوے باشد و فرزند او را جائے دیگر دفن کردند

و آن شب قاضی در خواب دید کہ بر سر روضۂ منور شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال اللہ جمعند و صد ہزاران مشاعل نور درفشان و نجوم عنایت از افق ہدایت درخشان مجموع اکابر بر سر قبر شیخ بحرمت تمام مراقب اند قاضی و اصحاب شرمندہ بلکہ بمجلس نا رفتہ باز گشت فرزندش را وید گریان و بزاری زار میگفت اے پدر تقصیر کردی و مرا از برکت قدم رجال اللہ محروم گردانیدی زود دریاب کہ بہشت من اقدام ابرار است و مرقد من در قدم عطار قاضی صباح بعذر پیش اقربا شیخ آمد و بہ التماس مقرر نمود کہ فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند و از اں جراءت توبہ کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت و قبر شیخ در بیرون شہر شادشاخ در محلے کہ موسوم است بشہر بازارگاں و عمارت آں زاویہ مختصر و ویران بود اما چوں ہموارہ راے صواب نماے و خاطر مشکل کشاے امیر جلیل خیر فاضل

معین دولت و دولت بر و گرفتہ نظام      امین ملت و ملت بر و گرفتہ قرار

نظام الحق والدین علی شیر عز نصرہ بالتائید بتعمیر بقاع مصروف است و احیاء سنت سنیہ اکابر ماضی می فرماید و بر سر روضۂ شیخ عطار کہ ملجاء زوار است عمارتے ساختہ کہ در دلکشائی پر نورتر از روضۂ رضواں و در فرح بخشی جاں فزاے تر از مرغزار جناں است و زبان اہل زمان در تحسین ایں معدن خیرات و مرکز مبرات دائماً بدیں بیت مترنم۔

دو چیز اہل نجات ست نام نیک و صواب      وزیں چو در گذری کُلّ من علیہا فان

حق تعالیٰ توفیق رفیق و سعادت شفیق ایں دریاے تحقیق و بحر تصدیق کناد بالنبی و عترۃ و شیخ را دیوان اشعار بعد از کتب مثنوی چہل ہزار بیت باشد از انجملہ دوازدہ ہزار رباعی گفتہ و از کتب طریقت تذکرۃ الاولیاء نوشتہ و رسایل دیگر بشیخ منسوب ست مثل اخوان الصفا و غیر ذالک و از نظم انچہ مشہور است این ست۔ اسرار نامہ۔ الٰہی نامہ۔ مصیبت نامہ۔ جواہر الذات۔ وصیت نامہ۔ منطق الطیر۔ بلبل نامہ۔ حیدر نامہ۔ گل و ہرمز۔ سیاہ نامہ۔ شتر نامہ۔ مختار نامہ۔ شاہنامہ۔ دوازدہ کتاب نظم است و میگویند چہل رسالہ نظم کردہ و پرداختہ امّا نسخ دیگر متروک و مجہول ست و قصاید و غزلیات و مقطعات شیخ مع رباعیات و کتب مثنوی صد ہزار بیت بیشتر است زہے بحری کہ از موج آں درر معانی

بساحل زندگانی افتد و جہتہ تبرک و تیمن از قصائد شیخ چند بیت نوشتہ می شود بیت

اے روے در نہفتہ ببازار آمدہ — خلقے بدیں طلسم گرفتار آمدہ

یک پرتو او فگندہ جہاں گشتہ پرچراغ — یک تخم گشتہ ایں ہمہ در بار آمدہ

و در توحید و قصائد ابیات غرا دارد کہ بعضے از اکابراں را شرح نوشتہ اند و سید عز الدین آملی رحمۃ اللہ علیہ ہموارہ قصائد شیخ را شرح گفتے و ایں قصیدہ را کہ بعضے ازاں وارد می شود و شرح منظوم گفتہ و در توحید ایں قصیدہ شیخ عالی است۔

سبحان خالقے کہ صفاتش زکبریا — برخاک عجز می فگند عقل انبیا

گر صد ہزار سال ہمہ خلق کائنات — فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بہ عجز معترف آیند کاے الہ — دانستہ شد کہ ہیچ ندانستہ ایم ما

انجا کہ بحر نا متناہیست موج زن — شاید کہ شبنمی بکنند قصد آشنا

وانجا کہ گوش چرخ ندر ز بانگ رعد — زنبور در سبوے نوا چوں کند ادا

در جنب نور ذات بود ظلمتی گذر — البدر فی الطلیعۃ والشمس فی الضحیٰ

و در آخر عمر شیخ ترک اشعار کردہ اگر بنوادر معنی وست وادی در شیوہ رباعی بیان نمودی

و ایں رباعی در نہایت حال گفتہ۔

ہر چیز کہ آں براے ما خواہد بود — آں چیز ہمی بلاے ما خواہد بود

چوں تفرقہ در بقاے ما خواہد بود — جمعیت ما فناے ما خواہد بود

ولہ

مرغے بودم پریدہ از عالم راز — تا بو کہ پرم زشیب صیدے فراز

چوں ہیچ کسے نیافتم محرم راز — زاں در کہ در آمدم بروں رفتم باز

اما شیخ در فترت چنگیز خاں بدست لشکر مغول اسیر شد و در قتل عام شہید و سبب شہادت او آں بود کہ طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شد و میخواست کہ بشکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود می نمود گویند کہ مغولی می خواست کہ شیخ را بقتل رساند مغولے دیگر گفت ایں پیر را مکش کہ خوں بہاء او ہزار درم بدہم مغول ترک قتل شیخ کرد و شیخ گفت

مفروش که بهتر ازین خواهندم خرید شخصے دیگر گفت که این پیر را مکش که خوں بہاء او یک توبرہ کاہ است بدهم شیخ گفت بفروش بهتر ازین نمی ارزم شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجهٔ سعد او شهدا رسید و کان ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه ۶۲۷ سبع و عشرین و ستمایه و بعضے سنه ۶۳۲ اثنی و ثلثین و ستمایه و بعضے ۶۱۶ ست عشر و ستمایه نوشته اند اما سند شیخ عطار خرقهٔ تبرک از دست سلطان العارفین مجد الدین بغدادی دارد و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر یافته و کدکن مولد شیخ است در نواحی نزاده است و پدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطا کدکنی مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدری نامه در ایام شباب بنظم آورده چوں در ایام صبا بوده هرچند نسبتها شیخ مانند نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضے میگویند که حیدریاں آں نظم را بشیخ بسته اند و آں اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق محققان معتقد حیدر رند مرد و صاحب باطن و اہل ریاضت بوده و یک صد و دہ سال عمر داشته و بعضے گویند یک صد و چہل سال عمر یافته و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را سالور خان نام بوده و او مجذوب از مادر متولد شده و کرامات و مقامات او مشهور است و در تاریخ سنه ۵۹۷ سبع و تسعین و خمسمایه رحلت کرده و در زاده مدفون است و بعضے وفات او را در سنه ۶۰۲ اثنی و ستمایه نیز نوشته اند۔

## ذکر ملک العارفین مولانا جلال الدین رومی رح

و هو محمد بن محمد بن الحسن البلخی البکری قدس سره العزیز پیشواے محققان عالم و مقبول خواص و عوام دل پاک او مخزن اسرار الٰهی و خاطر فیاض او مهبط انوار نامتناهی بوده طریقت و مشرب او تشنگان بوادی طلب را بزلال عرفاں سیراب ساخته سیرت و مذهب او سرگشتگان تیه جهالت را بسر حد ایقان راهبری نموده در تحصیل علوم یقینی عالم ربانی و در مراتب توحید و تحقیق سالک صمدانی رموز و اشارات عالم غیب را بتنبیه و سخن گستری بیان کرده و طریق عین الیقین را بواسطه علم الیقین بعیان رسانیده۔ بیت

موج چوں بر اوج زد آں بحر زخار از شرف  لؤلؤی منظوم بر ساحل فگند از هر طرف

زبانِ قلم از تحریر کمال او عاجز و قاصر است و در ہمہ مذہبہا ستودہ و نزد ہمہ طائفہ مقبول بودہ و در روزگار سلطان محمد خوارزم شاہ حشمت یافتہ و عظمتے تمام یافتہ و باوجود علم ظاہر در تصوّف سخن گفتہ و اہلِ بلخ او را عظیم معتقد اند و ہر گاہ وعظ گفتی در پاے منبر او از خاص و عام مجلس عظیم منعقد شدے سلطان محمد بر و حسد برد و بمعادات مولانا برخواست مولانا بہاء الدین از سلطان رنجیدہ اصحاب و اہل و عیال از ہمراہ برداشتہ از بلخ بیرون شد و سوگند یاد کرد کہ سلطان محمد خوارزم شاہ تا پادشاہ باشد بہ بلخ و بخارا در نیاید و از اصحاب و متعلقان و فرزندان جماعتے کثیر ہمراہ مولانا بہاء الدین عزیمت حج نمودند و در اثناے آں سفر بہ نیشاپور رسید شیخ فریدالدین عطار بدیدن مولانا بہاء الدین آمد و در آں وقت مولانا جلال الدین کودک بود شیخ عطار کتاب اسرارنامہ را بہدیہ بمولانا جلال الدین داد و مولانا بہاء الدین را گفت زود باشد کہ ایں پسر آتش در سوختگاں عالم زند و از نیشاپور عزیمت بیت اللہ الحرام نمودند و بہر شہر و ولایت کہ مولانا بہاء الدین رسید مقدم او را اکابر عزیز محترم داشتندے و از و استفادۂ علوم ظاہری و باطنی نمودندے و بعد از سفر حجاز عزیمت دیار شام و زیارت انبیاء علیہ السلام نمود و بعد از چند سال بسیاحت بطرفِ روم افتاد و دراں حال مولانا جلال الدین و پدرش مرید سیّد برہان الدین ترمذی بودہ اند و سیّد مردے بزرگ و اہل باطن است و در سفر شام و حجاز با مولانا بہاء الدین مصاحب بودہ و در شام بجوار رحمت ایزدی انتقال نمودہ و در وقت رحیل مولانا را وصیّت کردہ و گفتہ کہ کشاد کار شما در روم خواہد بود و در روزگار دولت سلطان علاء الدین و اصحاب بروم افتادند و اہلِ روم بغایت معتقد و مرید او شدند و سیّد علاء الدین نیز با قربا و فرزندان ارادت ظاہر ساختہ از جملہ بلادِ روم مولانا بہاء الدین شہر قونیہ اختیار کردہ بوعظ و افادہ مشغول بودے و سلطان علاء الدین او را روالنعام در حق مولانا بتقدیم رسانیدے و مولانا را احترامے زائدالوصف دست داد چنانچہ مولانا در رسالۂ نظم کہ در تاریخ پدر و جدّ خود نوشتہ ایں ابیات مذکور است۔

چوں بہاء ولد بروم رسید حرمت از اغنیاے روم بدید

شد مرید ش علاءوین سلطان — نہ ہمیں شاہ جملۂ ایشان

و مولانا بہاء الدّین چند سال در روم افتادہ و منصب مقتدی و پیشوائی علماء روزگار گذرانید و در شہور لسنتہ احدی و ثلثین و ستمایہ بجوار رحمت حق انتقال کرد و بطریق ارشاد و وصیت مولانا جلال الدّین پیشوائے اصحاب و جانشین پدر شد و سلطان ولد درین باب گوید۔

چوں بہاء ولد زمان حیات — بسر آوردہ در رہِ حسنات

جاں بجاں بخش خویشتن بسپرد — رخت ازیں کہنہ دیر بیروں برد

ہیچکس در جہاں نداد نشاں — کہ بروں شد جنازۂ زانساں

چوں بہا زیں جہاں ملال آورد — دولتش روے در جلال آورد

وعلم و کمال و عظمت و اقبال مولانا جلال الدّین اضعاف پدر بود چنیں گویند کہ چہار صد طالب علم بدرس مولانا حاضر شدندے و سلطان روم را اعتقادِ عظیم و بلیغ در حق مولانا بود در اثناء ایں حال در طلب دامن گیر مولانا شدہ از عالم ظاہر حضوری نمی یافت و می خواست کہ بواسطۂ خود را از قید صورت بسر حدّ معنی رسا ند چند صاحب کمال را در روم مولانا دریافتہ مثل شیخ الشیوخ صلاح الدّین زرکوب قدس سرہ العزیز کہ خرقۂ او بچند واسطہ بشیخ ضیاء الدّین ابو نجیب سہروردی می رسد و ابن اخی کہ از ابدال وادتاد بودہ و در آخر دست ارادت در دامن شیخ العارفین چلپی حسام الدّین می زدند وہذہ الابیات فی الاشہاد۔

اے ضیاء الحق حسام الدّیں بیار — ایں سیم دفتر کہ سنت شد سہ بار

مدتے ایں مثنوی تاخیر شد — سالہا بایست تا خون شیر شد

وبعد از مدتے شمس الدّین تبریزی قدس سرّہ العزیز بسر وقت مولانا رسید و حالات شمس الدّین آں ست کہ او پسر علاء الدّین بودہ کہ از نژاد کیا بزرگ امید است کہ کہ ولیل اسماعیلیان بودہ و خود علاء الدّین از کیش آبا و اجداد تبرا نمودہ و دفتر و رسائل ملاحدہ را بسوخت و شعار اسلام در قلاع و بلاد ملاحدہ ظاہر ساخت

شاہ شمس الدین را بخواندن علم و ادب پنہان بہ تبریز فرستاد و او مدتے در تبریز بعلم و ادب
مشغول بود و در کودکی از غایت حسن او را در میان عورات گوش می داشتند کہ چشم نااہلی
و نامحرمی بدو نیفتد و از زنان تبریز زردوزی آموختہ و بزردوزان ازاں سبب مشہور است
امّا صاحب نظم سلسلۃ الذہب آوردہ کہ شمس الدین را آنکہ میگویند کہ فرزند خواند علاء الدین
کہ موسوم است بنو مسلمان غلط است و او پسر بزازے ست از شہر تبریز و بعضے گفتہ اند کہ
اصل او از خراسان است از ولایت بارزو و پدر او بواسطۂ تجارت بتبریز افتاد و شمس الدین
در تبریز متولّد شدہ و بندہ میگوید کہ از ہر کجا باشد باش کار معنی دارد نہ صورت ذوق در
آشنائی عالم ارواح است نہ در تولّد اجساد بیت

آنکس کہ ز شہر آشنائی ست داند کہ متاع ما کجائی ست

القصہ شمس الدین در علوم ظاہر ماہر شد ذوق سلوک و طلب قابلیت اصلی داشت و آخر
او شدہ مرید شیخ الشیوخ العارف رکن الدین رحمۃ اللّٰہ علیہ شد و در معرفت و ریاضت
و سلوک مقام عالی یافت و شیخ را در حق او اعتقاد و اہتمامے زیادہ از وصف وست دا
امّا نسبت شیخ رکن الدولہ بشیخ الاسلام ضیاء الدین ابونجیب سہروردی قدس سرہ العزیز
می رسد و او مرید شیخ احمد غزالی ست و او مرید شیخ ابوبکر مرید شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ
ابوالقاسم مرید شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعثمان مرید شیخ ابوعلی کاتب است و شیخ ابوعلی
کاتب است و شیخ ابوعلی مرید سیّد الطایفہ ابوالقاسم جنید بغدادی است و شیخ جنید
مرید خال خود شیخ سری بن مغلس سقطی و شیخ سری مرید شیخ ابومحفوظ معروف کرخی است و
از شیخ معروف دو شق است سلسلۂ بامام علی بن موسی الرضا علیہ السّلام می رسد و ازو
پدر بر پدر تا حضرت مصطفیٰ و شقے دیگر معروف مرید ابی سلیمان داؤد طائی است و شیخ
داؤد مرید حبیب عجمی ست و حبیب عجمی مرید حسن بصری است و
حسن بصری مرید امیر المومنین علی علیہ السّلام است۔

چوں جوی بچشمۂ ولایت برسید ایں سلسلۂ فقر بغایت برسید

رضوان اللّٰہ علیہم اجمعین آمدیم بسر سخن شمس تبریزی۔ روزے شیخ رکن الدین شمس را

گفت ترا می باید رفت و در روم سوختہ ایست آتش در وے می باید زد شمس باشارت پیر روے بروم نہاد و در شہر قونیہ دید کہ مولانا بر اشتر نشستہ و جمعی موالی در رکاب او رواں از مدرسہ بخانہ می رود شمس الدّین از روے فراست مطلوب را در یافت بلکہ محبوب در جلو مولانا رواں شد سوٗالی کرد کہ غرض از مجاہدت و تکرار و دانستن علم چیست مولانا گفت روش سُنّت و آداب شریعت شمس گفت اینہا ہمہ از روے ظاہر است مولانا گفت ورائے ایں چیست شمس گفت علم آن ست کہ بمعلوم رسی و از دیوان سنائی ایں بیت برخواند

علم کز تو ترا بہ نستاند  جہل ازاں علم بہ بود بسیار

مولانا ازیں سخن متحیّر شد و پیش بزرگ افتاد و از تکرار و درس و افادہ باز ماند و ہموارہ شمس الدین را طالب کردے و با او صحبت داشتی و تنہا با او بصحرا رفتی و شور و غوغا از موالی و اصحاب برآمد کہ سر و پا برہنہ مبتدعی آمد و مولانا را از راہ برد و ہموارہ تشنیع زدندے و شمس الدّین از مولانا پنہاں بجانب تبریز گریخت و مولانا را سوز اشتیاق آن قطب دائرہ محبّت در دروں شعلہ زدی و بے طاقت شدہ بطرف تبریز آمد و باز شمس را ہمراہ بروم برد و مدّتے دیگر در روزگار در صحبت او گذرانید باز مریداں و اصحاب مولانا بمعادات شمس الدّین مشغول شدند ضرورتا ایں نوبت عزیمت شام نمود و دو سال شمس الدّین در نواحی شام بود و در آرزوے او مولانا می سوخت و قوّالاں را می فرمود تا سرود عاشقانہ می خواندند و شب و روز بسماع مشغول شدہ بود و اکثر غزلیات کہ در دیوان مولانا مسطور است در فراق شمس الدّین گفتہ و گویند در خانہ مولانا ستونے بود چوں غرق بحر محبّت شدے دست در آں ستون زدے چرخ آمدے و اشعار گفتے و خواندے و مردم آں اشعار نوشتندے و حالات مولانا طولے دارد و ایں کتاب تحمّل تحریرآں نمی آورد و ہر کس را ذوق دانستن حالاتِ مولانا باشد رجوع برسالۂ ولدنامہ نماید کہ جمیع ایں حالات دراں رسالہ مندرج ست و دیوانِ اشعارِ مولانا سی ہزار بیت است و مثنوی را چہل ہشت ہزار بیت گفتہ و بعضے زیادت و بعضے کم نیز گفتہ اند۔

آنانکہ بسر در طلب کعبہ دویدند | چوں عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکے خانہ اعلائے مکرم | اندر وسط وادی بے ورع بدیدند
رفتند درو تاکہ بہ بینند خدارا | بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چوں معتکف خانہ شدند از سر مستی | ناگاہ خطابے ہم ازانخانہ شنیدند
کے خانہ پرستاں چہ پرستید گل و سنگ | آں خانہ پرستید کہ خاصاں طلبیدند
خوش وقت کسانیکہ چو شمس الحق تبریز | در خانہ نشستند و بیاباں نبریدند
آں خانۂ دل خانۂ حق واحد مطلق | خوش وقت کسانیکہ دراں خانہ خزیدند

وہذہ المثنوی المولوی فی معرفۃ الرّوح۔

خود عزیزی در جہاں چوں شمس نیست | شمس جاں باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگرچہ ہست فرد | مثل او ہم می تواں تصویر کرد
در تصوّر ذات او را گنج کو | تا درآید در تصوّر مثلِ او
من چہ گویم یک رگم ہشیار نیست | شرح آں یاری کہ او را یار نیست
شمس جاں گر خارج آمد در اثیر | نبودش در ذہن و در خارج نظیر
می رہند ارواح ہر شب از قفس | فارغاں بے حاکم و محکوم کس
رفتہ در صحرائے بیچوں جاں فشاں | روح شاں آسودہ و ابدان شاں
جاں ہمہ روز از لگد کوبِ خیال | از زیاں و سود و از خوفِ زوال
نہ صفائی ماندش نہ لطف و فر | نہ بسوئے آسماں راہ سفر
جانہائے بستہ اندر آب و گل | چوں رہند از آب و گل ماشاد دل
در ہوائے مہر او رخشاں شوند | ہمچو قرص بدر بے نقصاں شوند
رُوح صافی بستہ ابداں شدہ | آب صافی در گلے پنہاں شدہ
مُرغ کو اندر قفس زندانی است | می بجوید رستن از نادانی است
روحہائی کز قفسہا رستہ است | انبیا شاں رہبر و شائستہ است
آں بزرگاں ایں بگفتند از گزاف | چشم پاکاں روشن افتاد ست و صاف

گفت شاں نفس شاں و نقش شاں — جملۂ روح مطلق است و نہ نشاں
زیر و بالا و پیش و پس وصف تن ست — بے جہتہا وصف جاں روشن ست
طفل روح از شر شیطاں باز کن — بعد از انش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیرہ — زانکہ با دیو لعیں ہمشیرہ
روح را توحید اللہ چوں سراست — غیر ظاہر دست و پاے دیگر است
بحر علمے در نمی پنہاں شدہ — در سہ گز تن عالمے پنہاں شدہ
جان بے کیفی شدہ محبوس کیف — آفتاب و عقد و حبس ایں ست حیف
ہر کرا باشد مثل گلشن وطن — کے خورد او بادہ اندر کو لخن
جاے روح پاک علیین بود — کرم باشد کش وطن سرگیں بود
خود جہاں جاں سراسر آگہی ست — ہر کہ بے جاں ست از جانش تہی ست
جان اول مظہر درگاہ شد — جان جاں خود مظہر اللہ شد

وفات مولانا در شہر قونیہ روم بودہ در شہور سنہ ۶۷۲ و مرقدش در قونیہ است و سن مبارک مولانا شصت و نہ سال بودہ و بعد از وفات مولانا سلطان ولد عارف و محقق عالم بودہ و کتاب ولدنامہ بدو مشہور است و دریں روزگار صومعہ و خانقاہ مولانا درجہ اعلیٰ دارد و مقصد زوار است و بر سر روضۂ مولانا علی الدوام سفرہ مہیا و فرش و روشنائی مرتب است و بسیار اوقات براں بقعہ سلاطین روم مقرر داشتہ اند و قبر شاہ شمس الدین تبریزی در قونیہ است و وفات شاہ شمس الدین بعد از رحلت مولانا بودہ و بعضے گویند کہ مولانا را جذبہ پیدا شدہ ترک درس و افادہ کردہ مردم قونیہ آں حال را تصور کردند کہ بسبب شمس الدین است و شمس الدین را دشمن بودند تا فرزندی از فرزندان مولانا را براں داشتند کہ دلوا بر سر شمس الدین انداخت امّا ایں قول را در ہیچ نسخہ و تاریخ کہ براں اعتمادے باشد ندیدہ ام بلکہ از درویشاں و مسافراں شنیدہ ام لاشک ایں قول اعتماد را نشاید بیت

سر عارف بجز از دیدۂ عارف نشناخت — شمس تبریز کہ فہمد کہ مولانا کیست

امّا سلطان علاء الدین کیقباد از نژاد سلاطین سلجوقیہ است و چوں سلطان ملک شاہ روم

را مسخر کرد برادرِ خود سلیمان شاه را بسلطنت روم فرستاد و از عهده ملک شاه تا روزگار غازان خان روم در تصرف سلجوقیه بوده است و علاء الدّین پادشاه با عدل و داد و محبّ علماء بوده و در حدود بلاد کرد شهرے بنا کرده بر صفت رومیه و از قیاصره مثل او سلطنتے بسزا هیچ پادشاهی را میسّر نشده و در شهور سنه ۶۴۱ ازیں دار فنا رخت بدار بقا کشید رحمهم الله علیهم اجمعین

# ذکر ملک الکلمین مصلح الدّین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

لقب شیخ مصلح الدّین است در فضل و کمال و حسن سیرت او صاحب کمالانِ عالم متّفق اند صد و دو سال عمر یافت سی سال بتحصیلِ علوم و سی سال بسیاحت مشغول بوده و تمام ربع مسکون را مسافر است و سی سال دیگر بر سجادهٔ طاعت نشسته است و راه و طریق مردانِ پیش گرفته زہے عمرے که بدیں طریق صرف شده باشد و شیخ در روزگار اتابک سعد بن زنگی بوده گویند پدر شیخ ملازم اتابک بوده وجه تخلص سعدی بدان جهة است و دیوان شیخ را نمکدانِ شعرا گفته اند در ابتداء حال در مدرسهٔ نظامیه بغداد در حلقهٔ درس شیخ الشیوخ العارف ابو الفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بوده و بعد ازاں بعلم باطن و سلوک مشغول گشته و مرید شیخ الشیوخ عبد القادر گیلانی است و در صحبت شیخ عبد القادر در عزیمت حج نمود و بعد ازاں گویند چهار نوبت حج کرده بیشتر پیاده و بغزا و جهاد بطرف روم و هند رفته و آں درجه یافته دریں باب در بوستاں گوید بیت

در اقصاے عالم بگشتم بسے   بسر بردم ایّام با هر کسے
تمتّع ز هر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنے خوشهٔ یافتم

حکایت کنند که شیخ در آخر حال زاویه در بیروں شهر اختیار کرد و از زاویهٔ خود بیروں نیامدی و بطاعت و عبادت و مراقبت اشتغال داشتی سلاطین و بزرگان و صلحا بزیارت شیخ رفتندے و طعام هاے لذیذ بجهة شیخ بردندے و شیخ آنچه خوردے و آنچه قسمت کردے و هرچه باقی ماندے در زنبیلے کردی و آں زنبیل را از روزن بالاخانه آویختے

و راه هیزم کشان شیراز از زیر بالاخانهٔ شیخ بودے هیزم کشان گرسنه آن کلیچه و حلوا و بریانها را بتکلّف بکار بروندے گویند که شخصے جامهٔ هیزم کشان پوشیده خواست تا بامتحان آن سفره را یغما سازد چون دست بزنبیل دراز کرد دستش در هوا خشک شد فریاد برآورد که اے شیخ بفریادم رس شیخ فرمود که اگر هیزم کشی مشقّت شب کیرو ضرب خار و آبلهٔ دست کشید و اگر غارت کرد دزدے کند و سلاح و دل سخت گو که بے زخمی بناله درآمدے و در حال دعا کرد و آن سیاه دل سخت عافیت یافت و آن سفرهٔ نعمت بدو بخشید۔

**حکایت** ۔ آورده اند که عابدے از صلحاء شیراز درخواب دید که در عرش جوشش و خروشے پیدا شد و جمعی روحانیان زمزمه می کنند چون نیک استماع کرد این بیت می گفتند که این بیت سعدی شیرازی با تسبیح و تهلیل یکساله با جمیع ملائکه مساوے ست آن عابد بیدار شد فی الحال بدر زاویهٔ شیخ رفت و دید که شیخ بیدار نشسته و زمزمه می کند و ذوقی و حالی دارد و این بیت میسّر آید و می نویسد این مطلع آن غزل ست۔

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　هر ورقے دفترے ست معرفت کردگار

عابد در قدم شیخ اُفتاد و شیخ را بر حال مطلع گردانید و بشارت داد و در لطائف و ظرائف و نازکی طبع شیخ را درجه عالی بوده همواره با مستعدانِ صحبت داشتی و باوجود استغراق حال با اهل فضل اختلاط کردی و مطایبت و بذله گفتی چنانچه آورده اند که خواجه همام الدّین تبریزی که مرد اهلِ فضل و خوش طبع بود و صاحب جاه و متموّل بوده و معاصر شیخ سعدی ست روزے شیخ در تبریز بحمّام رفت خواجه همام بتعظیمے تمام در حمّام بود شیخ جامی آب بر سر خواجهٔ همام ریخت خواجه پرسید که درویش از کجاست شیخ گفت از شیراز همام گفت عجب جائے ست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است شیخ تبسمے کرد که این صورت خلافِ شهر ماست که تبریزی در شیراز از سگے کمتر است خواجه همام بهم برآمد و شیخ از حمّام بیرون آمده بگوشه بنشست و جوانی صاحبِ جمال چنانکه رسم است خواجه را باد می زد و خواجه همام میان شیخ و آن جوان حایل بود درین حالت از شیخ سعدی پرسید که سخنهاے همام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلے شهرتے عظیم دارد گفت هیچ یاد داری گفت یک یا دو از هم بیت

در میاں من و دلدار حجابست ہمام — وقت آن ست کہ ایں پردہ بیکسو فگنیم

خواجہ ہمام را اشتباہ نماند کہ ایں مرو سعدی ست سوگندش داد کہ تو سعدی ہستی شیخ سعدی گفت بلے خواجہ ہمام در قدم شیخ اُفتاد و عذر خواست و شیخ را بخانہ برد و ضیافت و تکلفہاے لطیف می نمود و صحبت ہاے خوب می داشتند و خواجہ بیشتر از غزلیات شیخ را جواب می گوید چوں غزلیات و قصاید شیخ سعدی لغایت لطیف است واجب بود زیادہ از دستور دریں تذکرہ نوشتن در توحید شکر باری تعالیٰ ایں قصیدہ شیخ راست۔

فضلِ خداے را کہ تواند شمار کرد — یا کیست آنکہ شکر یکے از ہزار کرد

آں صانعِ لطیف کہ بر فرش کائنات — چندیں ہزار صورت الواں نگار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماہ و انجم و لیل و نہار کرد

الوان نعمتے کہ نشاید سپاس گفت — واسباب راحتے کہ نتانی شمار کرد

آثار رحمتے کہ جہاں سربسر گرفت — واحمال منتے کہ فلک زیر بار کرد

در چوب خشک میوہ و در نے شکر نہاد — وز قطرہ دانۂ درر شاہوار کرد

مسمار کوہسار بنطق زمیں بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزاء خاک تیرہ بتاثیر آفتاب — بستان میوہ و چمن و لالہ زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنہ را — شاخ برہنہ پیرہنِ نو بہار کرد

توحید گوے او نہ بنی آدمند و بس — ہر بلبلے کہ زمزمہ بر شاخسار کرد

شکرِ کدام فضل بجاے آورد کسے — حیراں بماند ہر کہ دریں افتکار کرد

لال است در دہانِ بلاغت زبانِ نطق — از غایتِ کرم کہ نہاں آشکار کرد

بخشندۂ کہ سابقۂ فضل و رحمتش — مارا بحسن خاتمت امیدوار کرد

... ... ... ... ... ... ... ...

پرہیزگار باش کہ داوار آسماں — فردوس جاے مردم پرہیزگار کرد

نابردہ رنج گنج میسر نمی شود — مزد آں گرفت جان برادر کہ کار کرد

ہر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانہ نکشت ابلہ و دخل انتظار کرد

دنیا کہ جسر آخرتش خواند مصطفیٰؐ — جائے نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانۂ جاوید آدمی ست — ایں جائے رفتن ست نشاید قرار کرد
چند استخوان کہ ہاونِ دوران روزگار — خورد وشش چناں بکوفت کہ خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعدۂ زشت او بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
قاروں ز دیں برآمد و دنیا برو نماند — بازی کیاست بود کہ موشے شکار کرد
بعد از خدائے ہرچہ پرستی تو ہیچ نیست — بیچارہ آنکہ بر ہمہ ہیچ اختیار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعاں کنیم — کاں تکیہ باد بود کہ بر مستعار کرد
ایں کوئے دولت ست کہ بیروں نمیرود — الّا کسیکہ در ازلش بخت یار کرد
بیچارہ آدمی چہ تواند بسعی و جہد — چوں ہرچہ بود دست قضا اختیار کرد
او پادشاہ و بندۂ نیک و بد آفرید — بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
سعدی چو ہر نفس کہ برآورد در سحر — چوں صبح در بسیط زمیں انتشار کرد
نقشِ نگینِ خاتم دولت بنام اتابک — در گوش دل نصیحتِ وے گوشوار کرد
بالا گرفت خلعت والا امید داشت — ہر شاعرے کہ مدح ملوک و دیار کرد
شاید کہ التماس کند خلعتِ قبول — سعدی کہ شکر نعمتِ پروردگار کرد

ولہ

یارب از ما چہ صلاح آید اگر نپذیری — بخداوندی و لطفت کہ نظر باز نگیری
در پنہاں بتو گویم خداوند رحیمی — یا نگویم کہ تو خود واقف اسرار ضمیری
ہمہ مخلوق جہاں مستعد مرگ و فنا ست — توئی آں حیّ توانا کہ نمردی و نمیری
خالقِ خلق و فروزندۂ مشکوۃ نجومی — رازقِ رزق و برازندۂ خورشید منیری
سعدیا مالک ملک ست قوی و تو ضعیفی — چارہ درویشی و فقر ست و گدائی فقیری

ولہ

متقلب درون جامۂ ناز — چہ خبر دارد از شبانِ دراز
عاقل انجام عشق میداند — کہ در اوّل نمی کند آغاز

جہد کردم کہ دل بکس ندہم | چہ تواں کرد با دو دیدۂ باز
زینہار از بلائے تیرِ نظر | کہ چو رفت از کماں نیاید باز
مگر از شوخی تذرواں بود | کہ فرو دوختند دیدۂ باز
محتسب در قفائے رنداں است | غافل از صوفیانِ شاہد باز
پارسائی کہ خمرِ عشق چشید | خانہ گو با معاشراں پرداز
ہر کرا با گل آشنائی بود | گو برو با جفائے خار بساز
ہیچ بلبل ندارد ایں دستاں | ہیچ مطرب نیارد ایں آواز
ہر متاعے ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

شیخ را کتاب گلستاں و بوستاں و لطائف و ظرائف بسیار است ہر چند آں دو کتاب شہرت تمام دارد چند بیت از بوستاں و لطیفۂ چند از گلستاں لائق نمود دریں کتاب نوشتن تا فخر روزگار شود من کتاب بوستاں۔

شنیدم کہ در روزگارِ قدیم | شدے سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کیں قول معقول نیست | چو راضی شدے سیم و سنگت یکے ست
خبر دہ بدرویش سلطاں پرست | کہ سلطاں ز درویش مسکیں تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدوں بملک عجم نیم سیر
نگہبانی ملک و دولت خطاست | گدا پادشاہ است و نامش گداست
گدائی کہ بر خاطرش بند نیست | بہ از پادشاہی کہ خرسند نیست

ولہ

شنیدم کہ یک روز در حِلۂ | سخن گفت با عابدے کلۂ
کہ من فرِّ فرماندہی داشتم | بسر بر کلاہ شہی داشتم
سپہرم مدد کرد و بخت اتفاق | گرفتم بباز وے دولت عراق
طمع کردہ بودم کہ کرماں خورم | کہ ناگہ بخوردند کرماں سرم

من کتاب گلستاں۔ حکمت۔ حکیمے را پرسیدند کہ نیک بخت کیست و بدبخت چیست

گفت نیک بخت آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت۔

حکمت۔ مال دنیاوی بکسے دہ کہ دست گیرد یا بسگے دہ کہ پائے نگیرد۔

فائدہ۔ عمل سلطان گنج ست و طلسم یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری امّا وفات شیخ در محروسہ شیراز در روزگار اتابک محمّد شاہ بن سلغر شاہ بن سعد زنگی بودہ و عزیزے در تاریخ وفات آن شیخ بزرگوار میگوید۔

| | |
|---|---|
| شبِ آدینہ بود و ماہِ شوال | ز تاریخِ عرب خ ص ا سال |
| ہمائے رُوح پاک شیخ سعدی | بیفشاند از غبار تن پر و بال |

و تربت شیخ سعدی اکنوں در شیراز جائے فرح بخش و حوض با صفاست و عمارات بے نظیرِ آنجاست و مردم را بداں مرقد ارادت ست اتابکانِ شیراز حاکمانِ خیر و عادل بودہ اند و اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی مردے بس نیکو سیر و عادل بودہ است در شیراز دار الشفائے مظفری بنا کردہ مساجد و رباط و بقاع خیر بسیار بنا فرمودہ در شہور ۶۶۷ھ سبع و ستین و ستمایہ بجوار رحمت حق پیوست و بعد از وفات اتابک سعد بن ابی بکر کہ در کرم و فضیلت یگانہ بود بدو روز کہ سکّہ و خطبہ بالقاب مبارکش مزیّن شدہ بود بجوارِ رحمتِ حق پیوست و عزیزے ایں رباعی می گوید۔

| | |
|---|---|
| اے چرخ جفا پیشۂ عالی بنیاد | ہرگز دلک بستہ ما را نکشاد |
| ہر جا کہ دلے دید کہ داغے دارد | داغے دگرش بر سرِ آں داغ نہاد |

و قاضی بیضاوی در نظام التواریخ می آورد کہ در روزگار ملک شاہ بن محمّد بن محمّد بن ملک شاہ سلجوقی در حدود ۵۵۸ھ ثمان خمسین و خمسمایہ سلغر بن ملک شاہ مذکور خروج کردہ فارس را فرو گرفت و مردے شجاع و باتہوّر بودہ مسجد سلغری در شیراز بنا کردہ تا روزگار غازان خان فارس در تصرّفِ اتابکان سلغری بودہ و ایشاں والی سلاطینِ سلجوقیہ بودہ اند امّا بمکارم اخلاق و گوے نیکنامی بسیرت نیکنامی از میدانِ روزگار بودہ اند و سلطنت اتابکان در فارس یک صد و بیست سال و کسرے بودہ و در روزگار غازان خان سلطنت فارس از اتابک منتقل بسلاطینِ مغول شدہ۔

# ذکرِ شیخ المعارف اوحد الدین مراغہ رح

مرد موحد و عارف و کریم بوده است وباوجود کمال عرفان وسلوک در فضیلت ظاہری ہیچ کمی نداشتہ مرید شیخ الشیوخ اوحد الدین کرمانی بوده از اکابر اولیاست ومرید شیخ الاسلام والمسلمین شہاب الدین ابی حفص عمر السہروردی بوده ودر چہار رکعت نماز خفتن تمام قرآن را ختم کرده ودر سلوک مقام عالی داشتہ خلیفۂ بغداد المستنصر مرید او شده وایں رباعی اوراست۔

| | |
|---|---|
| اوحدوم دل میسر نی اما دل کو | عمرے ست کہ راه میروی منزل کو |
| تا چند زنے راه لاف زہد وطامات | ہفتاد ودو وچلہ داشتے حاصل کو |

وشیخ اوحدین کرمانی رباعیات می گفتہ اما اوحدی مراغی مردے فاضل است کتاب جام جم را او نظم کرده وترجیع او درمیان موحدان شہرتے عظیم دارد ودیوان اوحدی ده ہزار بیت باشد وسخن را موحدانہ می گوید وده نامہ باسم خواجہ ضیاء الدین یوسف بن خواجہ اصیل الدین بن ملک الحکماء خواجہ نصیر الدین طوسی رحمہم اللہ گفتہ بسیار نازک ولطیف فرموده وایں قصیده اوراست۔

| | |
|---|---|
| ایں چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست | ویں اختر ستیز گر کینہ دار چیست |
| ہاں اے حکیم ہرچہ بپرسم جواب گوے | تا منکشف شود کہ دریں پود و تار چیست |
| پروردگار نفس بباید شناختن | تا نفس خود چہ باشد و پروردگار چیست |
| ایں اختلاف عنصر وایں اختلال دہر | درعین کارخانۂ ہفت وچہار چیست |
| بوجہل را مخاصمت احمد از چہ خواست | واں اتفاق جانی صدیق وغار چیست |
| دریک مگس مجالست زہر ونوش چہ | دریک مکان مؤانست گنج ومار چیست |
| درقرب وبعد پیکر ایں ہر دو نوربخش | خرداد وتیر ومہر وتموز وبہار چیست |
| منزل یکے وراه یکے وروش یکے | چندیں ہزار تفرقہ در رہگذار چیست |
| رومی رخاں صورت اعمال صالحاں | گردو جود ایں تن زنگی شعار چیست |

آوردن از صعود و فسرو بردن از ہبوط | پروردنی لشکر و کردن شکار چیست
این روزِ روشن و شبِ تاریک را چہ حال | این خاک ساکن و فلک بیقرار چیست
اصلِ فرشتہ از چہ و نسلِ پری زکہ | وین آدمی بدین نسب و اعتبار چیست
درزیر دار این فلک بے گناہ کش | چندیں ہزار پیکرِ ناپایدار چیست
گوشِ ملوک از لمن الملک چوں پر است | این نخوت و تکبّر و این گیر ودار چیست
اے نقشبند صورت و معنی بگو کہ تا | زین نقشہا ارادتِ صورت نگار چیست
تا کے دوی چنیں بہ یمین و یسار جاں | تا دیدہ این قدر کہ یمین و یسار چیست
باما ہزار گونہ مباہات می کنی | اے مدّعی بگو کہ یکے از ہزار چیست
از روزن آمدن تو اگر واقفی بعلم | در روز رفتن این فزع و زینہار چیست
ما در حصار این فلکِ تیز گردشیم | از حال بے خبر کہ درونِ حصار چیست
با اوحدی زآتشِ دوزخ سخن مگوے | در دست این شکستہ دل خاکسار چیست
چوں بود اوحدی زمیاں رفت برکنار | چوں غیر حق نماند بگو خاکسار چیست

و این غزل ہم او راست۔

برگل از عنبر کمندی بستۂ | گرد ماہ از مشک بندے بستۂ
میوۂ وصلت بما کمتر رسد | زانکہ بر شاخ بلندے بستۂ
تا بہ بستی بارتیر بزاے پسر | بردلم کوہ سمندے بستۂ
عاشقانے راکہ در دام تواند | چند را کشتی و چندے بستۂ
اوحدی را کے پسندی بعد ازیں | زانکہ دل در ناپسندے بستۂ

حکایت کنند کہ کتاب جامِ جم را شیخ اوحدی در اصفہان نوشتہ در قرب یک ماہ چہار صد سواد مستعدانِ روزگار ازاں کتاب برداشتہ اند با وجود حجم اندک آں کتاب را بہ بہاے بسیار خرید و فروخت می کردہ اند و آں کتاب درمیان مستعدان بسیار مکرم بودہ و دریں روزگار آں نسخہ متروک ست والحق آں نسخہ در آدابِ طریقت مستحسن نسخہ ایست و یک بیت ازاں نسخہ نوشتہ شد تا وزن ابیاتِ آں را مددگاری کند۔

اوحدی شصت سال سختی دید تا شبے روے نیک بختی دید

وظہور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفاتِ او در اصفهان بعہد دولت سلطان محمود غازان خان بوده در ظہور ۶۹۷ سبع وتسعین ستمایه و مرقد شیخ اوحدی در اصفهان است و اہلِ اصفهان اعتقادے بداں مزار دارند غازان خان پسر ارغون خان است پادشاہے سعادت مند و صاحبِ توفیق بوده و بعد از ارغون خان بر تخت سلطنت نشست و جہان را بزیورِ عدل بیاراست و حق تعالی اورا بنورِ اسلام آراسته واز عالم یگانگی نسیم انس بردل او وزید واز بیگانگی بیگانگی رسید و بداں واسطۂ اسلام درلشکر مغول شایع شد وصاحبِ تاریخ گزیده می آورد کہ سببِ اسلام غازان خان امیر نوروز بن ارغون آقا شد وپیوسته کیش اسلام را امیر نوروز فیروز بخت دردل خان آرایشے می داد و نکوہش کفر می کرد تا وقتے کہ سلطان در نواحی زنجان با بایدو خان مصافت می داد و چوں رو برو ے شده می خواست کہ رو گرداں شود امیر نوروز فیروز بخت گفت اگر خان امروز براه اسلام درآید واز ظلمتِ کفر بنورِ ایمان مشرف شود ہرآینه حق سبحانه فتح و نصرت ارزانی دارد و حق بر باطل غلبه کند کما قَالَ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَتَعَالیٰ قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوْقاً خان گفت ہرآینه چنیں است واگر حق تعالی مرا بر دشمن ظفر دہد عہد کردم کہ بدیں اسلام درآیم واز شرک وکفر تبرا نمایم ہماں ساعت حق تعالی ظفر ارزانی فرمود خان نیز وعده وعہدے کہ کرده بود بوفا رسانید و چوں نورِ ایمان دردل خان شعشعہ می زد و قابل بود سخن امیر نوروز موثر شده بلکه جذبۂ حقانی کشش وکوشش کرد۔

آں را کہ بدانیم کہ او قابل عشق ست رمزے بہ نمائیم و دلش را بربائیم

خان فرمود کہ البته کاملی می باید کہ ازیں دین تامن بواسطۂ او از کفر تبرا نمایم و پادشاه اوسلطان شعم واداب ارکان مسلمانی بمن آموزد و رقم بر شیخ الاسلام مفخر العارفین سلطان المحدثین صدر الدین ابراہیم بن شیخ المعارف الحق سعد الحق والدین الحموی قدس سره زوندو اورا باسپ یام از بحر آباد و باندک فرصتے باذربائیجان بردند و بعد از جشنہا و طویہا واختیار ساعت خان غسل اسلام برآورد و بخرقہ حضرت شیخ مذکور شرف شد ہمچوں ہزار دستاں کلمۂ توحید سرائیدن گرفت و باتفاق او تمامی امراو

ارکان دولت ولشکریان بدین اسلام مشرف شدند وتہنیت اکابر نثار ہا کردند باطراف ممالک بشارتہا فرستادند وفتح نامہا نوشتند وایں حالت در شعبان المعظم ۶۹۱ھ احدی وتسعین وستمایہ بود ودر تاریخ بناکتی در شہور ۶۹۳ھ ثلاث وتسعین وستمایہ نوشتہ العلم عنداللہ

وامیر نوروز فیروز بخت باوجو سعادت اسلام بشہادت نیز مشرف شد زہے درجۂ عالی کہ حق تعالےٰ اورا کرامت فرمود وشہادت امیر نوروز در شہر ہراۃ بودہ نماز شام سہ شنبہ بیست ودوم شوال ۶۹۶ھ ست وتسعین ستمایہ۔

## ذکر شیخ المعارف فخر الدین عراقی رح

وہو ابراہیم شہریار العراقی مولدِ او ہمدان ست مرد محقق وسالک بود مرید شیخ الشیوخ شہاب الدین سہروردی است قدس سرہ العزیز سخنہاء پرشور وعارفانہ دارد ودر وجد وحال بے نظیر عالم بودہ وموحدان وعارفان سخن اورا معتقد ند وچندیں تصنیف مرغوب در تصوّف دارد ولمعات لمعۂ از اشعۂ خاطر پُرنور آں بزرگوار است حکایت کنند کہ شیخ راہموارہ با صاحب حسنات بنظرِ پاک الفتے بودہ روزے حضرت شیخ شہاب الدین راگفتند کہ در بازار رو بروے کودکے نعلبند نشستہ ونظّارہ می کند شیخ عراقی اورا ملامت کرد وگفت ایں نظر کہ می افگنی آتش در کارخانۂ ناموس درویشاں می زنی آخر نمی بینی کہ حرف گیران درکمیں اند ومدعیانِ گوشہ نشین عراقی گفت شیخا غیر کجا ست کہ تو دو می بینی غالباً شیخ ازیں گستاخی عراقی ملول شد وعراقی مُدتے تضرع وزاری کرد تا شیخ بدو دل خوش شد واحد اوایں جرات عراقی راگفت ترا بہند می باید رفت وچندگاہ دراں ریاضت گاہ ہیچ فقرہ درگاہ بپالود ودراں سواد وظلمت می بود وشیخ عراقی را حوالۂ شیخ الشیوخ السالک المحقق قطب دائرہ ابدال واوتاد مفخر الواصلین شیخ بہاء الدین ذکریا مولتانی کہ از جملۂ خلفاء شیخ الشیوخ شہاب الدین مذکور بودہ عراقی سفر مولتان وہند پیش گرفت ودر خدمت شیخ مولتان بسلوک مشغول شد ودراں سفر اورا فتوحی زیادہ از وصف وست داد ودر حالت سوز وفراق وفرط اشتیاق ودُوری ومہجوری

از مسکن اشعار پُرشور فراوان گفتی و اہلِ ہند را نسبت بعراقی اعتقادی بلیغ دست داد و شیخ بہاء الدّین زکریا دخترِ خود را بنکاح عراقی درآورد و گویند در مدت چہار سال شیخ عراقی در ہند چہار دہ اربعین برآوردہ و شیخ بہاء الدّین زکریا ہموارہ مراقبِ حال عراقی بودی و اکرام او نمودے و از سخنان شیخ عراقی او را ذوق و حالے پیدا شدے گویند کہ شبے شیخ بدر خلوت عراقی رسید شنود کہ عراقی زمزمہ می کند و می گوید و ایں غزل می خواند و می نوید۔

نخستیں بادہ کاندر جام کردند　　ز چشمِ مست خوباں وام کردند
برائے صید مرغ جان عاشق　　ز زلف فتنہ جویاں دام کردند
بعالم ہر کجا رنج و بلائے است　　بہم بردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند سرِّ خویشتن فاش　　عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ را بر غریبی و افتقار عراقی رحم آمدہ گریاں شد و گفت نیازِ ما و سلامِ ما بحضرت حقایق پناہ شیخ شہاب الدّین رسانی و عراقی را اجازت داد و او را بعراق فرستاد و شیخ شہاب الدّین قبل از وصول عراقی بغداد بجوارِ رحمتِ حق پیوست و شیخ عراقی ازیں صورت مہجور شد و بعد از زیارتِ مرقدِ مبارک شیخ عزیمتِ شام نمود و چندوقت در شام بسلوک مشغول بودہ در شہور ۷۰۹ تسع و سبعمایہ در عہدِ سلطان محمّد خدا بندہ در دمشق بجوارِ رحمتِ واصل شد ہشتاد و دو سال عمر یافت و مرقدِ مبارک او در جبل صالحیّہ است و در قدم حضرت قدوۃ العارفین شیخ الشیوخ محیی الدّین الاعرابی قدس سرہ العزیز آسودہ است امّا شیخ الشیوخ محیی الدّین اعرابی را نسب بحاتم طائی می رسد و اندلسی است و در روزگار خلفاء عدی بن حاتم طائی باندلس رفت و آں دیار بکشود فرزندان از نسل او در اندلس ماندند و نسب شیخ محیی الدّین بداں قبیلہ می رسد و ایں رباعی شیخ محیی الدّین راست۔

قطب قلبی و قالبی لبنانی　　سرّ عشقی و مشرب عرفانی
ہارونی و روحی و کلیمی و عقلی　　فرعونی و نفسی و ہوا ہامانی

امّا نام سلطان محمّد خربندہ او لجایتو سلطان بودہ است و نسب او ازیں بیت معلوم می شود کہ یکے از افاضل گفتہ۔

شاہ اولجایتوی بن ارغون بن اباقاآن بن ہلاکو خان بن تولی بن چنگیز خان
و بعد از ارغون خان غازان خان پادشاہ شد و اولجایتو ازوی بگریخت و چند سال
در نواحی کرمان و ہورموز باخربندگان می گردیدہ بداں سبب خربندہ می گفتہ اند و بعضے
گویند نہ چنیں است بلکہ فرزندے کہ بسیار نیکوروے باشد پدر و مادر او را نام زشت
نہند تا چشم زخم بروے کار نکند وازیں جہۃ او را خربندہ می گفتہ اند و در ۷۰۳ ثلاث سبعمایہ
بعد از وفات غازان خان بر تخت سلطنت قرار یافت پادشاہے عادل ہنرمند و ہنر پرور
بودہ رائے صواب نمائے او ہمیشہ برونق ملک مشغول بودے و وزارت بخواجہ
رشید الدین کہ در اصل ہمدانی است داد وزیرے فاضل بودہ و در تبریز عمارت رشیدیہ
را او ساختہ واز آں عالی تر در عالم نشان نمی دہند کہ برکتابۂ آں عمارت نوشتہ کہ ہمانا ویران
کردن آں عمارت از ساختن مشکل تر است و خواجہ رشید تاریخ جامع رشیدی نوشتہ و
رسایل دیگر در حکمت علمی و ہندسہ وغیر ذلک بدو منسوب ست خواجہ صاحب کرم و فاضل
بودہ و در خطبۂ تاریخ باز نمودہ کہ کتابت ایں تاریخ بعد از اداء فریضہ و بعضے اوراد تا طلوع
آفتاب بودہ و در اوقات دیگر فراغت بواسطۂ امور ملکی و اشتغالِ دیوانی میسّر نبودہ و
سلطان محمد خدابندہ در شہور ۷۱۹ تسع عشر و سبعمایہ وفات یافت سی و شش سال و بعضے
سی و ہشت سال گفتہ اند عمر داشت و در گنبدِ سلطانیہ مدفون ست و قلعہ شہر سلطانیہ
از بناہاے اوست ۔

## ذکر ملک الافاضل خواجہ ہمام الدین تبریزی

دانشمند و فاضل بودہ و باوجود فضیلت جاہے برکمال داشتہ و حکام و وزراء دایم الاوقات
طالبِ صحبت او می بودہ اند عارف و خوش طبع بودہ گویند نوبتے ہارون بن خواجہ شمس الدین
صاحبِ دیوان را بدعوت بخانہ برد چہار صد صحن چینی دراں مجلس حاضر کرد جاہ و مال علماء
در روزگار گذشتہ بدیں منوال بودہ و ایں غزل در آں روز بدیہہ گفتہ ۔

خانۂ امروز بہشت ست کہ رضواں ایں جاست ۔ وقت پروردن جان ست کہ جاناں ایں جاست

بر سر کوه عجب بارگهی می بینم — کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست

مست اگر نقل طلب گرد بیا نزد امرو — مغز بادام تر و پستهٔ خندان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارید دگر — بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست

کلبهٔ تیرهٔ این رند گدا شاه نشین — شده امروز که با مرتبه سلطان اینجاست

بعد ازین غم مخور از گردش ایام همام — هرچه آن آرزوی جان تو و تن آن اینجاست

چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز — خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست

خواجه همام الدین از جملهٔ شاگردان خواجه نصیر الدین طوسی است و از اقران مولانا قطب الدین شیرازی است و در شهور سنه ثلاث عشر سبعمایه وفات یافته در تبریز آسوده است و خانقاه او معین است۔

## ذکر مولانا بدر الدین جاجرمی رحمة الله

مرد اهل بوده و در روزگار خواجه بهاء الدین صاحب دیوان باصفهان افتاده و شاگرد خواجه مجد الدین همگر فارسی است و قصیدهٔ ابو الفتح بستی را که مطلعش این است گفته۔

زیادة المرء فی دنیاه نقصان — و ربحه غیر محض الخیر خسران

بفارسی بنظم ترجمه کرده و بسیار مستعدانه گفته و در احکام اختلاج اعضا نسخه نوشته و اشعار مصنوع بسیار میگوید و این قصیده در صنعت حذف نقط در مدح خواجه بهاء الدین او راست

که کرد کار کرم مرد وار در عالم — که کرد اساس مکارم ممهد و محکم

عماد عالم عادل سواد ساعد ملک — اساس طارم اسلام سرور عالم

ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا — سماک رمح و اسد حمله و هلال علم

سرور اهل محامد هلاک عمر عدو — سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم

کلام او همه سحر حلال در همه حال — مراد او همه اعطای مال در هر دم

دل مطهر او همدم کلام علوم — دم مکرم او مورد و صلاح امم

رسوم معرکه او کرده حکم عالم رد — هموم حملهٔ او کرده کار اعدا کم

همو وهم دل او وارد عدل را معمار — همو وهم دم او ورد ملک را مرهم

واین غزل ہمو راست۔

با عقیق لب او لعل بدخشاں کم گیر | با گل عارض او لالۂ نعماں کم گیر
سخن سرکشی و سرو سہی پیش مگوے | قد یارم نگر و سرو خراماں کم گیر
باوجود لب لعل و خط مشک افشانش | یاد ظلمت مکن و چشمۂ حیواں کم گیر
شب تاریکیت اگر وصل میسر گردد | بارخت چشمۂ خورشید درخشاں کم گیر
غمزہ اش بیں و دگر شوخی عبہر کم گوے | خط شیرینش نگر سبزۂ بستاں کم گیر
چوں آں حور پریچہرہ گرت دست دہد | نام جنت مبر و ملک سلیماں کم گیر
و گرت میل تماشاے گلستاں باشد | در جمالش نگر و طرف گلستاں کم گیر
بدر ایں منزل ویراں کہ بدلخواہ تو است | از اقالیم جہاں شہر سپاہاں کم گیر

آقا خواجہ بہاء الدّین پسر خواجہ شمس الدّین صاحب دیوان است و در وزارت پدرش حاکم اصفہان بود مرد با تہور و مدمّغ بودہ و در ضبط و نسق ملک جد و جہد عظیم داشتہ چنانچہ صاحب تاریخ گزیدہ می آورد کہ سیاست او بمرتبہ بودہ کہ اکابر اصفہان را ہرگاہ طلب کردی کفن و حنوط ترتیب کردہ وصیّت نامہا نوشتہ آنگاہ پیش او رفتند یک نوبت فرزند طفل او دست دراز کردہ ریش او را بگرفت سوگند خورد کہ او را بیاویزد و آں فرزند طفل را از ایوان در فوطہ کردہ بیاویختند اکابر اصفہان او را بدیں کردار نا ملایم دعاہاے بد کردند و عنقریب جواں مرگ شد و خواجہ شمس الدّین در مرثیہ وایں رباعی می گوید۔

فرزند محمّداے فلک ہندویت | بازار زمانہ را بہا یک مویت
در حسرت قد الفت پشت پدر | خم یافتہ بر مثابۂ ابرویت

## ذکرِ شیخ حسن اسفرائینی رح

مرد عارف و موحد بودہ و مجذوب سالک ست و مرید شیخ جمال الدّین احمد ذاکر ست کہ از جملہ شاگردانِ شیخ علی لالا ست ہر چند ذکرِ او داخل سلسلۂ اولیاست امّا در شاعری نیز مکمّل بودہ و اشعار ترکی و فارسی نیکو می گوید و در ترکی تخلّص حسن اقلی می کند دیوان او در آذربائیجان

و در روم شہرتے عظیم دارد و ایں غزل او راست۔

شیخ و پیر حرم فتاو است نگارم چہ کنم　پرداند بشیشۂ او صبر و قرارم چہ کنم
سرزنش می کنندم خلق کہ زاری تا کے　من دل سوختہ چوں عاشق زارم چہ کنم
ماہ رویم چو بدید ار نسیا مد روزی　شب تاریک ستارہ نشمارم چہ کنم
غم معشوق درافگند چہ پایم چہ دوا　گشت از عشق پریشاں سروکارم چہ کنم
چوں خدا در دو جہاں روئے نکو دار دوست　من کہ پو چشنم دوست ندارم چہ کنم

شیخ الشیوخ قطب الفلاک الولایت رضی الدّین علی بن سعید لالا قدس سرہ غزنوی بودہ عم زادہ شیخ سنائی است و پدر او ہمراہ حکیم سنائی عزیمت کعبہ کردہ و در خسرو شیریں کہ از اعمال ولایت جوین ست کدخدا شدہ و ولادت شیخ در خسروشیریں بودہ و در تمامی ربع مسکوں سیاحت کردہ و از چہار صد شیخ بزرگ اجازت ارشاد ستاندہ و در آخر دست بیعت شیخ ابوالجناب نجم الدین کبری دادہ و ابوالرضا بابارطن را در ہند دریافتہ بابارطن شانہ از رسول بدو دادہ و جاں بحق تسلیم کرد و می گویند بابارطن صحبت رسول دریافتہ است و بعضے گویند کہ از حواریان عیسیٰ علیہ السّلام است و عمر بابارطن یک ہزار و چہار صد سال می گویند امّا وفات شیخ رضی الدّین علی لالا قدس سرہ در شہور سنہ ۶۴۲ اثنی واربعین وستمایہ بودہ ہفتاد و شش سال و بعضے ہفتاد و نہ سال می گویند عمر یافت و شیخ الشیوخ سعد الملۃ والدین الحمُوی قدس سرہ ہشت سال بعد از وفات شیخ علی لالا بجوار رحمت حق پیوست و عزیزی در تاریخ وفات شیخ سعد الدین می گوید۔

وفات شیخ جہاں شیخ سعدین حموی　کہ نور ملت اسلام و شمع تقوی بود
بروز جمعہ نماز دگر بہ سحر آباد　بسال شش صد و پنجاہ عید اضحیٰ بود

## ذکر سید العارف امیر سید حسینی قدس سرہ

سالک مسالک دین و عارف اسرار الیقین ست در رموز حقایق کنز معانی بودہ در فضیلت علوم جنید ثانی خاطر پر نور او گلشن راز و طوطی نطق او عندلیب خوش آواز۔

وهو حسینی بن عالم بن حسن الحسینی اصل سیّد از غور است امّا در اکثر اوقات سیاحت کردی و مسکن سیّد شهر هرات بوده و سندِ خرقه سیّد بسلطان المشایخ شهاب الدّین عمر سهروردی می رسد سالها بسلوک مشغول بوده و با بسیارے اکابر صحبت داشته حکایت کنند که شیخ المعارف فخر الدّین عراقی و شیخ اوحدی و سیّد حسینی هر سه فاضل مریدان شیخ شهاب الدّین سهروردی بوده اند و سالے چناں اتفاق افتاد در کرمان بخانقاه شیخ اوحدین هر سه بخلوت نشسته هر کدام در انتهاء اربعین از سفر عالمِ ملکوت سوغاتے بخدمت شیخ رسانیدند شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیعی که بغایت مشهور ست و سیّد حسینی کتاب زاد المسافرین بعد ازاں که شیخ هر سه را مطالعه کرد فرمود که حق تعالی وجود شریف ایں سه دُرِ دریائے نفیس را همواره از آفات محفوظ داراد که عجب سه گوهر یگانه از کانِ حقایق بیروں آورده اند فاما چوں ایں فرقه مسافران ممالک یقین اند آنکه زاد المسافرین آورده سیّاح منازلِ عرفان ست چوں بتقریب وصف زاد المسافرین ثبت شد ازاں کتاب فائده نوشتن واجب بود۔

ایں طرفه حکایتے ست بنگر — روزے ز قضا مگر سکندر
می رفت و همه سپاه با او — واں حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابهٔ گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پُر نور — در چشم سکندر آمد از دُور
پُرسید که ایں چه شاید آخر — واں کیست که می نماید آخر
در گوشهٔ ایں مغاک دلگیر — بیهوده نباشد ایں چنیں پیر
چوں راند براں مغاک چوں کور — پیر از سر وقت خود نشد دور
چوں باز نکرد سوے او چشم — پُرسید سکندرش بصد خشم
گفت اے شده غول ایں گذرگاه — غافل چه نشستهٔ دریں راه
هر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر ست نامم
دانی که منم به بخت فیروز — پُشتِ همه روے عالم افروز
دریا دل و آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم

پیر از سر وقت بانگ برزد — گفت این ہمہ نیم جو نیرزد
در پشت و در روے عالمے تو — یک دانہ نہ کشت آدمی تو
دوران فلک کہ بے شمار ست — ہر ساعتش از تو صد ہزار ست
در غول دہ غافلم درین کوے — ہشیار تر از تو ام بصد روے
از روز پسین چو آگہم من — چون منتظران بدین رہم من
غافل توئی از براے پیشی — مغرور دو روز عمر خویشی
با من چہ برابری کنی تو — چون بندہ بندہ منی تو
دو بندہ من کہ حرص و آزند — بر تو ہمہ روز سر فرازند
گریان شد ازین سخن سکندر — بفگند کلاہ شاہی از سر
از خجلت خود نفیر می زد — سر بر کف پاے پیر می زد
پیر از سر چارہ رہ نمودش — کاندر ہمہ وقت یاد بودش

وفات سید حسینی در شہر ہرات بود در سنہ ۷۲۹ تسع و عشرین و سبعمایہ در بیرون گنبد سید السادات در قبہ مرغ مدفون ہست امّا سید السادات وہو عبد اللہ بن معاویہ بن عبد اللہ جعفر بن ابی طالب و پدر او معاویہ بن عبد اللہ بروزگار معاویہ بن ابی سفیان عبد اللہ در دمشق متولّد شدہ و عبد اللہ بن جعفر صباح پیش معاویہ رفت معاویہ پرسید کہ شنیدم دوشینہ شمارا خداوند فرزندی داد چہ نام کردہ عبد اللہ گفت آنچہ شما فرمائید معاویہ گفت در بنی ہاشم معاویہ نام نبودہ مرا التماس از شما آن ست کہ این پسر را معاویہ نام کنید عبد اللہ قبول کرد و معاویہ بہدیہ دویست ہزار درہم بہ عبد اللہ فرستاد و آن نام بر پسر او قرار گرفت و امیر المومنین حسنؑ از روے رنجش بعبد اللہ نوشت کہ اِشْتَرَیْتَ اِسْمَ الْخَسِیْسِ بِثَمَنِ الْقَلِیْلِ و عبد اللہ بن معاویہ بروزگار ولید بن عبد الملک با عبد الرحمن اشعث اتّفاق کردہ خروج کرد آخر الامر بروزگار ابو مسلم بوقتے نصر سیار با او در حدود سرخس قتال داشت از راہ کرمان بہرات افتاد و متعلّقان نصر با او محاربہ کردند و شہید شد رضوان اللہ علیہ امّا کتب نظم و نثر سید حسینی سی نامہ است کہ در ایّام شباب گفتہ است و کنز الرموز و نزہت الارواح و زاد المسافرین و طرب المجالس و شنودہ ام

کہ سیّد کتابے در معارف و حقایق پرداختہ عنقاے مغرب نام و آں کتاب را ندیدہ ام و آنکہ مشہور است کہ سیّد را مردم ہرات در غوغا شہید کردہ اند در ہیچ تاریخ و نسخہ ندیدہ ام ہمانا چوں سخن عوام ست اصل ندارد و العلم عند اللہ۔

## ذکرِ ملک الشعرا ابن نصوح حسنت افعالہ و رفع اللہ درجہ

از جملہ فضلاء روزگار است و از بزرگ زادگانِ فارس بودہ و بروزگار سلطان ابوسعید بہادر خاں دہ نامہ نظم کردہ بنام خواجہ غیاث الدین محمد رشید وزیر و میان مستعدان آں نسخہ شہرتے عظیم دارد و ایں رباعی از وست۔

با فاقہ و فقر ہمنشینم کردی     بے مونس و بے یار و قرینم کردی
ایں مرتبۂ مقرّبان درِ تست     آیا بچہ خدمت ایں چنینم کردی

## ذکرِ ملک الکلام مولانا محمد بن حسام علیہ الرحمۃ

فضل او زیادہ از وصف است و شعر او را بر مولانا مظفر ہروی کہ از اقران اوست تفضیل می کنند و او از خاف ست و دار السلطنت ہرات مسکن داشتہ و در روزگار ملوک ہرات ظہور یافتہ و ایں قطعہ در مدح ملک شمس الدین کرت گفتہ و تاریخ ابتداے دولت او بیان می کند ایں ست

اضا شمس الدین کرت زماننا     و اجری فی ابحر المرادات فلکہ
و من عجب تاریخ مبداء حکمہ     یوافق قول الناس خلد ملکہ

و او را مستزادی است و خواجہ عبد القادر نائینی تصنیفی قوی و قولے بداں مستزاد ساختہ است۔

آں کیست کہ تقریر کند حال گدا را     در حضرت شاہے
کز غلغل بلبل چہ خبر باد صبا را     جز نالہ و آہے
ہر چند نیم لایقِ درگاہ سلاطین     نومید نیم ہم
کز روے ترحم بنواز ند گدا را     گاہے بنگاہے
بر عارضِ گل مار سیہ خفتہ کدام ست     ہندوے دو گیسو
حیف ست کہ ہمخوابہ بود ترک ختا را     ہندوے سیاہے
زاری و زر و زور بود مایۂ عاشق     یا رحم ز معشوق
ما را نہ زر و زور نہ خود رحم شما را     بس حال تباہے
تا چاہ زنخدال تو شد مسکن دلہا     اے یوسفِ ثانی
صد یوسف گم گشتہ فزون ست شما را     در ہر تگ چاہے

اندامِ تو در بندِ قبا شرط نباشد    اِلّا کہ ید و زند از لالۂ سیراب بقدِّ تو قبا را    وز لالہ کلاہے

بر شعرِ من و حسنِ تو گر تنبیہ خواہند    از ابنِ حسام است بر معجزِ موسیٰ نبود دستِ گدا را    حاجت بگواہے

و وفات مولانا محمد ابن حسام الدین بروزگار ملک شمس الدین محمد کرت در شہور سنہ سبع و ثلثین و سبعمایہ بودہ و دریں روزگار ابن حسام دیگر بودہ قصائد و منقبت را نیکو می گوید ذکرِ او بجا بیگاہ خود خواہد آمد۔

# ذکرِ مولانا الفاضل فخر الدین بناکتی علیہ الرحمۃ

مرد دانشمند و فاضل بودہ در عہد سلطان ابو سعید خاں بناکتی او نوشتہ و در انساب سلاطین خطا و قضاۃ ہند و حالات یہود و قیاصرہ اطنابی می کند و از مورخان ہیچکس شرح آں حالات چوں او ندادہ و در شاعری مرتبۂ عالی دارد و قصاید غرا و مقطعات محکم گفتہ

باز ایں عتابِ جاناں با ما چراست گوئی    پیماں و عہدِ ایشاں باد ہواست گوئی

ویں دلبری و شنگی بے موجبی نباشد    ایں سرکشی و شوخی باز از کجاست گوئی

روئی بدیں طراوت قدّے بدیں ملاحت    امروز در زمانہ آیا کراست گوئی

بیمارِ عشقِ جاناں درماں نمی پذیرد    یک دم جمالِ جاناں او را دواست گوئی

یا بے دلانِ تلطف عیبے نباشد ای جاں    با عاشقاں ترحم بہرِ خداست گوئی

ہر شام در مشامم آید نسیمِ زلفش    ہمراز و ہمدمِ او بادِ صباست گوئی

فخرِ بناکتی را ارزاں چرا فروشی    اے خواجہ رایگاں ہیں خصمِ آشناست گوئی

امّا سلطان ابو سعید خاں بادشاہے نیکو صورت و صاحبِ دولت بودہ و در نوزدہ سالگی بعد از وفات سلطان محمد خدا بندہ بر تخت نشست و رعایا را بر کنفِ امن و امان حمایت داد و از روم تا کنارِ جیحوں خطبہ و سکّہ بالقابِ ہمایوں او موشح بود و بداد و عدل جہاں را بیاراست و رسوم و قاعدہ ہائے بد کہ پیشتر از و نہادہ بود بکلی برانداخت و مثالہا باطراف ممالک فرستاد و رعیت را استمالت داد و در تعیین اوزان و ذراع و جمعہ و جماعات آں قانونے کہ او نوشتہ و باطراف فرستاد و در بعضے بلاد و مواضع در چوب و سنگ کندہ و در مساجد

نصب کردہ اند و بعضے در عراق و خراسان تا این زمان باقی ماندہ۔

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سراے　　کنون کہ نوبت تست اے ملک بعدل گراے

و در ایام جوانی ازین جہان فانی بریاض جاودانی تحویل فرمود و خلایق از موت او در ایران زمین بسیار اندوہگین شدند و خاک بر سر کردند و تا یک سال در بازارہا کاہ ریختہ بودند و منارہا را پلاس پوشانیدہ و در کوچہا خاکستر بیختہ و خواجہ سلمان در مرثیہ سلطان ابوسعید گوید۔

گر بنالد تاج و سوزد تخت کے باشد بعید　　بر زوال دولت سلطان عادل بوسعید

و عزیزے در رحلت ابوسعید گوید۔

ثالث عشر ربیع الآخر اندر نیم شب　　ہفت صد و سی و شش از ہجرت بحکم کردگار

شاہ عادل ول علاء الحق والدین بوسعید　　شد ازین دنیا ملول و کرد جنت اختیار

با ہزاران نالہ و زاری خطاب آمد ز چرخ　　کے خداوندان جاہ الاعتبار الاعتبار

و بعد از فوت شدن سلطان ابوسعید انقلاب کلی واقع شد و امنیت رخت بربست و فتنہ نایم بیدار شد و چون سلطان را خلفی و ولیعہدے نبود کہ بر مستقر خانے قرار گیرد و امراے اطراف تغلب بنیاد کردند و دم از استقلال زدند ہر سردارے سلطانے شد و ہر شحنہ بامیرے قانع نمی شد ملوک طوایف عبارت ازین ست در آذربایجان امیر چوپان و شیخ حسن جلایر خروج کردند و در عراق و فارس محمد مظفر ظفر یافت و در خراسان سربداران بدیل خانان شدند و علاء الدین محمد وزیر را بکشتند و بجاے او در خراسان امیر و وزیر کشتند و غوغاے جانے قربانی در طوس و مرو بود و از سرخس تا ملک ہرات غریو کوس بود و عیش مردم خسلان از شورش غدغن بلخ و ہموارہ آشوب او تا ملک بلخ بود القصہ از تاریخ سنہ ثلثین و سبعمایہ تا حدود سنہ ۸۰۱ احدی و ثمانین و ثمانمایہ قریب پنجاہ سال در ایران زمین ملوک اطراف با یک دیگر گردن نمی نہادند ولایت بولایت و شہر بشہر و دیہ بدیہ بخصومت مشغول بودند تا شمشیر آبدار قطب دائرہ سلطنت صاحبقران امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ از غلاف غیرت رخ نمود و آتش فتنہ منطفی شد و از مشایخ شیخ العارف علاء الدولہ سمنانی و شیخ عبد الرزاق کاشی و از علماے مولانا نظام الدین ہروی صاحب ریاض الملوک

و از شعرا خواجو کرمانی و میر کرمانی و خواجہ سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری رحمہم اللہ علیہم اجمعین در روزگار سلطان ابو سعید خان بودہ اند و مرقد سلطان ابو سعید در گنبد سلطانیہ است بجنب پدرش سلطان محمد خدابندہ۔

## ذکر قدوۃ الافاضل جلال الدین فراہانی

مرد کریم و اہل فتوت بودہ ہموارہ از دہقانی و زراعت حاصل کردے و فضلا و شعرا را خدمت نمودے شاعر خوش گوے است و تتبع شیخ عارف سعدی می کند و جواب مخزن اسرار شیخ نظامی دارد ہزار بیت از آں زیادہ بسبیل گفتہ و ایں داستان از انجاست

بزرگری داشت یکے تازہ باغ　　لالہ درخشندہ درو چوں چراغ

سرو و گل و بید کشیدہ رِدہ　　نار و بہ و سیب بہم در شدہ

نرگس سرمست بطرف چمن　　عربدہ کن با سمن و نسترن

بر سر ہر شاخ سرایندہ　　ہوش بری عقل ربایندہ

صاحب بستاں چو یکے زندہ پیل　　از ہوس اندر بغل آوردہ پیل

آب رواں کردہ بہر گوشہ　　توشہ جاں دادہ بہر خوشہ

کرد گذر بر طرف میوہ دار　　دید یکے مرغک دیوانہ دار

چنگل و منقار کشیدہ دراز　　ہر چہ ہمی دید ہمی کرد باز

می زد و می کرد بدور پیشخند　　پختہ و ناپختہ بروی فگند

برزگر از کینہ چناں برفروخت　　کاتش خشمش ہمہ عالم بسوخت

دانہ بگسترد و تلہ بر نہاد　　مرغک غافل بتلہ در فتاد

مرد چو دیو زکمینگہ بجست　　زود دو سہ گام و بسرش بر نشست

دام بیفگند و برآمیخت تیغ　　تاکہ ببرد سر او بے دریغ

مرغک بیچارہ بنالید زار　　گفت جواں مردبجاں زینہار

باد چہ افگندۂ اندر بروت　　قوتت از من نفزاید ز قوت

دست زخوں ریختن من بدار　　تاسہ نصیحت وہمت یادگار
پند نخست آں کہ محال سخن　　ہرچہ بگویند تو باور مکن
پند دوم آنکہ زغم درگذر　　مال چو ازدست شدت غم مخور
پند سوم آنکہ مریز آبروے　　وزپے چیزے کہ نیابی مجوے
گوش کن ارزانکہ بزیجی زرنج　　ایں سہ نصیحت کہ بہ است ازسہ گنج
مرد جہاں بیں کرم آباد کرد　　وز پے آنزادیش آزاد کرد
مرغک دانا زکف باغباں　　جست چو تیرے کہ جہد از کماں
بر سر شاخے شد و آواز کرد　　درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت چہ دانی کہ زدستت چہ بود　　یا چہ شناسی کہ حریفت چہ بود
بہ صفت خایۂ بط گوہرے　　در شکمم بود بہ از کشورے
بخت نبودت کہ بدست آوری　　آنکہ ہمہ عمر ازاں برخوری
مرد پشیماں شد ازآزادیش　　غصّہ و غم گشت ہمہ شادیش
باز در آمد بفسون و فریب　　در ہوس باز شدہ ناشکیب
گفت بمرغ از سر ایں درگذر　　صحبت تو بہ ز ہزاراں گہر
مونس من باش و دلآرام من　　تازہ کن از وصل خود ایّام من
تاچہ دل و دیدہ نکو دارمت　　گر خورم خوں کہ نیازارمت
مرغ بخندید و در آمد براز　　گفت زہے ابلۂ نیرنگ ساز
تانشنیدہ بدی احوال مال　　خون مرا داشتہ بودی حلال
چوں کہ شنیدی خبر مال من　　درکف تو چوں بود احوال من
شرط نکردہ پدرم اے کینہ جوے　　باتو کہ چیزے کہ نیابی مجوے
از چہ شدی طالب پیوند من　　زود فراموش شدت پند من
ہم نبود خایہ بطے شکے　　در شکم کوچک کنجشکلے
مرغ کمزو بیضہ افزوں بود　　در شکمش بیضہ بگو چوں بود

این نہ محال ست کہ شد باورت — ہوش و خرد نیست مگر یاورت
مال کہ خود نیست وگر نیز ہست — غم چہ خوری چونکہ برفت از دست
تا نخوری بزرگرا سا حلال — غم نخوری در طلب ملک و مال

امّا فراہان قصبہ ایست من اعمال قم و درمیان ولایت ہمدان و قم افتادہ و صاحب صور اقالیم می آورد کہ در نواحی فراہان یوز شکارے خوب بدست آید کہ در اقالیم مثل آں یوز نیست و بجہت سلاطین آں یوز ہا را بہ تحفہ برند۔

## ذکر ملک الافاضل نزاری قہستانی رحمۃ اللہ علیہ

مردے لطیف طبع و حکیم شیوہ بودہ اصل او از بیرجند قہستانی است و سخنان مقبول و دلپذیر دارد و دستور نامہ در آداب معاشرت گفتہ است و آں کتاب پیش مستعدان و ظرفا قدرے دارد و ایں بیت باستشہاد ازاں کتاب وارد می شود تا وزن آں ابیات معلوم شود۔

چہل سال مدّاح می بودہ ام — ہنوزش بواجب نہ بستودہ ام

وایں غزل نیز او راست۔

بیا کہ موسم عیش ست و وقت ذوق و نشاط — چو سبزہ زار بگستر میان باغ بساط
خطیب شرم ندارد نشستہ بر لب جوے — زبان بہرزہ درازی کشادہ چون وطواط
مرا عوام بسنگ ملامت و شنعت — چناں زنند کہ قارورہ بر عدو نفاط
مگر بدیدن لیلے وگرنہ بر ناید — علاج یکدل مجنوں بدست صد بقراط
دل حسود کہ بر قامت نزاری دوخت — قبائے شیفتہ رائے زمانہ خیاط

### ولہ

قد قامت الصلوٰۃ بر آمد ز بامداد — برخیز ساقیا بستاں بامداد داد
گر بر حلال زادہ حرام ست خون رز — پس آب و نان حرام بود بر حرام زاد
بسیار در محامد می شعر گفتہ ام — من نیز ہم تمام ندارم بہ نیک یاد

دهقان که در عمارت ز رسعی می کند | عمرش مدام در نظر او مدام باد
از خانه یار می دهدم این خبر نسیم | یا از بهشت می وزد این خوش خرام باد
شادم بقرض کردن و دادن بوجه می | چون من کسیکه دید که باشد بوام شاد
کلّی طمع مبر ز عنایت نزاریا | من رب قد تظلّم من رب قد وداد

ونزاری را بعضے موحد و عارف می دانند و بعضے اورا از زمرهٔ اسماعیلیه می گویند هرچند سخنان او بر شیوهٔ می پرستی واقع شده اما معارف و حقائق نیز دارد و از حقیقت سخنان او معلوم می شود که مرد حکیم و محقّق بوده و بدو اعتقاد بد بهتان است هرچند گستاخیها که در شرع ممنوع است ازو صادر شده حکایت کنند که سلطان اعظم ابو القاسم بابر خان شیخ الشیوخ صدر الدّین الرواسی پرسید که چه می گویند در سخنهاے بلند که بزرگان فرموده اند شیخ فرمود که اگر شیخ محی الدّین اعرابی و جلال الدّین رومی و عطار و عراقی و اوحدی و حسینی گفته اند محض ایقان و اصل عرفان است و اگر نزاری و پیر تاج تولی و متابعان ایشان گفته اند ضلالت و بدعت و بوالفضولی است امّا وجه تخلص نزاری بعضے گفته اند که او مردے لاغر اندام بوده نزاری بدان جهت تخلص می دهد و بعضے گفته اند نزار از جمله خلفاے اسماعیلیه است و او خود را بدو منسوب می کند امّا وجه دوم بعقل نزدیک تر است چون سخنهاے او از آن طریق گواهی می دهد والعلم عند الله امّا خلفاء اسماعیلیه خود را منسوب باسماعیل بن امام جعفر صادق علیه السلام می دانند و بعد از امام جعفر اسماعیل را امام می دانند و دیگر از ائمه منکر اند و اوّل ایشان مهدی ست که در سنه ۳۱۹ تسع عشر و ثلثمائه در مغرب خروج کرد و آن مملکت را فرو گرفت و فرزندان او در مصر نیز بودند و مدّتها خلافت کردند و در زمان مهدی خلیفهٔ عبّاسی در بغداد بنام خلفاے اسماعیلیه خطبه خواندند و خلفاے بنی عبّاس در بطلان نسب مهدی اسماعیلی محضر بخطوط ائمه حاصل کردند که مهدی نانوا بچه ایست از کوفه و نسب او بهتان ست بر اسماعیل بن جعفر الصادق علیه السّلام و قاضی ابو العبّاس و ابو الحسن از فحول علماء روزگار بوده اند خطوط بر آن محضر نوشته اند۔

# ذکر سراج الدّین قمری رحمہ اللہ

خوش طبع و لطیفہ گوے و سخن شناس بودہ ہموارہ ندیم مجلس سلاطین و حکام بودے از قزوین است حکایت آوردہ اند کہ در روزگار سلطان ابوسعید خان ضعیفہ صفیہ نام در ابہر بزہد و عبادت مشغول شدہ بود و عوام النّاس رابداں زاہدہ ارادتے و اعتقادے عظیم دست دادہ قتقرات خاتون کہ خواہر رضاعیہ سلطان ابوسعید خان بودہ بزیارت بی بی صفیہ می رفتہ و سراج الدّین دراں مجلس حاضر بودہ چوں طعام خوروند قتقرات خاتون گفت قدرے طعام نیم خوردہ بی بی بمن دہید تا بخورم و بہ تبرک بخانہ برم سراج الدّین گفت اے خاتون اگر شما رغبت نمائید من تمام خوردنی بی بی را دارم قتقرات خاتون ازیں سخن بہم برآمدہ فرمود تا سیلے چند بر روے سراج الدّین زدند سراج الدّین در مجلس سلطان ابوسعید سرودی کبود در آمد خان پرسید کہ مولانا چہ رسیدہ است گفت اے خداوند لطیفہ از ظرفا مردم بہزار دینار می خرند قتقرات خاتون لطیفہ از من بدہ سیلے خرید فی الحال واصل ساخت و کیفیت لطیفہ بخان تقریر کرد و ہرگاہ کہ خان را دیدی خنداں شدے و گفتے لطیفہ از شاعر ارزاں خریدہ سراج الدّین قمری را با عبید زاکانی و خواجہ سلمان مشاعرہ و معارضہ است و جہت اینکہ رباعی میان سلمان و سراج الدّین قمری تعصّب بسیار واقع شدہ و فضلا ہیچک را بر یکدیگر فضل ننہادہ اند و ہر دو مصنوع است وایں رباعی سراج الدّین راست ۔

اے آب رواں سرو برآوردۂ تست — وے سرو چماں چمن سراپردۂ تست
اے غنچہ عروس باغ در پردۂ تست — اے باد صبا ایں ہمہ آوردۂ تست

و خواجہ سلمان ساوجی گوید

اے ابر بہار خار پروردۂ تست — وے خار درون غنچہ خوں کردۂ تست
گل سرخوش و لالہ مست و نرگس مخمور — اے باد صبا ایں ہمہ آوردۂ تست

# ذکرِ ملک الکلام رکن صاین

شاعرے ملائم سخن و فاضل زیبا کلام ست و از قاضی زادگان سمنان بودہ است و در روزگار طغا تیمور خان تقربے زیادہ از وصف یافتہ و منصب پیش نمازی بدو متعلق بودہ و ذوقے داشتہ کہ چیزے بخواند ہموارہ مولانا رکن الدین بصحبت خوان بودے حکایت کنند کہ شخصے از وے پرسید کہ خان ہیچ آموخت گفت او بر خان را چیزے آموختن آسان نیست کہ ایں خان را یعنی مردہ بہ از ایں زندہ است و خان ازپس خرگاہ ایں سخن می شنود فی الحال رکن صاین را بند فرمود و مدتے بہ بند مقید و محبوس بود ایں رباعی خدمتِ خان فرستاد۔

| | |
|---|---|
| در حضرت شاہ چوں قوی شدہ ایم | گفتیم کہ رکاب را زر فرمائیم |
| آہن چو شنید ایں حکایت از من | در تاب شد و حلقہ بزد بر پایم |

و رکن را اشعار خوب بسیار است و در عراقِ عجم دیوان او مشہور است و دہ نامہ گفتہ و غزلہائے بے نظیر و مقطعات از ہر نوع دراں درج کردہ و مستعدانہ است امّا طغا تیمور خان از نژاد سلاطین مغول است و بعد سلطان ابوسعید پادشاہے استرآباد و جرجان و مضافات آں برو قرار گرفت و امرا و سربداران خراسان بدو مطیع و منقاد گشتند و اکثر ولایات خراسان را مسخر ساخت بہار در سلطان میدان و رادکان بودے و زمستان در لبِ آب جرجان و سلطان دوین استرآباد قشلاق کردی و در مشہد مقدسہ رضوی عمارتہا ساختہ امّا مردم دون در زل راتربیت کلی می نمود و سیور غالات بر آل تمغا ارزانی داشت اکابر از و نفور گشتند و سربداران در روزگار او استیلاے کلی یافتند و او براہ و رسم پادشاہی قناعت داشت و دفع سربداران نمی توانست کرد آخر الامر بدست یحیی کرابی کہ از جملہ سربداران بود بقتل رسید در تاریخ سربداران آوردہ اند کہ ہر سال جہت ملازمت و تجدید عہد سربداران از بیہق پیش خان باسترآباد می رفتند و چوں نوبت حکومت بخواجہ یحیی کرابے رسید بر قاعدہ عبودیت خان نمود و در سلطان

دوین بعسکر خان پیوست و در روز سویم خان بجہت او طوی و دعوتے کشید که او راز اجازه دہد خواجه یحیی را شامیانه زده بودند و دوراز خان نشسته و حافظ شقانی در زیر دست شامیانه پہلوی خواجه یحیی بود خواجه یحیی حافظ را گفت این مغول را امروز می توان کشت حافظ گفت ہمچنین است خواجه یحیی حافظ را گفت بطرف خان رو مردم خواہند گفت که تو سخن داری و گستاخ وار خود را بخان نزدیک گردان و ضربتے بدو زن تا من روان شوم و نوکران مدد نمایند و کار او آخر سازیم حافظ بدین نوع خان را زخم زد و نوکر با شمشیر کشیده روانه شدند و مردم خان متفرق گشتند و خان را بقتل رسانیدند و بعد از قتل طغا تیمور خان سلطنت از قوم چنگیز خان برافتاد و سربدالان چیره شدند و حالات تاریخ سربدالان بعد ازین خواہد آمد و عزیزے در قتل طغا تیمور خان این تاریخ گوید۔

تاریخ مقتل شہ عالم طغا تیمور ۔۔۔ از ہجر بود ہفتصد و پنجاه و چہار سال

در روز شنبه از مہ ذیقعده شانزده ۔۔۔ کیں حال گشت واقع از حکم ذوالجلال

## ذکر صاحب قران الاقران خاتم الکلام فی آخر الازمان خواجه خسرو دہلوی اعلی اللہ درجته فی اعلا علیین

کمالات و شرح حالات او مستغنی از حد بیان ست و ذات ملک صفات او بعنایت عالم معنی غنی گوہر کان الیقان و در دریائے عرفان است عشق بازی حقائق را در شیوۂ مجاز پرداخت بلکه با عرایس حقائق عشق باخته جراحات عاشقان مستہام را از اشعار ملیح او نمک می پاشد و دلہائے شکسته خستگان را زمزمه خسروانی او می خراشد پادشاه عاشقان است از آنش خسرو نام است در ملک سخنوری این نامش تمام است و در حق او مرتبه سخن گذاری ختم است قصه کوتاه باید کرد والسلام اصل خواجه خسرو ترک ست و گویند که از شہر کیش است و از ہزاره لاجین بوده که در حدود فرشے می نشسته اند که در روزگار چنگیز خان آن مردم از ماوراء النہر گریخته بہند افتاده اند

و پدر امیر خسرو امیر محمود و مہتر و بہتر و مہتر ہزارۂ لاچین بودہ و در عہد سلطان محمد تغلق شاہ کہ والی دہلی بودہ با محمود انواع عنایت و التفات داشتہ و او درجۂ عالی یافتہ و در غزای کفار شہید شد و خواجہ خسرو قائم مقام پدر گشتہ باسم امارت موسوم بود و در ملازمت و اشتغال انواع فضائل حیازہ کردہ و سنت آبا را تازہ می داشت و در مدح سلطان محمد تغلق قصائد غرا دارد و چون نسیم عالم تحقیق بر ریاض او وزید عالم و ما فیہا در نظر ہمت خود خسی دید بارہا از ملازمت استعفا خواست و سلطان محمد ابا نمودے آخر الامر بکلی از ملازمت مخلوق معرض شد و بخدمت فقر اشتغول گشت و دست ارادت بدامن تربیت الشیخ العارف السالک المحقق قدوۃ الواصلین نظام الحق والدین قدس سرہ زد و سالہا بسلوک مشغول بود و مدح امرا و ملوک را از دیوان اشعار محو ساخت خاطری منور داشت و در کشف حقائق مقامات عالی یافت شیخ الشیوخ نظام الاولیا بارہا گفتی کہ روز حشر امیدوارم کہ مرا بسوز سینہ ایں ترک بخشند و خواجہ خسرو مال و اسباب بسیار در قدم شیخ ایثار کرد و ایں دو بیت در تعظیم شیخ گوید۔

حطیم کعبہ را ماند ز تعظیم　　　جدا از خانقاہ او بہ تقدیم
چو اندر سقفہا کنجشک خانہ　　　ملک کردہ بہ سقفش آشیانہ

شیخ نظام الدین اولیا از اکمل ہند بودہ و مریدان و خویشان شیخ العارف فرید شکر گنج ست و سلسلۂ او بشیخ الاسلام مرشد طوایف انام شیخ مودود بن یوسف الچشتی می رسد قدس اللہ سرہما و در جواہر الاسرار شیخ العارف آذری علیہ الرحمۃ آوردہ است کہ در نہایت پیری شیخ مصلح الدین سعدی علیہ الرحمۃ با امیر خسرو صحبت داشتہ و بدیدن او از شیراز بہند رفتہ و خواجہ خسرو در حق شیخ سعدی اعتقادے عظیم دارد و درین بیت اعتقاد خود بیان می کند۔

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت　　　شیرہ از خمخانۂ مستی کہ در شیراز بود

و جاے دیگر فرماید مصرع

جلد سخنم دارد شیرازۂ شیرازی

فی کل حال ارادت او بشیخ ظاہرست و دیوان خواجہ خسرو را فضلا جمع نتوانستند کرد چہ
از وے انصاف بحر در ظرف نہ گنجد و علم لدنّی در حرف نیاید و سلطان سعید بایسغر
بہادر سعی و جد بسیار نمودہ در جمع نمودن سخنان امیر خسرو و غالباً یک صد و بیست ہزار بیت
جمع ساختہ و بعد ازاں دو ہزار بیت غزلیات خسرو در جائی یافتہ اند کہ در دیوان او نبودہ
بتحقیق دانستہ است کہ جمع نمودن اشعار او متعذر است ترک کردہ است و امیر خسرو در
یکے از رسائل خود نوشتہ کہ اشعار من از پانصد ہزار بیت کمتر ست و از چہار صد ہزار بیشتر
است و خمسہ امیر خسرو گویند نوزدہ ہزار است و خمسہ نظامی بیست و ہشت ہزار بیت
ہر آئینہ ایجاز در فصاحت و بلاغت مطلوب و مرغوب است و امیرزادہ بایسنغر خمسہ
امیر خسرو را بر خمسہ نظامی تفضیل دادے و خاقان مغفور الغ بیک انار اللہ برہانہ قبول نکردے
و معتقد نظامی بودے و درمیان ایں دو پادشاہ بکرات آں تعصب دست دادہ اگر آں
تعصب دریں روزگار بودے خواطر نقاد جوہریاں بازار فضل ایں روزگار کہ عمر شان بخلود باد
پیوستہ بادر راہ ترجیح نمودند القصہ معانی خاص و نازکیہائے خسرو و سخنان پرشور عاشقانہ
او آتش در نہاد آدمی می زند و در توحید ایں دو بیت امیر خسرو راست۔

قطرہ آبے نخورد ماکیاں  تا نکند روے سوے آسماں

در معراج رسول صلی اللہ علیہ و آلہ می فرماید۔

برآں آئینہ دل واجب ست آہ  کہ در معراج او شک راد ہدراہ

و در نازکیہائے خمسہ او اگر فکر کنند نکتہا ہست کہ وصف نتواں کرد ازاں جملہ است

خرے را کہ تیمار خر بندہ گشت  سہ جو در شکم بہ کہ سی من بہ پشت

و ازیں نوع ظرایف فراوان ست و در نہایت حال امیر خسرو اشعار خود را چہار قسم ساختہ و
ہر قسمے را باسمے موسوم گردانیدہ و ایں است آں اقسام تحفۃ الصغر اشعار ایام شباب
وسط الحیات اشعار اول سلوک و حد کہولت غرۃ الکمال اشعار ایام تکمیل و تفضیل و اول
روزگار شیخوخیہ و البقیۃ النقیہ اشعار ایام نہایت فتور روزگار۔ ہر م و ما ازیں چہار قسم
از ہر قسمے غزلے اختیار نمودیم و ثبت کردیم۔

## من تحفۃ الصغر غزل

دل شد ز دست و بمژہ از خون نشاں بماند | جاں رفت و یاد گم شدہ بر جاے جاں بماند
دنبال یار رفتہ رواں کردم آب چشم | آں رفتہ خود نیامد و اشکم رواں بماند
ما را وداع کرد دل و دیں و ہر چہ بود | الا سر نیاز کہ بر آستاں بماند
گفتم کنم بتوبہ سبک دستئ و لے | دست صلاح در تہ رطل گراں بماند
می خواست دوست عذر جفا ہاے او خیال | صد تیر آہ نیم کشم در کماں بماند
خسرو ز آہ گرم بر آتش نہاد نعل | بر ہر زمیں کہ از سم اسپش نشاں بماند

## من وسط الحیات

واین غزل بدیہہ می گوید پیش سلطان علاء الدولہ در سر میدان گوے بازی

شاہ قبا چست کہ در رخت بمیداں برید | ایں سر و ہر سر کہ ہست در خم چوگاں برید
غمزہ زن ما رسید ساختہ دار ید جاں | یوسف ما باز گشت مژدہ بکنعاں برید
دست بداماں او نیست بہانزوے کس | بوالہوساں فضول سر بگریباں برید
از لبش امروز اگر توشہ شود نعمتے | ہر چہ فردا بخلد منت رضواں برید
مست خراب مرا حاجت نقلے اگر | مست دل خام سوز سوے نمکداں برید
نیست دل چوں منے در خور شاہنشاہ | پارۂ مردار من پیش سگ درباں برید
مرغ بیاباں عشق خار مغیلاں خورد | وعدۂ وصل مگس بر شکر خاں برید
بر دو رخ از خون نوشت خسرو و لختہ جاں | وہ کہ ز درماندۂ قصہ بسلطاں برید

## من قرۃ الکمال غزل

خم تہی گشت و ہنوزم جاں زمی سیراب نیست | خون خود خور آخر اے دل چوں شراب ناب نیست
نالۂ زنجیر مجنوں ارغنوں عاشق ست | ذوق آں اندازہ گوش اولوالالباب نیست
عشق خصم من بس ست اے چرخ تو زحمت مکش | ہر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشہ گو خون بریز و شحنہ گو گردن بزن | ہر چہ جائے ترک جاناں مذہب احباب نیست
ہاں و ہاں اے عقل از غمخواری ما در گذر | کاندریں جا بہتر از دیوانگی اسباب نیست

گر جمال یار نبود با خیالش ہم خوشیم خانۂ درویش را شمعے بہ از مہتاب نیست
گفتہ بودے خسروا در خواب رخ بنمایمت این سخن بیگانہ را گو کاشنا را خواب نیست

## غزل من تقیۃ النقیہ

جوان و پیر کہ در بند مال و فرزندند نہ عاقلند کہ طفلان ناخرد مندند
جماعتے کہ بگیرند بہر مال و منال یقین بدان تو کہ بر ریش خویش می خندند
خوشا کسان کہ گذشتند پاک چوں خورشید کہ سایۂ بسر این جہان نیفگندند
بخانۂ کہ رہ جاں نمی تواں بستن چہ ابلہانند کسانیکہ دل ہمی بندند
بسبزہ زار فلک طرفہ باغبانانند کہ ہر نہال نشانند باز برکندند
جمال طلعت ہمصحبتاں غنیمت داں کہ می روند نہ انساں کہ باز پیوندند
بقا کہ نیست درو حاصلے ہمہ ہیچ است چو بنگری ہمہ مردم بہیچ خورسندند
بساز توشۂ زہر مسافران وجود کہ میہمان عزیزند و روزکے چندند
اگر تو آدمی در سگاں بطنز مبیں کہ بہتر از من و تو بندۂ خداوندند
ترا بہ از عمل خیر نیست فرزندے کہ دشمن اند ترا زادگاں نہ فرزندند
مجوے دُنیی اگر اہل ہمتے خسرو کہ از ہمائے بمردار میل نپسندند

و امیر خسرو با وجو فضائل صوری و معنوی در علم موسیقی و قوت تمام داشتہ و نوبتے مطربے با او بحث کرد کہ علم موسیقی علم شریفے ست و شاعری را دون مرتبہ گرفتہ اند خواجہ خسرو در الزام این معنی این قطعہ گفت قطعہ

مطربے می گفت خسرو را کہ اے گنج سخن علم موسیقی ز جنس نظم نیکو تر بود
زانکہ آں علمے ست کز دفتر نیاید در قلم واں بدشوارے ست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم کہ من در ہر دو معنی کاملم ہر دو را سنجیدہ بر وزنے کہ آں در خور بود
نظم را کردم سہ دفتر در تحریر آمدے علم موسیقی سہ دفتر بودے ار باور بود
فرق من گویم میاں ہر دو معقول و درست گر دہد انصاف آں کز ہر دو دانشور بود
نظم را علمے تصور کن بنفس خود تمام گو نہ محتاج اصول و صوت خنیاگر بود

گر کسے بے زیر و بم نظمے فرو خواند رواست | نے بمعنی ہیچ نقصاں نے بنظم اندر بود
ور کند مطرب بسے ہو ہو و ہا ہا در سرود | از برائے شعر محتاج سخن گستر بود
نظم را حاصل عروسے داں و نغمہ زیورش | نیست بے عیب ار عروس خوب بے زیور بود

ایں قطعہ او راست در تاسف اقربا۔

رفتم سوئے خطیرہ و بگریستم بزار | از ہجر دوستاں کہ اسیر فنا شدند
ایشاں کجا شدند چو گفتم خطیرہ ہم | واداز صدا جواب کہ ایشاں کجا شدند

## من مقطعات فی مذہب الدہر

اقبال را بقا نبود دل درو مبند | عمرے کہ بر غرور گذاری ہبا بود
ور نیست باورت زمن ایں نکتہ شریف | اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

## ولہ فی شکایت الزماں

خسرو چہ حالت ست کہ در دہر عالماں | از جاہلاں دول و دنی باز پس تراند
ایں نکتہ را ببیں و بانصاف خوش برائے | کز چار حرف قطرہ و دریا برابراند

ایں رباعی را در عشق می فرماید۔

از شعلۂ عشق ہر کہ افروختہ نیست | با او سر سوزنے دلم دوختہ نیست
گر سوختہ دل نہ زما و ور کہ ما | آتش بدلے زنیم کو سوختہ نیست

ازیں بیشتر در تذکرۂ ذکر کردن موجب اطناب می نمود چہ بحر موج خسروی در حوضۂ حوضے نگنجد وداں باب زیادہ ازیں خوضے نمودیم اما امیر خسرو زندگانی زیاد یافت و سال عمر او معلوم نیست و در ۷۲۵ خمس و عشرین و سبعمایہ سمند مراد از و ہلیز تنگ ہستی بچابک دستی بساحت میدان لامکان جہانید و طوطی روح خود را از قفس حواس دار ہانید مرقد مبارکش در خطیرہ مشایخ طریقت او شیخ فرید شکر گنج و شیخ نظام الاولیا قدس سرہ واقع است بدیار دہلی و چوں قصائد خواجہ خسرو مثل بحر الابرار و انیس القلوب شہرتے عظیم دارد و فضلاء روزگار بجواب قصائد او مشغول شدہ اند و داد فصاحت و بلاغت دادہ دریں تذکرہ بقلم در نیاید و بعد از خمسہ خواجہ خسرو چندیں رسالہ نظم کردہ ہست مثل

قران سعدین کہ در حق علاء الدّین ملک دہلی گفتہ و مناقب ہند و تاریخ دہلی و نہ سپہر و دول را می و چند نسخہ دیگر نیز دارد و در علم استیفا و موسیقی و غیر ذلک اما سلطان محمدؐ تغلق شاہ در دیار ہند پادشاہ بزرگ منش بودہ و صاحب خیر و در دہلی عمارات ساختہ و حوض خاص را بتجدید معمور گردانیدہ پادشاہے مجاہد و غازی و دانشمند و شاعر پرور و در حدود ۷۱۲ھ اثنی عشر و سبعمایہ از حضیض انسی باوج قدسی تحویل فرمود و مولانا مظفر ہروی در تاریخ فوت او و ملک شمس الدّین کرت این قطعہ گوید در یک سال ہر دو وفات یافتہ اند۔

| | |
|---|---|
| بروز رزم چو کاؤس کے محمدؐ کرت | نہاد بر دل سہراب کے محمدؐ کرت |
| خدیو کشور اوّل محمدؐ تغلق | برفت و در عقبش شاہ کے محمدؐ کرت |

## ذکر ملک الکلام خواجہ حسن دہلوی رح

او نیز از جملہ مریدان و اصحاب شیخ نظام الدّین اولیا بودہ و او خواجہ زادہ است از شہر دہلی و در شعر تتبع خواجہ خسرو می کند و شیرین کلام است و سخن او در و بشانہ و پر حال افتادہ اگرچہ پر صنعت نیست امّا بغایت بدل نزدیک ست و روان مردے گذشتہ و اہل طریق بودہ و او نیز بر سبیل خواجہ خسرو دنیاوی و استعداد خود را در قدم شیخ ایثار کردہ و در روش فقر مردانہ سلوک کردہ حکایت کردہ اند کہ حسن در دستگاہ خبازی نشستہ بود و شیخ نظام الاولیا ببازار با جمعے از اصحاب می گذشت و خواجہ خسرو نیز ہمراہ شیخ بود چون چشم خسرو بر حسن افتاد منظرے زیبا دید و بحرکات و سکنات موزون رفاہیت در و مشاہدہ کرد از حسن سوال کرد کہ نان چگونہ می فروشی حسن گفت نان در پلّہ ترازو می نہم و اہل سودا را می فرمایم تا زر در مقابل می نہند ہر گاہ زر گران تر می آید مشتری را روان کنم خواجہ خسرو گفت اگر خریدار خریدارے مفلس باشد مصلحت چیست گفت بسوز و نیاز می فروشم خواجہ خسرو ازین نوع کلام حسن حیران بماند و کیفیت بشیخ عرض کرد و حسن را نیز در و طلب دامن گیر شدہ بخانقاہ شیخ آمد و ترک دُکان و دُکان داری نمود ہر آئینہ

نظر مردان خدا عبث نباشد۔

آں راکہ بدانیم کہ او قابلِ عشق ست رمزش بنمائیم و دلش را بربائیم

دیوان خواجہ حسن دریں روزگار عزیز و مکرم است و صاحب نظران مستعدان سخن خواجہ حسن را اعتقادے و التفاتے زیادہ از تصور دارند و چوں بین الخواص والعوام او شہرتے عظیم دارد زیادہ از غزلے دریں جا ثبت نشد۔

ساقیا مے دہ کہ ابرے خاست از ساغر سپید سر و را سر سبز شد صد برگ را چادر سفید

بادہ در جام بلوریں دہ مرا گر می دہی خوب می آید شراب لعل را ساغر سفید

ابر چوں چشم زلیخا بہر یوسف ژالہ بار ژالہا چوں دیدۂ یعقوب پیغمبر سفید

عنکبوت غار را گفتم کہ ایں پردہ چہ بود گفت مہماں عزیز آمد کہ کردم در سفید

اے حسن اغیار را ہرگز نباشد طبع راست راست ست ایں زاغ را ہرگز نباشد پر سفید

و فضلا ایں غزل را جواب بسیار فرمودہ اند و ہیچ جواب ازیں پر حال تر نیفتادہ و تاریخ وفات خواجہ حسن معلوم نبود۔

## ذکرِ ملک الفضلا خواجو کرمانی رح

از بزرگ زادگان کرمان بودہ و صاحب فضل و خوشگوے ست و سخن او را بزرگان و فضلا در فصاحت و بلاغت بے نظیر می دانند و او را نخل بند شعرا می نامند و او ہموارہ سیاحت کردے و در کرمان قرار نیافتے و کتاب ہماے ہمایوں را در بغداد نظم کردہ و دراں داستان داد سخنوری دادہ و غزلیات مرغوب درج کردہ و از فرط اشتیاق بوطن مالوف دراں داستان ایں چند بیت می گوید ایں است

خوشا باد عنبر نسیم سحر کہ بر خاک کرمانش باشد گذر

خوشا وقت آں مرغ دستاں سرے کہ دارد دراں بوم و او اے جاے

زمین تا چہ آمد کہ چرخ بلند ازاں خاک پاکم بغربت فگند

بہ بغداد بہر چہ سازم وطن کہ نایند جیحون و دجلہ ز چشم من

در اثناے سیاحت بصحبت شیخ العارف قدوة المحققین رکن الملة والدین علاء الدولہ

سمنانی رسید و مرید شیخ شدہ و سالہا در صوفیاباد صوفی بود و اشعار حضرت شیخ را جمع نمودے
وایں رباعی در حق حضرت شیخ او راست۔

هرکو بره علی عمرانے شد | چوں خضر بسر چشمہ حیوانی شد
از وسوسہ غارت شیطاں وارست | مانند علاء الدولہ سمنانی شد

ولہ

سبحان من تقدس بالجود والجمال | سبحان من تفرد بالعز والکمال
آں صانعے کہ صنعت او ہست بر دوام | واں قادرے کہ قدرت او ہست لایزال
کیواں بحکم اوست دریں دیر پاسباں | مریخ امر اوست دریں قلعہ کوتوال
در گوش آسماں کند از زر مغربی | هر مہ بامر کن فیکوں حلقہ ہلال
گاہے بر آسماں کشد ابروے زال را | گاہے بہ آفتاب دہد تیغ پور زال
خواجو گر التماس ازیں در کند رواست | از پادشہ عنایت و از بندگاں سوال

ولہ

نزد صاحب نظراں ملک سلیماں باد است | بلکہ آں ست سلیماں کہ ز ملک آزاد است
آنکہ گوید کہ بر آب نہاد ست جہاں | مشنو اے خواجہ کہ تا در نگری بر باد است
خیمہ انس مزن بر در ایں کہنہ رباط | کہ اساسش ہمہ بے موقع و بے بنیاد است
دل دریں پیرزن عشوہ گر دہر مبند | کو عروسے ست کہ در عقد بسے داماد است
ہر زماں مہر فلک بر دگرے می افتد | چہ تواں کرد کہ ایں سفلہ چنیں افتاد است
خاک بغداد بخوں شہدا می گرید | ورنہ آں شط رواں ہست کہ در بغداد است
آنکہ شداد در ایواں زر افگندے خشت | خشت ایواں شدہ اکنوں ز سر شداد است
گر پر از لالۂ سیراب بود دامن کوہ | نیست آں لالہ کہ خوں جگر فرہاد است
حاصلے نیست بجز غم ز جہاں خواجو را | خرم آنکس کہ بکلی ز جہاں آزاد است

و در دیوان خواجو بیست ہزار بیت مصنوع باشد مشتمل بر قصائد غزلیات و مقطعات و غزلیات
مستحسن وایں تذکرہ زیادہ ازیں کہ نوشتہ تحمل ندارد و وفات خواجو در شہور ۷۴۲ سنہ اثنین و
اربعین وسبعمایہ بودہ رحمۃ اللہ علیہ اما شیخ العارف رکن الملۃ والدین علاء الدولہ سمنانی

وہو احمد بن محمد بن احمد البیابانی کمال او از شرح مستغنی است و رسوم صوفیہ را احیا دادہ و بعد از شیخ جنید بغدادی قدس سرہ ہیچکس چوں او قدم دریں طریق ننہادہ و در رسالۂ کہ موسوم است بمفتاح می گوید کہ ہزار طبق کاغذ درراہ و رسم تصوف سیاہ کردم و صد ہزار دینار مال پدری و میراث صرف و وقف صوفیاں نمودم و شصت سال بدعاگوئی و نیک خواہی مسلمان بسر بردم اکنوں پیر و عاجزم ترک ہمہ گفتم و بگوشہ نشستم و در بروے خلق بستم حکایت آوردہ اند کہ شیخ درایام شباب بملازمت ارغون خان مشغول بودے و عم شیخ ملک شرف الدین سمنانی از مقربان پادشاہ ارغون خان بودہ روزے کہ خان با علیناق درزیر قزوین حرب می کرد شیخ را دراں روز جذبہ رسید قبا و کلاہ و سلاح را گذاشتہ از اردوی خان بے اجازہ بسمنان رواں شدہ و در خانقاہ سکاکیہ سمنان بعبادت مشغول بودہ و چندانکہ خان مراعات و استمالت دادہ از خرقہ فقر بجامہ اہل نیا در نیامدہ و بعد ازاں عزیمت دارالاسلام بغداد نمودہ و مرید شیخ العارف عبدالرحمن اسفرائنی قدس سرہ شدہ و حالات شیخ کہ در رسائل طریقت نوشتہ مذکور و مستور است و تواضع و انصاف شیخ دراں مرتبہ بودہ کہ مولانا نظام الدین را بخواند و زار زار بگریست و گفت اے نفس ہفتاد سال بتو می گفتم کہ کافرے باور نمی کردے اکنوں ہیچ شبہ نماند کہ امام مسلمانان و مفتی شرق و غرب بکفر تو حکم کردہ است گردں بتہ و بعد ازیں مرا مرنجان و ایں رباعی می گوید رباعی

نفسے است مرا کہ غیر شیطانی نیست　　وز فعل بدش ہیچ پشیمانی نیست
ایمانش ہزار بار تلقین کردم　　ویں کافر را سر مسلمانی نیست

سن مبارک شیخ ہفتاد و ہفت سال و دو ماہ و چہاردہ روز بودہ و عزیزے در وفات آں گوید۔

تاریخ وفات شیخ اعظم　　سلطان محققان عالم
رکن حق و دین علاء دولہ　　بر مسند خود نشستہ خرم
بیست و سوم مہ رجب بود　　اندر شب جمعۂ مکرم
از ہجرت خاتم النبیین　　ہفتصد بگذشت و سی و شش ہم

وشیخ نجم الدّین محمّد موفق اسفرائنی قدس سرہ کہ از خلفاء حضرت شیخ است می گوید کہ بارہا شیخ بر زبان مبارک راندے کہ این کہ ہر ادر آخر عمر معلوم شد اگر در اوّل معلوم شدے ترک ملازمت سلطان روزگار ننمودمی وہم در قبا خدا پرستی کردمے وپیش ملوک مہمات مظلومان ساختمے وہر آئینہ کہ در قبا از اہل عبا باشد از ریا دور ومحض اخلاص است بیت

لباس طریقت بتقویٰ بود نہ در جبہ ودلق خضرا بود

خوشا وقت ومرتبۂ صاحب جاہے کہ نزد سلاطین ہموارہ بکار مظلوماں پردازد کار وبار افتادگاں را بسازد وستم زادگاں را بنوازد ومبتدعان وملحدان را براندازد لاشک حق سبحانہٗ سروری او را برافرازد۔

کار درویش ومستمند برآر گر ترا نیز کارہا باشد

## ذکر مفخر الشعرا امیر کرمانی رح

شاعر خوش گوے است ومعاصر خواجو بودہ وغزل را نیکو می گوید واین غزل او راست

بے روی دلارام دل آرام ندارد مسکین دل آنکس کہ دلارام ندارد

ہر چند چمن جاے تماشاست ولیکن سروے چو تو مہ روے گل اندام ندارد

از حاصل عمرش نبود ہیچ حیاتے آنکس کہ مے عشق تو در جام ندارد

شیریں نشد از شربت ایام مرا کام ناکامی وتلخ نیست جہاں کام ندارد

گر عمر بود میر بمقصود رسد زود لیکن چہ کند تکیہ بر ایام ندارد

# طبقۂ پنجم

## ذکر سلطان العلماء عماد فقیہ

مرد عارف وعالم واہلِ دل بودہ واز صنادید علما وفضلاے کرمان است با خلاق نیکو وسیرت پسندیدہ او در جہان مشہور شدہ در روزگار دولت محمّد مظفر واولاد او خانقاہ عماد فقیہ در کرمان مرجع خواص وعوام بودے وہمگنان بصحبت شریف او مائل بودندے

جاه و مراتب شاعری کامل بوده و شیخ آذری علیه الرحمه در جواهر الاسرار می گوید که فضلا بر آنند که در سخن متقدمان و متاخران احیانا حشوی واقع شده الا سخن عماد فقیه که باکابر اتفاق کرده اند که اصلا در آن سخن فتورے واقع نیست نه در لفظ و نه در معنی و از سخن خواجه عماد بوے عبیر می رسد بمشام هنروران و صاحب دلان بلکه از گل زیباتر می نماید و این غزل او راست ـ

بیچاره خستهٔ که دار الشفاے دین | قاروره می برد به حکیمان ره نشین
بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر | روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتادهٔ رسی | شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
گر در جهان ولے ز تو خرم نمی شود | بارے چنان مکن که شود خاطرے حزین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد | با مستعان عون تو ایاک نستعین

ولہ

گر ز من یاد کند ور نه کند مخدوم است | محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است
نه درین شهر رود ظلم برار باب نظر | عاشق دل شده هر جا که رود مظلوم است
طلب یار وفادار مکن در عالم | زحمت خود مده اے دل که وفا معدوم است

ولہ

پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت | کین حکایت بر این طایفه نامفهوم است
اے دل از هر که موافق نبود در غم عشق | دیده بر دوز که دیدار مخالف شوم است
نرسد آتش دوزخ بشهید غم دوست | هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مرحوم است
در گمانند خلایق ز وجود دهنش | نقطهٔ هست بتحقیق ولے موهوم است
بر عماد آیهٔ سر دهنش شد روشن | گرچه بر دیدهٔ صاحب نظران مکتوم است

و وفات خواجه عماد در شهور سنه ثلاث و سبعین و سبعمایه بوده مرقد مبارک او در کرمان است و خانقاه او الیوم معمور و همگنان را ارادت کلی است بر خواجه عماد او امحمد مظفر اصلا خراسانی است و گویند از قریهٔ سلامیه است من اعمال ولایت خاف و بعهد سلطان محمد خدابنده پدر او بیزد افتاد او بود پدرش مظفر در رباط خرابهٔ یزد راه داری می کرده و او مردے والی

وشجاع بوده واز هیچ خالی نبوده وچند نوبت وریزدکارهاے مردانه کرده وبروزگارے که سلطان ابوسعید خان وفات یافت وانقلاب دست داد ودر شهور سنه ۷۴۱ احدی واربعین وسبعمایه خروج کرده بود ویزد را تصرف نموده ومحمد شاه را بکشت وابرقوه وفارس را نیز گرفت ودم استقلال زده سکه وخطبه بنام خود فرموده واز سلطانیه تا کیچ ومکران در اسلم بوده استقلال او بمرتبۂ بود که ملوک اطراف ازو متوهم بودند وبهرجایے که روے آوردے سرآمد بودے تا آفتاب دولت او آهنگ افول کرده بزوال رسید وپسرش شاه شجاع براو خروج کرده اورا بگرفت وکور کرده وخواجه حافظ شیرازی درین معنی گوید

دل منه بر دنیا واسباب او ... زانکه ازوے کس وفاداری ندید
کس عسل بے نیش ازین دکان نخورد ... کس رطب بیخار ازین بستان نچید
هر کرا یا ے چراغے برفروخت ... چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان ... آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهے می شکست ... گه بهوے قلب کوهے می درید
سروران را بے سبب می کرد حبس ... گردنان را بے سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر ... در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز وعراق ... چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو ... میل در چشم جهان بینش کشید

## ذکر خواجه سلمان ساوجی رحمه

از اکابر شعراست ودر ساوه مرد نشین بوده وخاندان را همیشه سلاطین مکرم می داشتند ولقب او جمال الدین است وپدر او خواجه علاء الدین محمد ساوجی مرد اهل قلم بوده است وخواجه سلمان را نیز در علم سیاقت وقوتے تمام بوده وفضیلت او مخصوص است در شعر وشاعری سرآمد روزگار بوده وشیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی روحه می گفتند که انار سمنان وشعر سلمان در هیچ جا نیست ودر صدق این دعوے کارهایے که او در شعر

کردہ پیش فضلا روشن است کہ مزیدے براں متصور نیست خصوصاً قصیدہ خارج دیوان
برصورت دعوےٰ او برقدرت طبع شریف او گواہ عدل ست حکایت کنند کہ خواجہ
سلمان از ساوہ عزیمت بغداد نمود و سبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن نویان و
دل شاد خاتون این بود کہ روزے امیر شیخ حسن تیر می انداخت سعادت نامے از
غلامان می دوید و تیر می آورد خواجہ سلمان بدیہ این اشعار گفت و بگذرانید۔

چو در بارچاچی کماں رفت شاہ — تو گفتی کہ در برج قوس است ماہ
دو زاغ کماں با عقاب بسر — بدیدم بیک گوشہ آورد سر
نہادند سر بر سر گوش شاہ — ندانم چہ گفتند در گوش شاہ
چو از شست بکشاد خسرو گرہ — بر آمد ز ہر گوشہ آواز زہ
شہا تیر در بند تدبیر تست — سعادت دواں در پئے تیر تست
بعہدت ز کس نالۂ بر نخاست — بغیر از کماں گو بنالد رواست
کہ در عہد سلطان صاحبقراں — نکرد ست کس زور جز بر کماں

و امیر شیخ حسن نویان در بند تربیت خواجہ سلمان شدہ و سلطان اویس کہ قرۃ العین
خاندان امارت و سلطنت بودہ و پسر بزرگ امیر شیخ حسن نویان است ہموارہ در علم
شعر تعلیم از خواجہ سلمان گرفتے و مرتبہ خواجہ سلمان در دور دولت سلطان اویس
و دل شاد خاتون درجہ اعلیٰ یافت و سخن او در اقطار ربع مسکوں شہرت گرفت
چنانکہ دریں معنی گوید۔

من از یمن اقبال ایں خانداں — گرفتم جہاں را بہ تیغ زباں
من از خاوراں تا در باختر — ز خورشید امروز مشہور تر

گویند شبے سلمان در مجلس سلطان اویس بشرب مشغول بود چوں بیروں آمد
سلطان فراشے را فرمود تا شمعے بالگن زر ہمراہ او بیروں بردو او را بخانہ رساند
صباح فراش لگن طلب داشت خواجہ سلمان ایں بیت بسلطان فرستاد۔

شمع خود سوخت بزاری شب دوش و امروز — گر لگن را طلبد شاہ ز من می سوزم

سلطان چون این بیت بخواند خندان شده گفت از خانهٔ شاعر طامع لگن بیرون آوردن مشکل ست و آن لگن را بدو بخشید تربیت فضلا را سلاطین روزگار گذشته چنین بوده و خواجه سلمان راست در مدح خواجه غیاث الدین محمد رشید قصیده

سقى الله ليلا كصدغ الكواكب　　شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
هوا را بگوهر مرصع حواشی　　زمین را بعنبر مستتر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را　　روان در رکاب از کواکب مواکب
برآراسته گردن و گوش گردون　　شب از گوهر شب چراغ کواکب
شده جبهه طالع سعودش مقدم　　شده ثور طالع ثریاش غارب
ثبات از بر مرکز چرخ گردان　　چو بر خاطر روشن افکار صائب
درین حال با من فلک در شکایت　　همی بر سپهرم ستمکار غائب
ز قید مراد و جفای زمانه　　ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تدویرهای جهان مزور　　ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت　　چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف　　چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماه ست تا من اسیرم　　به بند او درد و بلای مصائب
پریشان و جمعی و جمعی پریشان　　گرفتار قومی و قومی عجائب
نه رای قرارم ز جور اعادی　　نه روی قرارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید　　مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت　　مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست در وی شکایت　　ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی　　مقر مقاصد مقصر مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن　　باقبال او شو سعید العواقب
مشو یک زمان غائب از آستانش　　که هر کس که غائب شد او هست خائب

فلک با من اندر حکایت که ناگه
برآمد ز کرابیست صبح کاذب

قمر چهره کان شبستان گردون
کشیدند رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل
سهیل مراکب عطیط نجائب

دلم را هوای سفر خواست ناگه
شدم چست بر مرکب عزم راکب

رهی پیشم آمد که از شدت او
بیندا ختی پنجه شیر مخالب

سموم غمومش وزان در صحاری
حمیم حمیمش روان در مشارب

زلالش تلوث بسم افاعی
حجارش محدب چو نیش عقارب

هوایش ز فرط حرارت بحدی
که چون موم می شد دل سنگ ذائب

همی راندم اندر بیابان و وادی
گهی با ارانب گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که نقش مه نو
همی سود در دست و پای مراکب

گهی بر نشیبی که اموال قارون
همی برگذشت از رکاب رکائب

همه ره در اندیشه تا کی برآید
ز درگاه صاحب ندای مراحب

جهان معالی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب

بریده بر آن سر که از خط حکمش
بگردد بیک موی چون کلک کاتب

وزیرا بحق خدائی که نقشش
نهد جوهر روح در درج قالب

بتقدیر و تدبیر سلطان حاکم
بآلای نعمای رزاق واهب

بتعظیم احمد که با آن جلالت
نگه داشتش در حصار عناکب

بیاری یاران احمد که بودند
ز روی هویت نجوم ثواقب

که تا شد سرم خالی از آستانت
نشد آستین من از اشک غائب

شایست بکارم در آورد ورنه
بیکبارگی بودم از شعر تائب

اگر مدح جاه تو گویم نه گویم
بامید مرسوم و خرج مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو
مراتب فزاید مرا بر مراتب

الا تا کشایند خوبان مردی
خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناهید مطرب    جناب ترا باد خورشید حاجب

واگر بیشتر ازین اشعار خواجه سلمان درین تذکره درج شود مستعمل که بتطویل انجامد و کلیات
سلمان کتابی است که آنچه مستعدان را از بابت شعر و شاعری بکار آید در آنجا یافت
شود و خواجه سلمان باشارت سلطان اویس و والدهٔ او دلشاد خاتون قصائد خواجه
ظهیر را بسیار جواب گفته و صله این قصیده دو ده سیورغال ستانیده در رستهٔ و دو
بیت از آن این است۔

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد    جنس نفیس یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زو لبت    خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

و باعتقاد این کمینه اگر ملکی ری را جهت این دو بیت صله دهند هنوز بخیلی کرده باشند

ز پیر جهان دیده کردم سوالی    که بهر معیشت زنان و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت    اگر می توانی قناعت قناعت

وله

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده    خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده
سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته    شوریدگان مویت در یکدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل    مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
مائیم بسته دل را در لعل دلگشایت    آن لب بخنده بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان    رحم آوری چه باشد بر تشنه پیاده
سلمان رخش ببازی شه مات غفلتت کرد    بازی نگر که دادت باز این حریف ساده

خواجه سلمان را کبر سن و ضعف چشم در آخر حال دریافت و او از ملازمت استعفا خواسته
بقیه عمر بقناعت روزگار گذرانید و سلطان اویس او را در ولایت ری و ساوه
سیورغال لائق داده بود که اوقات بفراغت می گذرانید و در شهور سنه ۷۶۹ تسع و
ستین و سبعمایه ازین خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی تحویل فرمود اما دلشاد خاتون
جمیله و کریمهٔ روزگار بوده و حلیلهٔ امیر شیخ امیر حسن یونان است سلطنت بغداد

آذربائیجان بعد از سلطان ابوسعید خان بر امیر شیخ حسن قرار گرفت و او را در سلطنت جز اسمے نبوده و کفیلۂ مہام پادشاہے شاہ دلشاد بوده و بانوے بلقیس نش بود امیر خواند در روضۃ الصفا آورده که دلشاد خاتون از آغایان و خاصگیان ابوسعید بوده و چوں سلطان ابوسعید رحلت فرمود سلطنت خانی نصیب شیخ حسن یونان شد دلشاد خاتون نیز تابع سلطنت بتصرف او در آمد و سلمان گوید۔

هزار بار به روزے شکسته از سر تمکین  شکوه مقنعه او کلاه گوشۂ سنجر

و سلطان اویس بادشاہے لطیف طبع و ہنرمند و نیکو منظر و صاحب کرم بوده و در انواع ہنر و صلاحیت وقوف داشته و بقلم واسطی صورتے کشیدے که مصوران حیران بماندے و خواجه عبدالحی که در ہنر سر آمد روزگار بوده است تربیت یافته و شاگرد سلطان اویس است علم موسیقی وا دوار خاصه او ست صباحت حسن او بمرتبه بوده که روزے که سوار شدے اکثر مردم بغداد دواں بسر راه او آمدندے و در جمال او حیران ماندندے و بزبان حال گفتندے۔

بوے پیراہن یوسف ز جہاں گم شده بود  عاقبت سر ز گریباں تو بیروں آورد

بعد ازاں که در عرصه آفاق صیت کرم و آوازہ جمال و طنطنه فضیلت و کمال او منتشر شد و از رسے تا روم مسخر فرمان قضا جریان او گشت منشی دیوانِ ازل پروانچہ عزل او نوشت و حریف کج باز اجل با او بدغا بازی مشغول شد و در آواں جوانی ازیں سرائے فانی بریاضِ جاودانی رسید و در وقت مرگ ایں ابیات انشا کرد۔

ز دار الملک جان روزے بشہرستان تن رفتم  غریبے بودم اینجا چند روزے با وطن رفتم
غلام خواجۂ بودم که بیزار گشته از خواجه  در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم
الا اے ہمنشیناں من شدم محروم ازیں دنیا  شما را عیش خوش بادا دریں دنیا که من رفتم

انصاف که سنگ را دل خون شود و از سخت دلی ایں توده خاک وا بر را آب از چشم رواں گردد و از ظلم افلاک پیرہن غنچه از عذار گل رخاں چاک ست و گل را تاج لعل ازیں اندوه بر خاک و سلمان در عزاے سلطان زار زار می گریست و ایں مرثیه می خواند

دریغا کہ پژمردہ شد ناگہانی گُلِ باغ دولت بروزِ جوانی
دریغا سوارے کہ جز صید دلہا نمی کرد بر مرکبِ کامرانی

وقوع ایں واقعہ در شہور ۷۷۵ھ خمس وسبعین وسبعمایہ بودہ واز اکابر شعرا کہ در روزگار سلطان اویس بودند عبید زاکانی وناصر بخاری وخواجو کرمانی ومیر کرمانی ومولانا مظفر ہروی است علیہم الرحمہ۔

## ذکرِ افضل المتاخرین مولانا مظفر ہروی رحمۃ اللہ

اورا خاقانی ثانی گفتہ اند واز متاخرین بمتانت او سخن نگفتہ اند مردے دانشمند و فاضل بودہ ہموارہ با شعرائے ممالک دعویٰ کردے وبر سخن شعرا اعتراض نمودے وفضل واشعار خود ظاہر ساختے وبارہا گفتے کہ عملدار ساوہ خواجہ سلمان بسرحد سخن می رسد امّا در میدانِ سخنوری جولان نمی تواند کرد واز الفاظ کرمانی یعنی خواجہ بوے سخنوری می آید امّا از ظاہر بمعنی نرسیدہ وسخن شعرائے دیگر را مطلقاً وجود ننہادہ۔

حکایت کنند کہ در وقت مردن دیوان خود را در آب انداخت کہ بعد از مظفر کسے قدر سخن مظفر نخواہد دانست بلکہ معنی آں را ہم فہم نخواہند کرد واصل مولانا مظفر از ولایت خاف ست از قریہ کہ آں را خضر واب گویند ودر بعضے مجموعہا اورا مظفر خضروانی نوشتہ اند ودر روزگار دولت ملک معز الدین حسین کرت بودہ ودر مدایح ملوک کرت قصیدۂ غرا دارد بیت

سلطان معز الدین کہ زدریاے جود او در سیت آفتاب حبابے ست آسماں

وجاے دیگر بمدح ملوک می گوید

زیر قدر قدر تو ایں نہ سپہر سرمہ رنگ تودۂ چندیں رباط است ودرخشان اختر

واورا اغراق وتشبیہات وخیال خاص شعرا وفضلا مسلم می داشتند وایں قصیدہ اوراست۔

اے برسمن از مشک نہادہ خالے    مسکیں دل من گشتہ زخال تو بحالے
از حال من خستہ تبر درد و جہاں نیست    تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالے
قد و دہن و جعد و رخ و زلف تو دیدم    ہر یک زیکے حرف پذیرفتہ مثالے
از سیم الفے دیدم واز بسد میمے    از مشک سر جیمی واز غالیہ دالے
گفتم کہ تو خورشیدی و آں بود حقیقت    گفتی کہ تو چوں ماہی و آں بود محالے
مہ بدر نماید کہ زخورشید شود دور    من کز تو شوم دور نمایم چو ہلالے
اے از بر من دور ہمانا خبرت نیست    کز موئے چو موئے شدم از نالہ چو نالے
در خواب و خیال تو بنزدیک من آمد    گویم کہ مگر ہست مرا با تو وصالے
بیدار شوم چوں تو نباشی و خیالت    عشق تو مرا باز ندا اندر خیالے
یک روز بسالے نکنی یاد کسے را    کر ہجر تو روزیست گذشت بسالے
روزے بود آخر کہ دل و جان بفروزم    زاں روز کہ شہرے بفروزد بجمالے
از قبضۂ ہجر تو شود رستہ دل من    وز روضۂ وصل تو شود رستہ نہالے
فرخندہ بود روز بشبگیر بر آں کس    کز روے تو دارا ے ملک گیرد و فالے
سلطان فلک قدر معز دول و دیں را    کز جملہ ملوکش نہ نظیر است و ہمالے
آں قلعہ کشائی کہ ملک بر فلک اورا    ہر روز و ہر مژدہ بعزے و جلالے
در معرکہ بستاند و در بزم بہ بخشد    ملکے بسوارے و جہانے بسوالے
عالم تر و عادل تر ازو ہیچ ملک نیست    الا ملک العرش تبارک و تعالے
کیواں سخطی مہر اثرے چرخ محلے    باران حشمے ابر کفے بحر نوالے
اے دہر گرفتہ تو فرے و بہائے    وے ملک فزودہ ز تو جاہے و جمالے
شاہا چو شود لفظ متیں یاور طبعم    گوئی کہ جہد بیروں از سنگ زلالے
در جلوہ عروساں ضمیرم چو در آیند    بنمایدم ایں آئینہ گوں حقہ مثالے
جاں دادن خفاش بدم کار مسیح است    ورنہ بکند از گل صد مرغ کلالے
تا در چمن باغ نہالے ببر آرید    از تربیت اختر و تاثیر شمالے

ایزد شب و روز و مہ و سالیت معین باد تا روز و شبے ہست بعالم مہ و سالے

وباوجود فضیلتِ سخنوری مولانا مظفر مردے بے تکلف بودہ واز غایت ناپروائی که اورا بدنیا و دنیاوی بود درنظرِ مردم مفلوکانه گردیدے وجامہاے چرکن پوشیدے وفضلا اورا ازیں اطوار منع کردندے گفتے بظاہر در من نگاہ مکنید زیباے معنی بنگرید گویند روزے ملک معزالدین بمدرسه بحجرہ مولانا مظفر درآمد دید که برروے خاک نشسته و کہنه کتابے چند خاک آلودہ نہادہ ملک اوراعتاب کرد که دریں ہفته صله شعر از من ہزار دینار گرفته چرا گلیمے زیر پا نینداز ی مولانا مظفر گفت اے خداوند ایں قالی که در زیر پاے شماست دریں نزدیکے بصد دینار خریدہ ام وبدست جاروب کرد از زیر گرد قالے بتکلف ظاہر شد ملک فرمود که اے مولانا بے تکلفی از حد گذرانیدۂ و فراش مدرسه رامقرر داشت که ہر روز حجرۂ مولانا رارفت و روبے دہد امّا ملوک کرت مردم دلاور و با مروت بودہ اند واصل ایشاں ترک است وسور نام شخصے از خطاے بجبال غور افتادہ و لبعد الپتگین خروج کردہ ملوک کرت خود را بدو منسوب می کنند وایشاں بعد از ملوک غور که سلطنت از خاندان سبکتگین بدیشاں منتقل شدہ و سلطنت بلخ وہرات واکثر ہندوستان وغزنین وکابل سالہا بدیشاں منتقل شدہ و در تخت ہرات وغور و مصافات آں دیار چندگاہ ملوک بودہ اند و آخر ایشاں ملک غیاث الدین است که زوال ملک بروست صاحبقراں اعظم قطب دائرہ خلافت امیر تیمور گورگاں انارالله برہانه صاحب تاریخ استظہارے گوید که ملک معزالدین حسین غوری باسلطان سنجر دربادغیس مصاف داد و ہفتاد ہزار سوار مسلح داشت شکست یافت وبدست سلطان سنجر اسیر شد از سر خون او درگذشت و گفت ایں غوری بدگہر را چرا بند می کنید رہا کنید تا ہر جا که می خواہد باشد از براے نام وشہرت نه اور اکشت و نه بند و قید فرمود ملک در معسکر چندگاہ بفلاکت و مذلت می گذرانید تاکار بداں جا رسید که خود را بدیوانگی مشہور ساخت دراردو بازار بالوندان نشستے و

طبا خان اورا داد ندے روزے ملک الدین خبرے کہ صاحب دیوان سلطان سنجر ومقرب درگاہ بود ملک را بدیں وضع در اردو بازار دید برحال راز ملک رحم آورد وفرود آمد واورا دریافت وگفت اے ملک ایں چہ حالت است ملک ایں بیت برخواند۔

چہ گویم حال خود با تو چو می دانم کہ می دانی     کہ ہم ناگفتہ می بینی وہم نونوشتہ می خوانی

ملک الدین در مجلس کیفیت حال پریشانی وفلاکت ملک را با سلطان عرض کرد سلطان فرمود کہ اورا بحضور من آرید ملک را پیش سلطان بردند با پوستین کہنہ وکلاہ چرکین سلطان گفت آخر حال تو ہر چند پریشان شدۂ غم سر خود ہم نمی خواہی کہ ایں نو طاقیہ برسر می نہی ملک گفت اے خداوند آں روز کہ ایں سر سر من بود ہفتاد ہزار کس غم سر من می خوردند اکنوں ایں سر تعلق بتو دارد اگر بار دو بازار می آویزی واگر بمصر می فرستے واگر تاج مکلل می پوشانی واگر کلاہِ نمد خاکے مرا باولیاے ایں سرنگیر سلطان را بر ملک رحم آمد واملاک واسباب زر خرید ملک را فرمود تا از رقبہ دیوان بیروں کردند کلاک ارزانی داشت وملک معزالدین بعد از عزل سلطنت ہفتاد مصحف بخط مبارک خود کتابت کرد واللہ اعلم۔

## ذکرِ مولانا حسن متکلم رحمۃ اللہ علیہ

مولانا حسن شاگرد مولانا مظفر نیشاپوری بودہ ومرد اہل فضل است در صنایع شعر نسخہ ساختہ بنام ملک غیاث الدین کرت ومستعدانہ گفتہ ایں غزل اوراست۔

تا نگوئی کہ مرا از تو شکیبائی ہست     یا دلِ غمزدہ را طاقتِ تنہائی ہست

تو مپندار کہ از دوری روے تو مرا     راحتِ زندگی ولذتِ برنائی ہست

مکن اندیشہ کہ تا دور شدی از چشمم     دیدہ را بے رخ زیباے تو بینائی ہست

تا توانم ز تمنت تا تو گمانے نبری     گر مرا با غم عشق تو توانائی ہست

خواندی ام بے دل و رسوا و نگویم کہ نیم    ہر چہ گوئی ز پریشانی و رسوائی ہست
اندریں واقعہ بر قول تو انکارے نیست    در من از عیب و ہنر ہر چہ تو فرمائی ہست
کس نگفتست در آفاق کہ در عالم عشق    مثل من عاشق و شوریدہ رسوائی ہست
کس نداوست نشان در ختن و چین و چگل    کہ بتے چوں تو بشیرینی و رعنائی ہست

امّا ملک غیاث الدین بعد از ملک معز الدین در ہرات و غور و سرخس و مضافات سلطنت یافت و نیشاپور و طوس و جام را مسخر ساخت و ہموارۂ میان او و سرداران سبزوار و امراء جانے قربان جہت حکومت و لایات منازعت بود و در بیشتر اوقات ملک غیاث الدین ظفر یافتے مردے مدقّع و مشہور بود و رعایا از وے شاکر بودند و ظلم کردے و بعضے قاعدہا کہ تا ایں زمان استمرار یافتہ از بدعتہائے اوست گویند مفخر الصالحین مولانا زین الملۃ والدّین ابوبکر تایبادے قدس سرہ در زمان او بود روزے ملک بدیدن مولانا آمد مولانا با او گفت اے ملک زادہ در قدرت رب العالمین تو ازاں حقیر ترے کہ بتصوّر در آئی با وجود حقارت تو ترا بر فوجے بندگان خود مسلط ساختہ کبر مکن و انصاف مظلوماں بدہ والاحق تعالے براں قادر است کہ ملک از تو بستاند و بدیگرے بہتر از تو باشد بدہد ملک با مولانا قرار داد کہ من بعد راہ عدل گیرد و از ظلم و بدعت بگذرد و بہماں نوع زندگانی می گرد و از ظلم تجاوز نمی نمود تا جمعے پیش مولانا رفتند کہ ایں ملک زادہ ظلم از حد گذرانیدہ و ذرّہ رحم دریں مرد موجود نیست مولانا ایں رباعی بملک نوشت۔

اقرار ملوک را سبب است مکن    در ہر دلکے از تو نہیب است مکن
بر خلق اگر ستم بسبب است مکن    از ہر سببے با تو حسیب است مکن

ملک را ایں ہم موثر نبود و از بدعت و ظلم تبرّا ننمود مولانا روزے بحاضران مجلس گفت ملک را ازیں ملک ظالم بگرفتیم و بہ بہتر از و بخشیدیم و عنقریب بود کہ امیر کبیر صاحبقران امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ از آب جیحوں عبور نمودہ و لشکر بہرات کشید و استیصال آل کرت بنمود و ہیچ شک نیست کہ بر عالم ملک و ملکوت رجال اللہ را

حاکم ساختہ اند بدبختی کہ از نظر کیمیا خاصیت ایشاں افتاد کمرنمی بندد و ہر صاحب دو لتے کہ ملحوظ عنایت ایشاں شد روزگار دولت ایشاں بر دوام و خاندان او باکرام می شود حق سبحانہ ایں خسرو غازی راکہ ناسخ عدل نوشیرواں و سیرت پسندیدۂ او مقبول اقطاب و اوتاد زمان ست سالہا بر سر پر دولت پاینده دارد۔

آنکہ نابینائے مادرزاد اگر حاضر شود | در جبیں عالم آرایش بہ بیند سروری
ہم بزرگی در حسب ہم کامرانی در نسب | گو سلیماں تا ور انگشتش کند انگشتری

و زوال آل کرت ۷۸۱ھ احدی و ثمانین و سبعمایہ بوده۔

## ذکر ملک الشعرا ناصر بخاری رح

مرد فاضل بوده و شعر او خالی از حالے نیست و بوئے فقر از سخنان او می رسد ہموارہ سیاحت کردے و در خرقۂ درویشاں بودے و طاقیہ نمدے و قبائے و کتابے داشتے و دیگر از دنیاوی ہیچ چیز ہمراہ او نبود و ایں قصیده کہ بعضے ابیات آن نوشتہ خواہد شد از واست۔

درویش راکہ ملک قناعت مسلم است | درویش نام دارد و سلطان عالم است
گر قرص گرم مہر برآرد تنور چرخ | در وقت چاشت سفرۂ درویش راکم است
روزے ترا بزہر حوادث کند ہلاک | گردون حلقہ کرده کہ چوں مار ارقم است
درہم شود ز بہر درم حال آدمے | آرے تمام صورت درہم چو درہم است

حکایت کنند کہ خواجہ ناصر بوقت عزیمت بیت اللہ چوں بدار السلام بغداد رسید آوازہ خواجہ سلمان شنوده بود خواست تا او را دریابد روزے دید کہ خواجہ سلمان در باروئے قلعہ بغداد آب دجلہ راکہ ہنگام بہار بطریق طغیان سیل بود تفرج می کرد و جمع مستعدان با او ہمراہ بودند ناصر بخواجہ سلمان پرسید چہ کسے گفت مرد غریب شاعر خواجہ سلمان او را امتحان کرد ناصر ایں بیت خواند بیت

دجلہ را امسال رفتارے عجب مستانہ بود | پائے در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانہ بود

خواجہ سلمان بر لطافت طبع ناصر آفریں کرد و اورا در کنار گرفت و نام او پرسید و پیشتر شہرت خواجہ ناصر شنیدہ بود و چند گاہ باہم مصاحب بودند ناصر نیز در حق خواجہ سلمان اعتقادے عظیم داشت و خود را شاگرد خواجہ سلمان می دانست و ایں غزل او راست۔

مارا ہوس صحبت جاں پرور یار است — ورنہ غرض از بادہ نہ مستی نہ خمار است

آتش نفساں قیمت میخانہ شناسند — افسردہ دلاں را بخرابات چہ کار است

در مدرسہ کس را نہ رسد دعوی توحید — منزل گہ مردان موحد سر دار است

تسبیح چہ کار آید و سجادہ چہ باشد — بر مرکب بے طاقت روح ایں ہمہ بار است

ناصر اگر از ہجر بنالد عجبے نیست — مہجور ز یار است و پریشاں ز دیار است

ولہ

فی مدح سلطان اویس۔

شمع ایراں گومیت یا ماہ توراں خوانمت — قبلۂ دل دانمت یا کعبۂ جاں خوانمت

خلق در آسایشند از حسن رویت لاجرم — رحمت پروردگار و لطف یزداں خوانمت

ہمچو عقلے ناگزیر و ہمچو جانے دل فروز — خوشتر از جان و جہانے چیست تا آں خوانمت

خوانمت فردوس چوں از چہرہ برداری نقاب — وز دو لب چوں روح بخشی آب حیواں خوانمت

در وفا بنیاد مہر و در صفا بنیاد حسن — در مکارم عین لطف و کان احساں خوانمت

رونق میداں ز تست و رونق لشکر توئی — شہسوار لشکر و خورشید میداں خوانمت

چوں کشی در بزم بادہ دانمت جمشید وقت — چوں کنی بر رخش جولاں پور دستاں خوانمت

چوں بخوبی جملہ خوباں بندۂ حسن تواند — پادشاہ دلبراں و شاہ خوباں خوانمت

از رخ گیتی کشا مہدی عالم دانمت — وز لب معجز نما عیسے مریم خوانمت

چوں سلیماں گرچہ داری حکم بر دیو و پری — صد سلیمانی بر تبت کے سلیماں خوانمت

سوے خویشم خواں کہ من خوانم ترا عاشق نواز — سوے من بخرام تا سرو خراماں خوانمت

گوش کن اشعار ناصر باز داں اسرار او — تا میاں مرداں شاہ سخنداں خوانمت

# ذکر ملک الکلام امیر یمین الدین طغرائی فریومدی رحمۃ اللہ علیہ

بوستان فضل و فضائل را وجود شریف او شجرہ ایست کہ ابن یمین ثمرۂ اوست مرد اہل دل و نیکو خلق و صاحب فضل بودہ و اصل او ترک است بروزگار سلطان محمد خدابندہ در قصبہ فریومد املاک و اسباب خریدہ و متوطن شدہ و مولد امیر محمود ابن یمین فریومد بودہ صاحب سعید خواجہ علاءالدین محمد فریومدی کہ بروزگان سلطان ابوسعید خان سالہا صاحب دیوان خراسان بود و خواجہ محتشم بودہ امیر یمین الدین را احترام و نگاہداشت کلی کردے و میان امیر یمین الدین و پسرش امیر محمود مشاعرہ بودہ و ہر دو فاضل و خوش گوے بودہ اند و بعضے از فضلا سخن امیر یمین الدین را تفضیل فرمودہ اند بر سخن امیر محمود و ظاہراً مکابرہ است و امیر یمین الدین محمود نوشتہ رباعی

دارم ز عتاب فلک بوقلموں — وز گردش روزگار خس پرور دوں
چشمے چو کنارۂ صراحی ہمہ اشک — جانے چو میانۂ پیالہ ہمہ خوں

ابن یمین در جواب پدر نوشت۔

دارم ز جفاے فلک آئینہ گوں — پُر آہ دلے کہ سنگ ازو گردد خوں
روزے بہزار غم بشب می آرم — تا خود فلک از پردہ چہ آرد بیروں

و مکاتیب نظم و نثر کہ امیر یمین الدین بفرزندش امیر محمود از روم بخراسان نوشتہ و جواب ابن یمین پدر را شہرتے دارد و ایں تذکرہ تحمل آں نیارد و ایں قطعہ امیر یمین الدین راست۔

بزرگوار خدایا بسوز سینہ آناں — کہ علم و حکمت تو راہ یافت در دل ایشاں
بزاد راحلہ رہروان عالم قربت — کہ مرغ وہم نزد بال در مراحل ایشاں
بآہ و نالہ بیچارگاں بے سر و پایت — کہ ہیچ نفس مقدس نشد مقابل ایشاں
بہ پے بنوازی دیوانگاں سلسلۂ ذرت — کہ رمز عشق بود نالہ سلاسل ایشاں

بآبروے جوانان نورسیدہ وصلت — کہ نفس ناطقہ لال ست در فضایل ایشاں
بشاہدانِ معانی کہ چشم گوشہ نشیناں — نظر نگاہ نمی دارد از شمایل ایشاں
بآب دیدۂ پیران ژندہ پوش غریب — کہ جز تو نیست کسے زیر ژندہ مایل ایشاں
بخون پاک شہیدانِ عشق بے دل و دست — کہ ہیچ دیدہ ندیدہ ست دست قاتل ایشاں
بزرگوار خدایا نگویم آں کہ مرا تو — دریں جریدۂ مقصود و ساز داخل ایشاں
و لے چو کشتی تن بشکند ز موج حوادث — رساں تو تختۂ جاں مرا بساحل ایشاں

وفات امیر یمین الدین در شہور ۷۲۴ھ اربع و عشرین و سبعمایہ بودہ است و در قصبہ فریومد مدفون ست و احفاد و اعقاب او دراں ولایت متوطن اند امّا وزیر خیر بکرم خواجہ علاء الدین محمد از صنادید خراسان ست و در روزگار سلطان ابوسعید خان باستقلال وزیر بودہ و امور خراسان سالہا بدو مفوض بود و در قصبہ فریومد شہرستان را او بنا کردہ و عمارت عالی ست و در مشہد مقدس رضویہ علیہ السلام والتحیہ انواع عمارات ساختہ و بعد از وفات سلطان ابوسعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد لشکر جمع کردہ سربدالان برو خروج کردند و در شہور ۷۳۷ھ سبع و ثلاثین و سبعمایہ از سربدالان ہزیمت یافتہ و لشکر سربدال او را در نواحی کہسار استراباد بقتل رسانیدند۔

## ذکر مفخر المتاخرین امیر محمود ابن یمین الدّین

وہو محمود ابن یمین الدّین فریومدی علیہ الرحمہ بیت

چناں بود پدرے کش چنیں بود فرزند — چنیں بود عوضے کش چنیں بود جوہر

الحق امیر محمود از فضلاء عہد بودہ اخلاقے حمیدہ و سیرتے پسندیدہ داشتہ طبعے ظریف و سخنے دلپذیر دارد و از دہقنت مال حاصل کردے و فضلا و فقرا را ضیافت کردے و اکابر او را حرمتے زیادہ از وصف می داشتہ اند والیوم در ایران و توران سخن او را می خوانند بتخصیص مقطعات او کہ در مجلس سلاطین و حکام و صدور و وزرا و فضلا قدرے و قیمتے دارد و ما دریں کتاب یک قطعہ و غزلے و رباعی ثبت کردیم۔

اے دل آگہ نیستی کز پیکرت باد فنا | تا کہ انگیزد غبارے چوں زمیداں گرد گرد
زابر خذلاں زمہریر قہر چوں ریزاں شود | ہر کہ دارد برد طاعت جان دست برد برد
در مصیبت نالہ کم کن کیں مثل ماند بداں | برہ راہی برد گرگ و اشتلم می کرد کرد
عاقبت خواہد فتاد ایں برہ در چنگال گرگ | گرچہ یک چندے نگہداریش خواہد کرد کرد
ہر کرا بود اختیار وقت فرصت فوت کرد | چوں بمرد آں ناسپاس بے خرد نامرد مرد
مرد آں باشد کہ بخشد سیم و زر در زندگی | سیم و زر سود ے ندارد آں زماں گہ مرد مرد
ساقیا درماں ندارد خشک ریش روزگار | بادہ در دہ تا فرو ریزم برو ے درد درد
دم مزن ابن یمین از دہر کیں نامہرباں | بس امیر و پیشوا را استخوانہا کرد خورد
خواہی کہ خدا کار نکو با تو کند | ارواح ملایک ہمہ رو با تو کند
یا ہر چہ رضاے او دراں نیست مکن | یا راضی شو ہر انچہ او با تو کند

و امیر محمود مدّاح جملہ سربدالان است و در شہور سنہ ۷۴۵ خمس و اربعین و سبعمایہ ودیعت حیات بموکلاں قضا و قدر سپرد و در وقت وفات ایں رباعی گفت۔

منگر کہ دل ابن یمین پرخوں شد | بنگر کہ ازیں سراے فانی چوں شد
مصحف بکف و چشم براہ و روے بدوست | با پیک اجل غمزہ زناں بیروں شد

ہذہ لبعضی

زدم از کتم عدم خیمہ بصحراے وجود | وز جمادی بہ نباتی سفرے کردم و رفت
بعد ازانم کشش نفس بحیوانے بود | چوں رسیدم بوے از وے گذرے کردم و رفت
بعد ازاں در صدف سینہ انسان بصفا | قطرۂ ہستی خود را گہرے کردم و رفت
با ملایک پس ازاں صومعۂ قدسی را | گرد بر گشتم و نیکو نظرے کردم و رفت
بعد ازاں رہ سوے او بردم و چوں ابن یمین | ہمہ او گشتم و ترک دگرے کردم و رفت

و مرقد منوّر او بقریہ در صومعہ والد او ست در پہلوے پدر رحمہم اللہ علیہم امّا چوں مورخاں در حالات سربدالان خوضے نمودہ اند و فضلا تاریخے در باب احوال ایشاں نوشتہ اند واجب نمود دریں تذکرہ انتخابے از تاریخ ایشاں نمودہ شود و چہ آں طایفہ

فرقہ بودہ اند شجاع و مردانہ و محتشم و بعد از وفات سلطان ابوسعید خاں قرب پنجاہ سال در اکثر بلاد خراسان حکومت و سلطنت کردہ اند و چوں تاریخ سربدال از حوصلہ ضبط امور خاں بیروں رفتہ یکن اطنابے دریں باب رود خالی از فائدہ نخواہد بود بباید دانست کہ سربدالان چہ مردمانند و تسمیہ سربدال چیست و چند کس از ایشاں حکومت کردہ اند- اوّل عبدالرزاق است- دوم مسعود برادر عبدالرزاق- سیم خواجہ علی شمس الدین حشمی- چہارم پہلوان حیدر قصاب- پنجم خواجہ لطف اللہ مسعود- ششم امیر یحیی کرابی- ہفتم پہلوان حسن دامغانی- ہشتم خواجہ علی موید عبدالرزاق اول سربدالان بودہ و او پسر خواجہ فضل اللہ باشتینی است کہ در اصل از خراشاہ جویں بودہ و باشتیں قریہ ایست از قرائے سبزوار و خواجہ فضل اللہ مرد محتشم و بزرگ بودہ و در املاک و اسباب دنیوی در ناحیہ بیہق نظیر داشتہ و او را دو پسر بودہ مہین عبدالرزاق و کہتر وجیہ الدین مسعود و عبدالرزاق جوانے مردانہ و شجاع و تمام قد و نیکو صورت بودہ و از سبزوار بملازمت سلطان ابوسعید خاں بآذربایجان رفت و خان چوں درو آثار مردانگی و شجاعت فہم کرد او را تربیت کردہ یساول ساخت و چندگاہ بدیں شغل اشتغال داشت خاں او را جہت تحصیل اموال بکرمان فرستاد و چوں در کرمان وجوہ تحصیل وصول یافت باندک فرصتے تمام وجوہ را بر انداخت و تلف ساخت متردد و مضطرب می بود و رجوع بوطن نمود تا املاک پدری فروختہ در باقی دیوان رو نماید در راہ خبر وفات سلطان ابوسعید بدو رسید خرّم شد و بنہانے بدہ باشتیں درآمد و اقربا را دریافت و آنچہ شنودہ بود باز گفت اتباع اقربائے او گلہ کردند کہ خواہرزادۂ علاء الدین محمد فریومدی آمدہ چند روز است کہ دریں دیہ بیدادے و جورے می کند و از ما شراب و شاہد می طلبد عبدالرزاق گفت دنیا بہم برآمدہ ذرچنیں حالے عار و ننگ روستائی بچہ را چرا باید کشید و ہم در ہماں شب بر سر خواہرزادہ علاء الدین محمد رفتند و او را دستگیر کردہ بقتل رسانیدند و علی الصباح در بیروں دیہ باشتیں داری زدند و دستار ہا و طاقیہا بر دار کردند و تیر و سنگ براں می زدند و خود را

سربداں نام نہادند و ہفت صد کس با عبدالرزاق عہد و بیعت کردند ایں خبر چوں
بعلاء الدین محمد رسید خواجہ جمال الدین محمد را بایک ہزار مرد مصلح فرستاد تا دفع ایشاں
نماید در ظاہر قریہ مغیثہ حرب کردند و لشکر خواجہ علاء الدین محمد را شکستند و عبدالرزاق
مسعود را گفت کہ زود باید رفت تا کار علاء الدین محمد بسازیم و در عقب لشکر شکستہ
تا قریہ یورد رفتند خواجہ علاء الدین خبر یافت فرار کرد با سی صد مرد بجانب استراباد
رفت و سربداراں در عقب او روانہ شدند و در قریہ دلاباد از حدود کوہسار و
کبود جامہ خواجہ را گرفتہ بشہادت رسانیدند و کان ذلک فی شہور سنہ ۷۳۷ سبع
و ثلاثین و سبعمایہ و بعد ازاں اموال و خزانہ خواجہ را غارت کردند و بطرف باشتین
مراجعت نمودند و بہ فور عزیمت شہر سبزوار کردند و شہر را فتح کردہ و از اتفاق حسنہ و
آثار دولت دراں حین امیر عبداللہ مولائے دختر خواجہ علاء الدین محمد را خواستگاری
می نمود و از ترشیز چہل خروار قماش و زر و ابریشم بقریہ یو عدمی فرستاد در راہ بیاباں
بقریہ دو نیہ من اعمال بیہق رسیدہ بودند خبر بعبدالرزاق رسید برادر خود مسعود را فرستاد
تا آں مال را بالکل تصرف کردند و قوتے و شوکتے یافتند و اسپ و گلہ سلطان ابوسعید و
خواجہ علاء الدین محمد قریب سہ ہزار اسپ و النگ زادگاں و سلطان میداں بود
عبدالرزاق خود رفتہ آں اسباب را تصرف نمود و بسبزوار آمد و دو ہزار پیادہ را سوار
ساخت و خطبہ بنام خود خواندہ و سکہ باسم خود زد و مدت یک سال و دو ماہ حکومت
کرد و مردم آزار بود در ماہ ذی الحجہ سنہ ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمایہ بردست برادرش
خواجہ وجیہ الدین مسعود کشتہ شد و سبب کشتن او آں بود کہ چوں عبدالرزاق حکومت
یافت کس پیش خاتون خواجہ عبدالحق ابن خواجہ علاء الدین فرستاد کہ او را بنکاح
خود در آورد خاتون عار داشت کہ زن او شود جواب فرستاد کہ من عہد کردہ ام کہ شوہر
نکنم عبدالرزاق ایں سخن بشنید باز فرستاد کہ اگر بخوشی میسر نشود بہ تحکم ایں کار خواہم کرد
خاتون از نام و ننگ اندیشہ کرد و گفت مرا امروز مہلت دہ تا کار ساختگی کنم بعد ازاں
ہر چہ فرماید حاکم است و بعد از ہفتہ شب از قلعہ سبزوار بگریخت و عزیمت نیشاپور کرد

خواست تا خود را پیش امیر ارغون شاه جانی قربانی که دران روزگار پادشاه نیشاپور
و طوس بود برساند امیر عبدالرزاق خواجه مسعود برادر خود را از عقب خاتون فرستاد و او
باز گرداند مسعود در رباط سنگی بدو رسید خاتون جزع و زاری نمود که ای خواجه
می دانی که برادرت مرد فاسق و بی اعتبار است و من ضعیفه آدمی زاده ام فاضل از
بران مباش که من رسوا شوم و خواجه مسعود مرد متدین و خداترس بود خاتون را گفت
بسلامت برو که مرا با تو کاری نیست و بازگشت عبدالرزاق گفت خاتون را آوردی
گفت بدو نرسیدم عبدالرزاق او را ناسزا گفت که تو مرد نیستی مسعود در مجلس گفت
مسلمان نمی شاید گفت و تو بنیاد خود بر فساد نهادهٔ عبدالرزاق خواست تا خنجر
بدو زند مسعود پیش دستی کرد و شمشیر کشید و عبدالرزاق خود را از دریچه حصار بجانب زیر افگند
گردنش بشکست و خورد شد و مسعود بر جای او بحکومت نشست و اهالی خراسان و
بزرگان این کار از مسعود پسند داشتند و کان ذلک فی شهور ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمائه

## جلوس خواجه وجیه الدین مسعود بن فضل الله باشتینی

مردی نیکو خلق و شجاع و صاحب دولت بود مرتبه او بذروه اعلی یافت و
و جام را مسخر ساخت و ارغون شاه جانی قربانی ازو منهزم شد و هفت صد غلام ترک
و دو هزار سپاهی را علوفه داد با دو هزار مرد در یک روز هفتاد هزار مرد را در نیشاپور از
لشکر جانی قربانی بشکست و بیست و پنج هزار مرد را در صباح در پوشش فروش که همراه
امیر محمد توکل بودند زد و بیست هزار مرد را از پیشین در دیه لبقلی شان که همراه
قرا بوقای جانی قربانی بودند بشکست و نماز دیگر همان روز ارغون شاه جانی هزار
مرد بسر او رسید و در صحرا او را هم منهزم کرد و از عهد آدم تا زمان او این کار کسی
آفریده نکرده و مورخان نیاورده اند و او مرید شیخ الشیوخ حسن جوری قدس سره
شد و باتفاق شیخ قصد تغا تیمور خان کردند و در لب آب اترک با او مصاف دادند
و خان با وجود آنکه هفتاد هزار مرد داشت و ایشان دوازده هزار مرد بودند خان را

بشکستند و دیگر باتفاق شیخ بقصد ملک حسین کرت لشکر کشیدند و ملک با ایشاں
در ولایت زاوہ مصاف داد ملک را نیز بشکستند اما خواجہ مسعود شخصے را فرمود تا ضربتے
بر شیخ حسن بزد و شیخ کشتہ شد و شکست ملک حسین معکوس شد و مردم ملک جمع شدند
و خواجہ مسعود ہزیمت کردہ بسبزوار آمد و کان ذلک فی سہور ۷۴۳ھ ثلاث و اربعین
و سبعمایہ و چوں اکثر بلاد خراسان بتصرف خواجہ مسعود در آمد قصد فیروزکوہ و رستمدار
کرد و آں ولایت را مسخر کرد و وقت مراجعت ملک رستمدار او را بجاے تنگ و بیشہ
کوہ بردو یاغی شدہ شبیخون کرد و لشکر سیاہ پوش کرد او در آمدند و اغلب لشکر دراں
حدود کشتہ شدند فی اواخر ربیع الاول ۷۴۵ھ خمس و اربعین و سبعمایہ حکومت خواجہ
مسعود ہفت سال و چہار ماہ بود و سعت ملک او از جام تا دامغان و از جنوشان
تا ترشیز بودہ و جماعتے دیگر از سربدالان کہ بعد از و حکومت کردہ اند نوکراں و نواباں او
بودہ اند و صاحبقران سربدال خواجہ وجیہ الدین مسعود است و بعد او غلام او آقا محمد آے
تیمور دو سال و دو ماہ حکومت کرد و بر دست خواجہ علی شمس الدین شہید شد و سایر لشکر
سربدال در ۷۴۷ھ کشتہ شدند و بعد از محمد آے تیمور کلو را سفندیار کہ یکے از نوکراں خواجہ
مسعود بود بمنصب حکومت بنشست و یک سال و یک ماہ حکومت نمود و چوں
مرد رزل و دون بودہ کار حکومت از و زیبے نداشت باز لشکر سربدال باستصواب
خواجہ علی شمس الدین بر و خروج کردند و در چہار دہم جمادی الآخر ۷۴۸ھ ثمان و اربعین
سبعمایہ او را شہید کردند می خواستند کہ خواجہ لطف اللہ بن خواجہ مسعود را کہ او را میرزا
گفتندے بر تخت سلطنت نشانند خواجہ علی شمس الدین مصلحت ندید کہ او طفل
است و راہ و رسم سلطنت نداند خواجہ شمس الدین بن فضل اللہ کہ عم او بود بنیابت
او بکار حکومت نصب کردند تا وقتے کہ لطف اللہ شایستہ حکومت شود و او ہفت ماہ
سلطنت بعاریت کرد و مردے خواجہ وش و رعیت شکل بودہ خود را خلع کرد کہ من
بدیں کار شایستہ نیستم و چہار خروار ابریشم از خزانہ برگرفت و از غوغاے سلطنت
جان بسلامت بیروں برد و مملکت را بخواجہ علی شمس الدین سپرد و کان ذلک

فی ذی الحجہ ۷۴۹ھ تسع و اربعین و سبعمایہ۔

## ذکر جلوس خواجہ علی شمس الدین حشمی رح

مردے دانا و مردانہ بودہ کار سربداران را رواجے داد و با سلطان روزگار طغا تیمور خان صلح کرد بداں جملہ کہ ولایاتے کہ بتصرف خواجہ مسعود بودہ بتصرف او باشد ہیجدہ ہزار مرد را مرسوم داد و رعیت را مرفہ الحال داشتے و بکفایت زندگانی نمودے و با محترفات سبزوار شریک شدے و گویند مرسوم مردم را برات نوشتنے و در مجلس خود نقد شمردے و امیر سید عزالدین سوعندی کہ پدرِ سید قوام الدین است کہ سادات ساری و حکام انجا نسل وے اند بروزگار خواجہ علی شمس الدین پیشوائے درویشاں شیخ جنید بود و از خواجہ علی اندیشناک و متوہم شد و امیر قوام الدین را ہمراہ داشتہ بطرف ماژندراں روانہ شد و در راہ بجوارِ رحمتِ ایزدی انتقال نمود و امیر قوام الدین بطریقہ پدر بطاعت و ریاضت مشغول شد و اہل ساری ماژندران مرید او شدند و سلطنت آں دیار ہا بدیں روزگار در تصرف اولاد و اعقاب اوست امّا خواجہ ابواب فساد را در سبزوار مسدود ساخت و پانصد فاحشہ را زندہ در چاہ انداخت و سیاست او بمرتبہ بود کہ ہر کس از ارباب و لشکرے را طلب کردے وصیت نامہ نوشتندے انگاہ نزد او رفتندے و در سبزوار انبارے ساخت کہ شتراں بابار بربام او رفتندے و مسجد جامع سبزوار را عمارت کرد و حوضے بزرگ درمیان مسجد ساخت و بعضے مردم سبزوار نسب او را بحجاج یوسف می رسانند و در جبہ خانہ او پنج جبہ ہر روزے مکمل شدے و در اکثر بلاد خراسان پنج سال و کسرے کم حکومت باستقلال کردے و چوں فحش گوے و بدزبان بود اکابر از وے نفور شدندے و حیدر قصاب در قلعہ سبزوار او را بکشت و در شہور ۷۵۶ھ ست و خمسین و سبعمایہ عمر او پنجاہ و شش سال بود۔

# جلوس امیر یحیی بن حیدر کرابی

وکرابی از قراء بیهق است و خواجه یحیی نوکر خواجه مسعود بوده پیش خواجه مقرب
بوده و مردی بزرگ زاده است بعد از خواجه علی خواجه شمس الدین بر مسند حکومت
قرار یافت و سپهسالاری بحیدر قصاب داد و در ولایت سربدال بیفزود و طوس را
از تصرف جانی قربانی و امیر رمضان بیرون آورد و خرابیهائی که لشکر جانی قربانی
در طوس کرده بودند بتلافی آن مشغول شده و قنوات ولایت طوس و مشهد را
جاری ساخت و درویشان شیخ حسن را حرمت می داشتند و در روزگار او لشکر
تمازان خان که پادشاه سمرقند بود تا حدود بیهق آمدند و امیر یحیی پذیره شد خواست
تا جنگ کند آن لشکر متوهم شده با صلح مراجعت نمودند و در اول سلطنت خواجه
یحیی با طغا تیمور خان صلح نمود و در ثانی الحال در سلطان دوین استرآباد قصد طغا
تیمور خان کرد و در روز طوی بزرگ او را بقتل رسانید و این صورت بشرح قبل ازین
گذشته و در شهور سنه ۷۵۹ تسع و خمسین و سبعمایه امیر یحیی کرابی بر دست مقربان و نوکران
خود بسعی برادر زادهٔ او علاء الدوله شهید شد و چهار سال و هشت ماه از دامغان تا جام
حکم راند و بیست و دو هزار لشکری داشت مردی نماز گذار و اهل تلاوت کلام بود
اما قتال و بیباک بود و گاه گاه خشکی دماغ و جنون او را عارض شدی و بعد ازان
پهلوان حیدر قصاب و اکابر سربدال برادر خواجه یحیی ظهیر کرابی را بر مسند حکومت
نشانیدند و او مردی فقیر مشرب و کم آزار بود یک سال بامارت و حکومت موسوم
بود و بلعب خود مشغول بودی و در زمان او سربدالان تنزل یافتند و پهلوان حیدر
گفت که مردم از تو نا امیدند خواجه ظهیر گفت که من در اول می دانستم که این کار از عهده
نمی توانم کرد بالحاح شما اختیار نمودم اکنون قربة الله دست از من بدارید تا بفراغت
بدرویشی خود مشغول شوم و خود را از حکومت عزل کرده و کوچ و اثقال خود را از
قلعهٔ سفید از شهر سبزوار بقریهٔ کراب برد و عزلت خواجه ظهیر در سیزدهم رجب

۷۶۹ھ سبتین و سبعمایہ بودہ است۔

خوش وقت کسانیکہ زپا نہ نشستند　　در بر رخ مرد مان ناداں بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند　　وز دست و زباں حرف گیراں رستند

## جلوس پہلوان حیدر قصاب

او از ویہ حشم است و نوکر خواجہ علی شمس الدین بود و در روزگار مشار الیہ یکے از تربیت یافتگاں حیدر بودہ و بعد از خواجہ علی در میان سربدالان حشمتے یافت مردے پہلوان و اہل مروت بودہ و سفرہ عام داشتہ مدت یک سال و یک ماہ حکومت کرد نصر اللہ باشتینی در اسفراین بدیا غی شد و او پنج ہزار مرد بدر قلعہ اسفراین آورد و مدت یک ماہ حصار را در بندان کرد و بعد ازاں روزے پہلوان حسن دامغانی کہ از بزرگاں سربدال بودہ و سپہسالار پہلوان حیدر بودہ با محمد حیطابادی و قتلو بوقا اتفاق کردند و در طہارت گاہ پہلوان حیدر را زخم زدہ شہید کردند و در بیروں حصار سر او را ببریدند و پہلوان نصر اللہ باشتینی را آواز دادند و خواجہ لطف اللہ پسر خواجہ مسعود در حصار اسفراین بود پہلوان نصر اللہ و خواجہ حسن دامغانی ہردو اتابک خواجہ لطف اللہ بودند نقارہ بنام لطف اللہ زدند و سر پہلوان حیدر را بسبزوار فرستادند و کان ذالک فی شہور سنہ ۷۶۱ھ احدی و ستین و سبعمایہ۔

## جلوس امیر زادہ لطف اللہ بن مسعود

چوں پہلوان حیدر بدر حصار اسفراین کشتہ شد پہلوان حسن دامغانی و خواجہ نصر اللہ باشتینی کہ از اکابر و امراے سربدال بودند امیر زادہ لطف اللہ را بر تخت مملکت نشاندند و ارباب و اہالی سبزوار بدیں کار شادمانیہا نمودند و باستقبال امیر زادہ بیروں آمدہ گفتند آب سلطنت در جوے آمد تہنیتہا کردند و نثارہا ریختند و چوں حکومت او بیک سال و سہ ماہ رسید میان او و پہلوان حسن دامغانی بر کشتی گیراں

سبزوار تعصب دست داد و امیرزادہ لطف اللہ پہلوان حسن را دشنام داد و پہلوان حسن
با او کینہ ور شد و در شب بسر او رفت و او را دستگیر کرد و نقارہ بنام خود زد و امیرزادہ لطف اللہ
را بند کرد و بقلعہ دستجردان فرستاد و در آخر رجب سنہ ۷۶۲ اثنی وستین وسبعمایہ او را بقتل رسانید

## جلوس پہلوان حسن دامغانی

مرد پر دل و جواں مرد بودہ امّا در رائے و تدبیر خطا نمودے و میان او و درویش عزیز
مجدی تنازع افتادہ لشکر کشید و مشہد مقدس را مسخر ساخت درویش عزیز در آنجا
بعبادت مشغول بود او را بگرفت و گفت تو مرد اہل طاعتے از خدائے می ترسم کہ ترا بکشم
برخیز و از ملک من بیروں رو درویش عزیز اجابت کرد و او را دو خروار ابریشم داد و از
ملکش اخراج کرد و او بطرف اصفہان رفت و در زمان خواجہ حسن دامغانی امیر ولی در
استراباد استقلال یافتہ بود و میان او و ولی منازعت افتاد و پہلوان حسن شش ہزار
سوار مکمل و دو اسبہ باستراباد برد و امیر ولی با ہفت صد سوار لشکر پہلوان حسن را
بشکست و دریں حال خواجہ علی موید پسر خود را کہ امیر نصر اللہ کستانی می گفتند اندر
دامغان او را بگرفت و درویش عزیز کہ پہلوان حسن او را از خراسان اخراج کردہ بود از
اصفہان طلب کرد خواجہ نصر اللہ را بطرف کعبہ روانہ ساخت و فرصت یافت و باتفاق
درویش عزیز دم سلطنت زدند و مردمے کہ از جنگ گاہ امیر ولی از لشکر حسن گریختہ بودند بسیارے
باآوازہ خواجہ علی موید بدامغان رفتند و او را بسبزوار دعوت کردند و او ہزار سوار
دو اسبہ باتفاق درویش عزیز برداشت و عزیمت سبزوار کرد و روز در مغاکے
فرود می آمدند و شب می راندند و خواجہ حسن دامغانی ازیں حال بے خبر بعد از ہزیمت
استراباد بمحاصرہ قلعہ شقان مشغول بود و خواجہ علی موید صبحگاہے کہ دروازہ سبزوار
کشادند بسبزوار دخول کرد و مردمان می پنداشتند کہ پہلوان حسن رسید دعا می کرد نثار
کہ آفتاب دولت خواجہ حسن بکوہ پیوستہ باد و بابا شمس الدین مسکین می گفت کہ
حسن بعلی مبدل شد مردم را تحقیق شد کہ ایں خواجہ علی موید است و خواجہ نقارہ

بنام خود زد و خواجه اویس سمنانی که وزیر پهلوان حسن بود بردار کرد و تعزیت خواجه لطف الله بداشت و کتابت بسرداران سبزوار نوشت که شما که بدین دامغانی حرام نمک چه می کنید ملازمت او عار ندارید اینک خزینه را قسمت می کنم اگر دیر رسید ید مفلس خواهید شد باید که حسن دامغانی را همراه بیارید و اگر نه بدین جانب میائید و زن بچه شما در معرض تلف خواهد بود پهلوان حسن در شقان بود که خط خواجه علی موید بسرداران رسید با حسن خلاف کردند و او را دستگیر کردند و او دانست که کار از دست رفته زاری می کرد که مرا پیش درویش عزیز برید که بدو نیکوئی کرده ام او را بسخن نگذاشتند و فخر الدین علکائی را فرمودند تا او را گردن زد و سر او را بسبزوار فرستادند و کان ذلک فی شهور سنه ستین و سبعمایه و ایام حکومت پهلوان حسن چهار ماه بود و در ایام او طوس از تصرف سربدال بیرون رفت۔

## جلوس خواجه نجم الدین علی موید

مردے سعادت مند و اهل دل بوده و اصیل زاده و از روزگار خواجه مسعود درمیان سربدال صاحب اختیار بوده و بے مشورت او کار بفیصل نمی رسیده بعد از پهلوان حسن دامغانی بر سریر حکومت باستقلال متمکن شد و کارها ضبط نمود و رعیت را استمالت داد و در ۷۶۶ھ ست و ستین و سبعمایه بر مستقر کامرانی قرار یافت و خطبه و سکه بنام خود فرمود و در روزگار او خلایق آسوده گشتند و از رعایا ده سه بجنس گرفتے و یک دینار دیگر تعرض نرسانیدے و بکد خدائی در زمان سلطنت رجوع نموده پیوسته جامه بے تکلف پوشیدے و در سفرۂ او خاص و عام محظوظ گشتند و هر سال نواغات خود را بتاراج دادے و شبها در محلت بیوه زنان را طعام دادے و اول کاریکه کرده درویش عزیز را بکشت و منکر درویشان شیخ حسن شد و مزار شیخ حسن و شیخ خلیفه را مبرز بازار ساخت و در ممالک سربدال بیفزود و ترشیر و کوهستان و طبس و کیلکی را مسخر ساخت و از دامغان تا سرخس بحوزه تصرف او درآمد و در دولت خود با حضرت امیر کبیر صاحبقران امیر تیمور گورگان یک جهتے و مصادقت کردے و دوستی و محبت نمودے

وبکرات اورا با امیر ولی مصاف دست داد و خصومت ایشاں از حد تجاوز کرد و امیر ولی شہر سبزوار محاصرہ کرد و استعانت با امیر کبیر تیمور گورگاں برد و تا تو نام شخصے را بسمرقند فرستاد و پیش امیر صاحبقران و بعد از چہار ماہ صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگاں لشکر بخراساں کشید و خواجہ علی موید تا سرخس استقبال امیر تیمور گورگاں نمودہ بنوازش سلطانی مشرف شد و امیر کبیر را با او مصادقت واقع شد و مملکت خراسان را با امیر تیمور سپرد و خود بملازمت صاحبقرانے مشغول گشت و حالات خواجہ علی موید طویل است و دریں تذکرہ ایراد مجموع نمود۔

حکایت کنند کہ صاحبقران را با او التفات بودے و یک زماں از صحبت او شکیبائی نداشتے و بار ہا بر زبان مبارک راندے کہ من بعمر خود متین تر و پر قاعدہ تر از خواجہ علی موید ہروے ندیدہ ام و امیر تیمور چند انکہ سلطنت خراسان بدو عرض کرد قبول نہ کرد۔ وگفت می خواہم کہ آخر عمر در قدم شما بسر برم مدت ہفت سال خواجہ علی موید با صاحبقران مصاحب بود و ملازمت می نمود با خواہرزادگاں واقربا و سلطنت خواجہ علی موید از ولایت نسا تا ولایت تون وقاین واز سر حد جام تا دامغان ہیجدہ سال بود و ہفتاد و سہ سال عمر یافت و در مصاحبت صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگاں انار اللہ برہانہ و در ولایت جوین کہ من اعمال خورستان ست در شہور ۷۸۸ ثمان وثمانین وسبعمایہ بسعادت شہادت مشرف شد ونعش او را بسبزوار آوردند و از توہم درویشاں شیخ حسن او را مخفی دفن کردند و بعضے گویند در گنبد امام زادہ خسرو جرد ست و بعضے گویند در قدمگاہ امام حسن ماہ روی کہ در سوق شہر سبزوار واقع است مدفون ست و عزیزے در تاریخ وفات خواجہ علی موید ایں بیت گفتہ است

بردال محمد چو نہی یک نقطہ
تاریخ وفات نجم دیں خواجہ علی ست

وبعد از خواجہ علی موید از سربداراں سلطنت منتقل شد و خراسان جزو ممالک سلطان صاحبقران امیر تیمور گورگاں گردید۔

# ذکرِ املح الظرفا و زبدۃ الفضلا عبید زاکانی

مرد خوش طبع و اہل فضل بودہ ہر چند فاضلان اورا از جملہ ہزالان می دارند اما و فنون و علوم صاحب وقوف ست و در روزگار شاہ ابو اسحق در شیراز بہ تحصیل علوم بودے گویند نسخہ در علم معانی تصنیف نمودہ بنام شاہ ابو اسحق و می خواست کہ آں نسخہ را بعرض رساند گفتند مسخرہ آمدہ است و شاہ بدو مشغول است عبید تعجب نمود و گفت ہر گاہ تقرب سلطان بمسخرگے میسر گردد و ہزالاں مقبول و علما و فضلا محجوب و منکوب باشند چرا باید کہ کسے برنج تکرار پردازد و بیہودہ دماغ لطیف را بدود چراغ مدرسہ کثیف سازد بمجلس شاہ ابو اسحق نارفتہ مترنم ایں رباعی گشت

در علم و ہنر چو من مشو صاحب فن — تا نزد عزیزاں نشوی خوار چو من
خواہی کہ شوی قبول ارباب زمن — کنگ آورد و کنگری کن و کنگرہ زن

و عزیزے اورا ملامت کردہ کہ از علم و فضائل اجتناب نمودن با وجود فضیلت و ہنر کہ ترا ہست بایں مشغول بودن از طریق عقل بعید می نماید عبید ایں قطعہ بخواند۔

اے خواجہ مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب ہر روزہ بمانے
رو مسخرگے پیشہ کن و مطربی آموز — تا داد خود از کہتر و مہتر بستانے

و ہزلیات مطایبات و اہاجی خواجہ عبید و رسائل کہ دریں باب تالیف نمودہ شہرتے عظیم دارد و ایراد ایں نوع کلام دریں کتاب پسندیدہ نیامد۔ حکایت کنند کہ جہاں خاتون ظریفہ و مستعدہ روزگار و جمیلہ دہر و شہرہ شہر بودہ و اشعار دلپذیر دارد و ایں مطلع در توحید او راست۔

مصورے ست کہ صورت ز آب می سازد — ز ذرہ ذرۂ خاک آفتاب می سازد

جہاں خاتون را با عبید مشاعرہ و مناظرہ است و عبید در حق خاتون گوید۔

گر غزلہاے جہاں روزے بہندوستاں برند — روح خسرو با حسن گوید کہ ایں کس گفتہ است

گویند کہ خواجہ امین الدین در عہد شاہ ابو اسحق وزیرے با قدر و منزلت بودہ جہاں

خاتون را بنکاح خود آورد و خواجہ عبید دریں باب می گوید۔

وزیرا جہاں قحبۂ بے وفاست ترا از چنیں قحبۂ ننگ نیست
بروکس فراخے دگر را بخواہ خدائے جہاں را جہاں تنگ نیست

و خواجہ سلمان در حق عبید ایں قطعہ گوید۔

جہنمی و ہجاگو عبید زاکانی مقرراست بہ بے دولتی و بے دینی
اگرچہ نیست ز قزوین ور وستازادست ولیک می شود اندر حدیث قزوینی

وزاکان از اعمال قزوین است۔ حکایت کنند کہ خواجہ سلمان تو بتے درسفرے محتشم وار برکنار آبے فرود آمدہ بود عبید زاکانی پیادہ بداں مجلس رسید سلمان گفت کہ اے برادر ازکجا می رسی گفت از قزوین گفت از اشعار سلمان یا دداری گفت یک دو بیت یاد دارم گفت بخواں عبید ایں دو بیت را بر خواند۔

من خراباتیم و بادہ پرست در خرابات مغاں عاشق و مست
می کشندم چو صبو دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست

اما خواجہ سلمان مرد بزرگ و فاضل است ایں نوع شعر را امکان نیست کہ بدو نسبت تواں داد غالب ظن من آن ست ایں شعر را زن خواجہ سلمان گفتہ باشد چہ ایں نوع سخن بدو نسبت کردن اولی است خواجہ سلمان بہم برآمد و از روے فراست دریافت کہ ایں مرد نیست مگر عبید زاکانی و سوگندش داد و اقرار کرد کہ من عبیدم و با خواجہ سلمان عتاب کرد کہ نادیدہ ہجو مردم کردن عیب فضلا است و من عزیمت بغداد خاصہ بجہت تو کردہ بودم تا ترا سزا دہم بخت مساعدت تو شد کہ از زبان من ایمن گشتی خواجہ سلمان عبید را خدمتگاری نمودہ سوار ساخت و نقد و لباس بدو بخشید و بعد از الیوم با یک دیگر مصاحبت نمودند و ہموارہ خواجہ سلمان از زبان عبید ہراساں بودے و او را مراعات کردے و در گرفتاری قرض خواہان عبید ایں غزل پیش خواجہ زکریا فرستاد غزل

ہر دم بعیش خوش دل من مبتلاے قرض ہر کس بعیش شغلے و من در بلاے قرض
فرض خداے و قرض خلائق بگردنم آیا اداے فرض کنم یا اداے قرض

در کوچه قرض دارم و اندر محله قرض　　در شهر قرض دارم و اندر سرای قرض
غرقه کنم بقلزم و نیل وجود خویش　　گر بشنوم و هند بشهر سرای قرض
عرضم چو آب روی گدایان ببادرفت　　از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند مر عبید را　　مسکین چگونه باز رهد از جفای قرض
ملکم نمی خرند و هنر را رواج نیست　　می گیرم از زکات بیابم چه جای قرض

بجلال قدر ذوالجلال وکفی بالله شهید که از روزگار عبید گذشته این دردمندی چون این مظلوم که مؤلف این تذکره است هیچکس را در نیافته از یک طرف بفلاکت وعلتی مبتلا است و طرفی دیگر از هجوم قرض خواهان در بلا است عابید ازین عبد سکبار تر بود چه اگر قرض داشت محصل نداشت اگرچه از وی نمی خریدند بهزل مشغول می بود و از سفره بزرگان نان می ربود این دعاگو با وجودیکه آغاز تا شیر صبح سعادت این خانواده دولت بنده زاده بوده باشد و اجداد این مستمند درین دولت جان سپاری و نیکو بندگی کرده باشند الیوم بدولت خاک شوری لب نانی حاصل سازد و محصلان شدید و عملداران پلید این لقمه را ازو در ربایند و این ملک پدری و موروثی روز بروز بفروشد و از خانهای ترکمانان قرض کند و از نهیب محصل روز چون خفاش در سوراخی شود و شب بدر خانهای عملداران دادخواهی نماید بیکن اگر وقوف یابند ارباب حکم و فرمان این مذلت در حق این خاکسار نه پسندند و عبید راست۔

رسد به پشتی رویت جمال مه بکمال　　بروز نکهت مویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانۂ مهر　　کشد بگوشه چشم ابرویت کمان هلال
تویی که آب حیات از لبت بود سائل　　خوشا کسی که کند بالبت جواب و سوال
کسی گزید بدندان کام آن لب لعل　　که شد زبان زده در مهر وی بسان خلال
صبا به پشتی زلفت نهاد در دم صبح　　هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فگند در پس هر هفت پرده مردم چشم　　بانتظار تو پیوسته جا بخواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت　　بشاعران تخیل نمای سحر حلال

## حال ابو اسحق حاکم شیراز

اما شاہ ابو اسحق پیشتر از خروج آل مظفر حاکم شیراز و فارس بود پادشاہے مستعد و شاعر بود و
وہنرمنداں را تربیت کردے و فضلا و شعرا مکرم و موقر داشتے و از نژاد محمد شاہ انجو ست
کہ در عہد غازان خان او را بحکومت فارس فرستادہ اند شاہ ابو اسحق پادشاہ نیکو اخلاق
و پاکیزہ سیرت بودہ است واما ہموارہ بعیش ولہو و طرب مشغول بودے وبمعظمات امور
پادشاہی نپرداختے محمد مظفر بروخروج کرد و او را و خاندان او را مستاصل ساخت۔
حکایت کنند کہ محمد مظفر از یزد لشکر کشید بشیراز بہ قصد ابو اسحق آمد و
او بعیش و لہو مشغول بود چندانکہ امرا او را گفتندے اینک خصم رسید تغافل کردے تا آنکہ
گفت ہر کس ازیں نوع کہ در مجلس من سخن کند او را سیاست کنم ہیچ آفریدہ خبر دشمن
بدو نمی رسانید تا محمد مظفر بر در شیراز نزول کرد ایں مہم را بدو نمی گفتند امین الدین
جہرہ کہ ندیم و مقرب شاہ بود روزے شاہ را گفت برخیزید تا بر بام تماشائے بہار
و تفرج شگوفہ و ازہار نمائیم کہ عالم رشک بہشت بریں و زمین حسد کارگاہ چین شدہ
و شاہ را بدیں بہانہ بر بام کوشک بر و شاہ دید کہ دریائے لشکر در بیرون شہر امواج
است پرسید کہ ایں چہ می شود وزیر گفت لشکر محمد مظفر است شاہ تبسمے کرد کہ عجب
ابلہ مرد کیست محمد مظفر کہ در چنیں نو بہارے خود و او ما را از عیش دور می گرداند ایں
بیت از شاہنامہ برخواند و از بام فرود آمد۔ **بیت**

بیا تا یک امشب تماشا کنیم ۔۔۔ چو فردا رسد فکر فردا کنیم

فضلا ایں غفلت از و پسندیدہ نداشتند و عنقریب ملک از و بدست دشمن منتقل
شد و او بر دست سلاطین آل مظفر ہلاک شد و کان ذالک فی شہور سنہ ۷۵۷ سبع و
اربعین و سبعمایہ و ایں بیت دریں حال مناسب است **بیت**

بسے شاہ غافل ببازی نشست ۔۔۔ کہ دولت ببازی برفتش زدست

و رعایائے پارس بدور دولت او خوش بود و بعد از شاہ ابو اسحق مردم فارس بدحال
شدند و تا سفت روزگار او خوردند و خواجہ حافظ شیرازی گوید۔ **اشعار**

بعہد سلطنت شاہ شیخ ابو اسحق ۔۔۔ بہ پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی چو او ولایت بخش — که گوی فضل ربود او بعدل و بخشش و داد
دوم بقیه ابدال شیخ امین الدین — که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سوم چو قاضی عادل اصیل ملت و دین — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر چو قاضی فاضل عضد که در تصنیف — بنای شرح مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که او بجود چو حاتم همی صلا در داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

## ذکر سید فاضل جلال الدین عضد

سید صحیح النسب است و فاضل و شریف الحسب و اصل او از دار العباد یزد بوده و پدر او سید عضد بروزگار محمد مظفر وزیر بود۔ حکایت کنند که روزی محمد بمکتب درآمد دید که سید زاده بکتابت مشغول ست پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر عضد است و دید که جمال با کمال دارد و فراستی زیبا و کلامی موزون معلم را پرسید که در مکتب خانه کدام کودک بهتر می نویسد مولانا گفت هر کدام که قلم بهتر تراشد گفت آنکه قلمتراش تیز دارد گفت قلمتراش تیز کراست مولانا گفت هر کدام را پدر منعم تر و متمول تر است گفت کدام را پدر منعم تر باشد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر بر وفور ذهن استاد آفرین کرد و سید جلال را طلب فرمود و گفت بنویس تا خط ترا تماشا کنم سید بدیهه این قطعه را نظم کرده بدست امیر محمد مظفر داد و قطعه این ست۔

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن چرخ از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر در حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید حیران ماند و عضد را گفت این پسر صاحب فضل ست و مرا آرزو کرد که او را ملازمت فرمایم اما چون ساده و بیست از نظر مردم اندیشه کنم در تربیت او تقصیر مکن و ده هزار درم بسید جلال بخشید که این مال را صرف مردم اهل کنند

و در کسب فضائل اہمال مکن وسید جلال بعد ازاں انواع فضائل را حیازہ کردہ در شعر و شاعری سرآمد روزگار خود بودہ و سلطان سعید بایسنغر را التفات بدیوان جلال زیادہ ازاں بودہ کہ شرح تواں کرد و شعر او را بر شعر اقران او فضل دادے و سید را در مدح آل مظفر قصایدے ست کہ ترجیح ہفت رنگ می گوید و فضلا مسلم میدارند و مطلع آں قصیدہ ایں است۔

بازاز شگوفہ گشت فزاے چمن سفید | واطراف دشت گشت زبرگ سمن سفید
در جنب رنگ ژالہ و سرخی لالہ ہست | دُرّ عدن سیاہ و عقیق یمن سفید

وایں غزل ہم از اوست۔

عاشقاں اول قدم بر ہر دو عالم می زنند | بعد ازاں در کوے عشق از عاشقی دم می زنند
جرعہ نوشاں بلا را شادمانی در غم ست | شادماں آں دل کہ در روے سکہ غم می زنند
تا برآمد از گدائی نام ما در کوے دوست | کوس سلطانی ما در ہر دو عالم می زنند
از خیالات رخش تسکیں ہمیں یابد دلم | حوریاں قدس آبے بر جہنم می زنند
عقل کل با عشق می گوید کہ بر من رحم کن | روز میداں پنجہ با افتادگاں کم می زنند
خیل مژگانت دو صف آراستہ در راہ ہم | در رہش خوں می شود ہر دم کہ بر ہم می زنند
ساکنان آستان عشق مانند جلال | از رعونت پشت پا بر ملک جم می زنند

## ذکر مولانا حسن کاشی رحمۃ اللہ

از جملہ مادحان حضرت شاہ ولایت پناہ امیر المومنین و امام المتقین و یعسوب المسلمین اسد اللہ الغالب ابی الحسن علی بن ابی طالب علیہ السلام ہیچکس بمتانت و لطافت او سخن نگفتہ است مرد فاضل و دانشمند بودہ اصل او از کاشان ست اما در خطۂ آمل متولد شدہ وانجا نشو و نما یافتہ چنانچہ می گوید۔

مسکن کاشی اگر در خطۂ آمل بود | لیک از جد و پدر نسبت بکاشاں می رود

گویند کہ مولانا حسن بعد از زیارت کعبہ معظمہ شرفہ اللہ تعالی و حرم حضرت رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ

بعزم زیارت حضرت امیرالمومنین ع بدیار عراق عرب افتاد و به عتبه بوسی آں آستان شریف مشرف شد و ایں منقبت در روضهٔ مطهر خواند

اے ز بدو آفرینش پیشواے اہل دیں    وے ز عزت مادح بازوے تو روح الامیں

درآں شب حضرت شاہ ولایت پناہ را بخواب دید کہ عذر خواہی می کنند کہ اے کاشی از راه دور دراز آمدهٔ و ترا دو حق است بر ما یکے حق مہمانی و یکے حق شعر اکنوں باید بہ بصرہ روے وانجا بازرگانے ست کہ او را مسعود بن افلح گویند از ما سلامش رساں و بگوے کہ در سفر بحر عمان دریں سال کشتی تو خواست غرق شود یک ہزار دینار بر ما نذر کردے و ما مدد کردیم و کشتی و اموال تو را بسلامت بساحل رسانیدیم اکنوں از عہدہ بیروں آئی و از خواجہ بازرگاں بحوالہ ما آں وجہ بستان کاشی ببصرہ آمد و آں خواجہ را پیدا ساخت و پیغام امیرالمومنین بگذارد بازرگاں از شادی بشگفت و سوگند خورد کہ من ایں حال ہیچ کس نگفتہ ام وفی الحال زر را تسلیم کرد و خلعتے براں افزود و بشکرانہ آنکہ فریاد رس شاہ ولایت شدہ دعوت مستوفا جہت صلحا و فقراے شہر بداد مولانا حسن در عہد شباب مردے نیکو سیرت و خدا ترس و متقی بودہ و غیر از مناقب ائمہ نگفتی و بمدح ملوک اشتغال نکردے و قصائد او در مناقب شہرتے دارد وفات مولانا حسن معلوم نشود کہ در چہ تاریخ بودہ واللہ اعلم اما شہر آمل از جملہ بلاد قدیم است و بناے آں گویند جمشید کردہ و بعضے گویند فریدوں ساختہ حالیا چہار فرسنگ علامت شہریت آں محسوس می شود و در ہر جاے زمیں را بکاوند خشت پختہ و سنگ ریختہ ظاہر می شود و چہار گنبد است دراں شہر کہ مقبرہ فریدوں و اولاد او وراں جا ست فی کل حال از روزگار فریدوں تا زمان بہرام گور تختگاہ ربع مسکوں آمل بودہ و در کتاب ممالک و مسالک علی بن عیسی کحال ایں چنیں آوردہ است و مدفن حضرت مولانا در سلطانیہ است بعہد سلطان محمد خدا بندہ۔

## ذکر مولانا جلال الدین طبیب رح

مردے اہل بودہ بروزگار آل مظفر در فارس طبیب و حکیم بود و با وجود حکمت و

طبابت شعر ہم می گفت وعلم شعر نیک می دانستہ و داستان گل و نوروز او نظم کردہ در شہور سنہ ۷۴۲ اربع و ثلاثین و سبعمایہ و آں کتاب شہرتے عظیم دارد و در میان مبتدیان و جوانان متداول ست ہر چند مثنوی آں خالی از فتورے نیست اما رواں و صاف ست چنیں گویند کہ مولانا نسیمی نیشاپوری دریک ماہ بیست نسخہ گل و نوروز نوشتہ از قدرت بر کتابت او تعجب است گویند مولانا جلال حقہ مفرح از جہت شاہ شجاع آورد و خواص آں را دریں قطعہ نظم کرد۔

| | |
|---|---|
| جلال ساختہ است ایں مفرح دل خواہ | برسم پیشکس آوردہ نزد حضرت شاہ |
| بدن قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز | حدیث بزم زباں جاری و سخن کوتاہ |
| . . . . . . . . . . . . | . . . . . . . . . . . . |
| وگر تناول او در شب اتفاق افتد | ہمش غذا طلبد ہم زبامداد پگاہ |
| جوانی آرد و پیری بدل کند بشباب | موافق بدن ست او چو روح بے اشتباہ |

شاہ شجاع مولانا را جہت ایں ترکیب و ایں نظم تحسین بلیغ فرمودہ و گفت اے مولانا ہمہ را نیکو گفتی و ہمچناں ست اما مشکل کہ پیری بجوانی بدل کرد کہ کافور جائے مشک گرفتہ و ثمن زار بر جائے ارغوان نشستہ آب جوانی از جوے دیگر است و درد و در پیری از خمخانۂ دیگر و ایں غزل او راست

| | |
|---|---|
| ازیں دیار برفتیم و خوش دیارے بود | بآب دیدہ بشستیم اگر غبارے بود |
| ز آستان شریفت اگر فتادم دور | گماں مبر کہ بداں کار اختیارے بود |
| دلا بہجر بیساز و بسوز و با خوارے | کہ وصل یار عجب روز روزگارے بود |
| اگر بدولت وصلت نمی رسید گدا | نشست و خواست بخیل سگانت یارے بود |
| جلال رفت و ترا بعد ازیں شود معلوم | کہ ایں شکستۂ مسکیں چگونہ یارے بود |

اما ابوالفوارس شاہ شجاع چراغ دودمان آل مظفر بود و در علم و مراتب و فضائل یگانہ است بعد از مظفر در عراق عجم و فارس و کرمان سلطنت باستقلال یافت عالم پرور و شاعر نواز بود و علما و فضلا در علوم بنام او تصانیف مرغوب پرداختہ اند و مردے

اہل فضل بودہ گویند پیش مولانا قطب الدین رازی شرح مطالع مطالعہ کردے و باوجود فضیلت مہابتے عظیم داشتے چنانچہ ملوک اطراف ازو اندیشناک بودند و بعد از روزگار پدرش میان او و برادرش شاہ محمود جہت مملکت تنازع بود و در اثنائے خصومت محمود متوفی شد شاہ شجاع مناسب ایں واقعہ می گوید۔

محمود برادرم شہ شیر کمیں ۔۔۔ می کرد خصومت از پے تاج و نگیں
کردیم دو بخش تا بیابد سایہ خلق ۔۔۔ او زیر زمیں گرفت و من روے زمیں

سلطان اویس جلایر در جواب گوید۔

اے شاہ شجاع ملت و دولت و دیں ۔۔۔ خود را بجہاں وارث محمود مبیں
در روے زمیں اگرچہ ہستی دو سہ روز ۔۔۔ باللہ کہ بہم رسیم در زیر زمیں

و شاہ شجاع را با سلطان اویس دیگر بارہ مکاتبات است و ایں قطعہ شاہ شجاع خدمت سلطان اویس فرستاد۔

ابوالفوارس دوراں منم شجاع زماں ۔۔۔ کہ نعل مرکب من تاج قیصرست و قباد
برو تو جان پدر ہمچو من بمردی کوش ۔۔۔ کہ خواہریت نیاید ز مادر دلشاد

و در جواب سلطان اویس گوید۔

ایا شہی کہ باوصاف فضل موصوفی ۔۔۔ شہنشہی چو تو از مادر زمانہ نزاد
ز فاضلان بزرگاں دہر و دانایاں ۔۔۔ کسے بجز و بزرگی خود زباں نکشاد
بخواندہ ایم غزا واں دریں محقر عمر ۔۔۔ کتاب نظم و تواریخ نثر بر استاد
نخواندہ ام نشنیدم ندیدہ ام ہرگز ۔۔۔ کسے کہ چشم پدر کور کرد و مادر گاد
بیا مراد برو ل روصبا ز عرصۂ شیراز ۔۔۔ قدم رواں نہ و در شو بجانب بغداد
بہ بارگاہ رفیع خلیفۂ ایام ۔۔۔ بنائے خطبۂ شاہاں اویس بن دلشاد
سلام من برساں و بگوے بسیارش ۔۔۔ کہ چشم بد بجمال و جلال تو نرساد
مرا تو طعنہ مزن زانکہ در ایام شباب ۔۔۔ جریمۂ و خطائے بہ اختیار افتاد
دگر چنانکہ در آری مرا و طعنہ زنے ۔۔۔ بجائے کہ مرا تاج و تخت شاہی داد

چنانکہ روز بکادم زنے بدر رامن اگر بدست من آفتے ترا بخواہم کاد

وشاہ شجاع بعد از چہاردہ سال کہ بکامرانی واستقلال سلطنت کرد بحسرت تمام در روزگار شباب وایام فضل واکتساب جہان بے سامان را وداع فرمود روزگار نامساعد بر جوانی وکامرانی او بخشو وشجاع بود آتانہ باسوار اجل مدبر بود امانہ بحکم ازل رباعی

وردے ست اجل کہ نیست درماں اورا برشاہ وگدا ست حکم وفرماں اورا

شاہے کہ بحکم شہر کرماں می خورد امروز ہمی خورند کرماں اورا

وفات شاہ شجاع در شہور سنہ ثلاث وثمانین وسبعمایہ بودہ در وقت رحلت مکتوب بحضرت صاحبقران اعظم امیر تیمور انار اللہ برہانہ وفرزندان وعشایر خود را سفارش نمودہ وسواد آں مکتوب مولانا فاضل کامل محقق شرف الدین علی یزدی نور اللہ مرقدہ در ظفرنامہ بایراد می رساند وانشاے آں مکتوب بر فضیلت شاہ شجاع شاہد است

# ذکر ملک الفضلاء خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ

نادرۂ زماں وعجوبۂ دوراں بودہ وسخن اورا حالتے ست کہ در حوصلۂ طاقت بشری در نباید ہمانا واردات غیب است واز مشرب فقر چاشنی دارد واورا لسان الغیب تام کردہ اند سخن او بے تکلف است وسادہ اما در حقایق ومعارف داد معانی دادہ فضل کمال او بے نہایت ست وشاعرے دون مراتب اوست ودر علم قرآن بے نظیر ودر علوم ظاہر وباطن مشار الیہ است گنجور حقایق الاسرار سید قاسم انوار معتقد حافظ بودے ودیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندے وبزرگاں ومحققاں راسخنان حافظ را او تے مالا کلام است والقاب ونام خواجہ حافظ شمس الدین محمد است در روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس وشیراز مشار الیہ بودہ اما از غایت زہد بدنیا ودنیاوی سر فرو دنیاوردہ وبے تکلفانہ معاش کردہ چنانچہ گوید بیت

سرمست باقباے زرافشاں چو بگذری یک بوسہ نذر حافظ پشمینہ پوش کن

وہموارہ خواجہ حافظ بدرویشاں وعارفاں صحبت داشتے واجبابانہ صحبت حکام

وصد ور رسیدے وباوجود فضیلت با جوانان مستعد اختلاط کردے وبہمہ کس خوش برآمدے واورا با صناعت سخنوری التفاتے نیست الا غزلیات وبعد از وفات خواجہ حافظ مصاحبان او اشعار اورا مدّون ساختہ اند ودریں تذکرہ سہ غزل از دیوان حافظ را اختیار کردہ وثبت شد۔

ساقی بیا کہ شد قدح بادہ پر ز مے　　طامات تا بچند وخرافات تا بکے

بگذر ز کبر وناز کہ دیدست روزگار　　چین قبائے قیصر وطرف کلاہ کے

باد صبا ز عہد صبی یاد می دہد　　جان داروئے کہ غم ببرد دردہ اے صبی

بر مکر ومہر وعشوہ او اعتماد نیست　　اے وائے بر کسے کہ شد ایمن ز مکر وے

دردہ بنام حاتم طے جام یک مئے　　تا نامۂ سیاہ بخیلاں کنیم طے

اشیائے روزگار بمی سازدت گرو　　از مرورہ باز نماندست ہیچ شئے

حافظ کلام فارسی تو رسیدہ است　　از ملک مصر وشام بسر حد روم ورے

دو یار زیرک واز بادہ کہن دو منے　　فراغتے وکتابے وگوشۂ چمنے

من ایں مقام رضا را بآخرت ندہم　　اگرچہ در پیم افتند خلق انجمنے

ہر آنکہ کنج قناعت بگنج دنیا داد　　فروخت یوسف مصری بکمتریں ثمنے

بروز حادثہ غم با شراب باید گفت　　کہ اعتماد بکس نیست درچنیں زمنے

ز تند باد حوادث نمی تواں دیدن　　دریں چمن کہ گلے بودہ است یا سمنے

بیا کہ قسمت ایں کارخانہ کم نشود　　بزہد ہمچو توئی یا بفسق ہمچو منے

بصبر کوش تو اے دل کہ حق رہا نکند　　چناں عزیز نگینے بدست اہرمنے

مزاج دہر تبہ شد دریں بلا حافظ　　کجاست فکر حکیمے ورائے برہمنے

حکایت کنند کہ سلطان احمد بغدادی را اعتقادے عظیم در حق خواجہ حافظ بود وچند انکہ حافظ را طلب داشتے وتفقد ورعایت کردے حافظ از فارس بغداد رغبت نکردے وبخشک پارہ در وطن مالوف قناعت کردے واز شہر وشہرہائے غریب فراغت داشتے وایں غزل در مدح سلطان احمد بدار السلام بغداد فرستاد۔

احمد اللہ علی معدلۃ السلطانی　　احمد شیخ اویس حسن الیلخانی
خان بن خان شہنشاہ شہنشاہ نژاد　　آنکہ می زیبد اگر جان جہانش خوانی
ماہ اگر بیتو برآید بدو نیمش بزنند　　معجز احمدے و عاطفت سبحانی
نسبت فضل و محبت ہمہ در حق تو اند　　چشم بد دور کہ ہم جانی و ہم جانانی
از گل فارسیم غنچہ عیشے بشگفت　　حبذا دجلہ بغداد و مے روحانی
بر شکن کاکل ترکانہ کہ در طالع تست　　دولت خسروی و منصب چنگیز خانی

و خواجہ حافظ بذلہ و لطیفہ بسیار گفتے و لطائف او منقول ست واجب نمود از لطائف خواجہ حافظ چیزے دریں تذکرہ نوشتن۔ حکایت کنند کہ وقتے صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ فارس را مسخر ساخت و در ۷۸۹ھ و بعضے در ۷۹۵ھ گفتہ اند او لاد شاہ منصور را بقتل رسانید حافظ در حیات بود فرستاد و او را طلب کرد چوں حاضر شد گفت من بضرب شمشیر آبدار اکثر ربع مسکوں را مسخر ساختہ ام و ہزاراں جاے و ولایت ویران کردہ ام تا سمرقند و بخارا را کہ وطن مالوف و تختگاہ من ست آباداں سازم تو مردک بیک خال ہندو سمرقند و بخارا را می بخشی دریں بیت کہ گفتہ۔

اگر آں ترک شیرازی بدست آرد دل مارا　　بخال ہندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ زمین بوسید گفت اے سلطان عالم ازیں نوع بخشندگی است کہ بدیں روز افتادہ ام حضرت صاحبقران را ایں لطیفہ خوش آمد و پسند فرمود و با او عتابے نکرد بلکہ او را عنایتے فرمود۔ حکایت کنند کہ سلطان السلاطین احمد بغداد با عدل و داد و خلف صدق سلطان اویس جلایر است بعد از پدر در دار السلام بغداد بمسند پدر قرار یافت و ملک را از تصرف برادرش سلطان حسین بیروں آورد و آذربایجان را نیز تصرف کرد و شوکتے زیادہ از وصف یافت حکم او تا سرحد روم رفتے پادشاہ ہنر مند و ہنر پرور بود اشعار فارسی و غزل نیکو می گوید و در انواع ہنر چوں تصویر و تذہیب و قواسی و سہامی و خاتم بندی و غیر ذالک استاد بودے و شش قلم خط نوشتے و ایں مطلع او راست۔

چنانکہ می بینم ترا ہر لحظہ زیادت می شود　　شام زلفت ہر کجا تو صبح سعادت می شود

و در علم موسیقی وادوار صاحبِ فن است چندین نسخه درین علم تصنیف اوست و خواجه عبدالقادر ملازم او بوده گویند شاگرد اوست و درین روزگار در میانِ مطربان و مغنیان اکثر تصانیف متداول ست و باوجود چندین فضائل و مردِ قتال و نا اعتماد بوده افیون خوردے و گاه گاه دماغِ او تشنگی کردے و بے خیانت مردمانِ اصیل را خوار کردے و باندک بهانه استیصال مردم نمودے لاجرم رعیت و لشکرے ازو نفور گشتند و امرا و سرداران او پیاپے مکاتیب بصاحبقران اعظم امیر تیمور گورگان نوشتندے تا در حدود سال ۷۹۵ احدی و تسعین و سبعمایه صاحبقران بقمع سلطان احمد لشکر بدیار بغداد کشید و قبل از وصول حضرت صاحبقرانے سلطان این قطعه فرستاد۔

| | |
|---|---|
| کردن چسرا نهیم جفائے زمانه را | زحمت چسرا کشیم بهر کار مختصر |
| دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم | سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر |
| یا بر مراد بر سر گردوں نهیم پائے | یا مردوار در سرِ همت کنیم سر |

صاحبقران چوں مضمون این قطعه معلوم کرد تاسف خورد که کاشکے من نظم توانستمے گفت تا جوابِ شافی نظم کردمے امّا می شاید که از فرزندان و احفادِ من کسے باشد که جواب سلطان احمد بغدادی بگوید رقم بنام امیرزاده میران شاه زدند و نیز گویند که خلیل سلطان بهادر جواب برین منوال پیش سلطان احمد فرستاد۔

| | |
|---|---|
| کردن بنه جفائے زماں را و سر مپیچ | کارِ بزرگ را نتواں داشت مختصر |
| سیمرغ وار گرچه کنی قصد کوه قاف | چوں صعوه خورده باش و فرو ریز بال و پر |
| بیروں کن از دماغ خیالِ محال را | تا در سرِ ت نرود صد هزار سر |

چوں سلطان احمد این رقعه مطالعه کرد و دانست که در جنب کوه لشکر صاحبقران کاهے است و در پیش صرصر اقبال تیموری پشۂ بیش نیست الفرار مما لا یطاق من سنن سید المرسلین اختیار کرده بغداد را وداع گفته بروم رفت و ممالک دار السلام بتصرف صاحبقران افتاد و حکومت بغداد را امیر کبیر بخواجه مسعود بن علی سربدال قرار داد و خواجه علی طوسی را بضبط اموال بغداد نصب فرمود و بطالع سعد مراجعت فرمود و بعد از مراجعت صاحبقرانی

باز سلطان احمد از قیصر روم امداد ستانده بطرف بغداد حرکت نمود و خواجه مسعود را فوت مفاجات
او نمود بغداد را بوے گذاشت و در وقتے که صاحبقرانے را با تیمتش خان که ملک دشت
قبچاق بود خصومت افتاد و سلطان احمد فرصت نیافت و چند سال دیگر حکومت بغداد
کرده چند نوبت دیگر او را با صاحبقرانے محاربه و مصالحه دست داد و ایں تذکره تحمل ایراد
آں قضایا نمی آرد و در شهور ۸۰۸ سنه ثمان و ثمانمایه سلطان احمد بر دست قرا یوسف ترکمان
که از جمله گماشتگان پدر او بود شهید شد و راه و رسم سلطنت از خاندان سلاطین جلایر افتاد
و ترا کمه مسلط شدند و حالات ترا کمه و اصل و منشاء ایشاں بعد ازیں خواهد آمد انشاءالله تعالےٰ
و وفات خواجه حافظ در شهور ۷۹۴ سنه اربع و تسعین و سبعمایه بوده و در مصلی شیراز مدفون ست
و در وقتے که سلطان ابوالقاسم بابر بهادر شیراز را مسخر ساخت محمد معمائی که صدر سلطان
بابر بود بر سر قبر حافظ عمارتے مرغوب ساخت۔

## ذکر مولانا شرف الدین رامی نورالله مرقده

مردے دانشمند و صاحب فضل بوده خصوصاً در علم شعر سرآمد روزگار بوده است و
نسخه در علم شعر ساخته حدایق الحقایق نام و چند صفت دراں کتاب درج کرده که رشید الدین
وطواط در حدایق السحر آں صنایع را ذکر نکرده ازاں جمله می گوید که آورده اند که ایهام کلمه را
گویند که بر دو معنی شامل باشد و بنزدیک من ایهام می شاید که بچند معانی مشتمل باشد و
ایں بیت خواجه عماد را باستشهاد می آورد **بیت**

دل عکس رخ خوب تو در آب رواں دید  والہ شد و فریاد برآورد که ماہے

شیخ عارف آذرے در جواهر الاسرار قصیدۂ از قصاید مولانا شرف الدین ایراد می کند که
تمامت صنایع و بدایع شعر دراں مندرج ست و دریں تذکره نوشتن آں قصیده محتاج
نبود مولانا شرف الدین بروزگار دولت شاه منصور بن محمد مظفر ملک الشعرائے عراق
بوده و تبریزے ست و دیوان او دریں دیار یافت نیست اما در عراق و آذربایجان و
فارس مشهور است تمامی قصائد و مقطعات آں متین و مصنوع ست و مستعدانه رباعی گفته

که اسم ممدوح او خواجه محمدؐ الماستری از حروف آں بیروں می آید وآں رباعی این ست۔

خوارست جہاں پیش نوالت یکسر | فخرست ز القاب تو دین را و خطر
تو کان محامدی واز فـرط گہر | زالماس ضمیرت سپر نے شد خنجر

امّا شاہ منصور بعد از شاہ شجاع بر فارس وعراق مستولے گشت و پادشاہے مردانہ وصاحب کرم بودہ صاحبقران اعظم امیر تیمور قصدِ او کردہ لشکر بشیراز کشید واو راقوّت مقاومت نبود می خواست تا فرار نماید روزیکہ از دروازہ بیروں می رفت پیر زنے از بالاے بامے گفت حرام بادت کہ مدّتے حکومت کردے واکنوں مسلماناں را بدست لشکر بیگانہ گرفتار ساختۂ کجا می روی شاہ منصور را از سخن پیرزن رقتے دست دادہ باز گشت وبا دو ہزار مرد با امیر تیمور مصاف داد وچند نوبت قلب سپاہ صاحبقراں را درہم شکست ونزدیک بداں رسانید کہ بالکل لشکر امیر تیمور را بشکند حق تعالےٰ فتحش نداد مولانا شرف الدّین در ظفر نامہ آوردہ کہ چہار نوبت شاہ منصور شمشیر بصاحبقرانے رسانید وقمارے ایناق سپر در سر مبارک آں حضرت کشید وبعد ازاں لشکر ظفر پیکر گرد شاہ منصور در آمدند واو را ہلاک کردند صاحبقرانے در تلفت کرن شاہ منصور تاسف خوردے وگفتے چہل سال مصاف کردم وبا دلیراں وجنگ آوراں نبرد آزمودم بمردانگی وشجاعت شاہ منصور ندیدم وبعد از قتل شاہ منصور سلطنت از آل مظفر قطع شد وبکلّی فارس وعراق عجم بتصرف امیر تیمور واولاد عظام او افتاد در ۷۹۵ھ خمس وتسعین وسبعمایہ۔

## ذکرِ مفخر السالکین شیخ کجج تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

عارف ومحقق وسالک بودہ وبروزگار سلطان اویس وسلطان حسین پسرِ او شیخ الاسلام مرجع خواص وعوام بود وسلاطین واکابر معتقد او بودند وخانقاہے برونق داشتہ وہموارہ در خانقاہ او سماع وصفا مہیا بودہ وفرش وروشنائی مرتب وتا روزگار صاحبقران اعظم امیر تیمور گورگاں واولاد عظام او منصب شیخ الاسلام تبریز ومضافات

آں تعلق باولاد عظام آں بزرگوار داشتہ شیخ را باوجود سلوک و کمال سخنہاست بہمہ پرحال و دیوان او را در عراق و آذربایجان شہرتے ست و ایں غزل از شیخ ست۔

ما در غمت بزاری جاں بازننگریم — در عشق تو بہر دو جہاں بازننگریم
خوش خوش چو شمع ز آتش عشق تو فی المثل — گر جان ما بسوخت بجاں بازننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چوں منزہ است — ما تا ابد بکون و مکاں بازننگریم
سود و دو کون در طلبت گر زیاں شود — ما در طلب بسود و زیاں بازننگریم
چوں شد یقین ما کہ توئی اصل ہر گماں — در پردۂ یقین بگماں بازننگریم
در کوے تو دو اسپہ بہ تازیم مرد وار — ہرگز بمرکب و بعناں بازننگریم
در بحر عشق گرچہ کمال بر کنار رفت — ما از کنار تا بمیاں بازننگریم

امّا صاحب کتاب ممالک و مسالک می گوید کہ تبریز شہر نوست و در روزگار اسلام آں شہر را زبیدہ خاتون کہ حلیلہ ہارون الرشید بودہ و دختر جعفر بن منصور دوانقی بودہ است در شہور سنہ ۱۰۹ تسع و مایہ بنا کردہ و بعد از چند گاہ آں شہر بزلزلہ خراب شد و چند تو عمارت کردند ثباتے نداشت تا الواثق باللہ حکیم الفاضل ماشاء اللہ المصری را فرمود تا جہت بناے تبریز طالع مناسب اختیار کند و حکیم مذکور چند گاہ ملاحظہ کردہ بطالع عقرب آں شہر را بنا فرمود و تا ایں روزگار از آفت زلزلہ خرابی نیافتہ و امروز تبریز از بلاد معتبرہ ممالک ایران زمین است ہواے دل کشا و فضاے جاں فزا دارد و فضلا در حق شہر تبریز اشعار گفتہ اند از انجملہ شیخ کمال الدّین گفتہ است

تبریز مرا بجاے جاں خواہد بود — پیوستہ مرا دل نگراں خواہد بود
تا در نکشم آب چرنداب و سجیل — سرخاب ز چشم من رواں خواہد بود

و زبیدہ خاتون ملکہ خیّرہ و بانوے مستعدہ بودہ ہارون الرشید او را در امور مملکت مشورت کردے و او از فرط دانش و عقیدہ پاک ہارون را بخیرات و مبرات دلالت کردے و در راہہا و وادیہا برکہا چاہا ساختہ بتخصیص در راہ کعبہ و در حدود سیستاں کہ ثغر اسلام است و در کوہستان بدخشاں حصارہا بنا فرمود تا غازیان آں را پناہ ساختہ با کفار

هند و گبر و سواد و کشور جهاد نماینده و امروز آثار خیرات آن ملکه کریمه در اقطار ربع مسکون
ظاهر و باهر است و چون خلفاے بنی عباس خاندان بزرگ و اقرباے رسول بوده اند
نخواستم که این تذکره از ذکر خیر ایشان خالی باشد باتفاق جمهور فضلا و مورخان هارون الرشید
مردوانا و کریم و فاضل ترین اولاد عباس بوده و با علما و شعرا سرے و سرّے داشته و
و فقرا التفقد فرموده و در رسوم جهان داری دقیقه از دقائق مهمل نگذاشته مصر را
بگرفت و برغم فرعون لعین سوگند خورد که این ملک را ندهم مگر بهندوے زرخریده گویند
خصیب نام غلامے را آنجا امیر ساخت صاحب تاریخ استظهارے گوید که رافع بن هرثمه
اعین گفت که من نزد هادی برادر رشید بودم که پیشتر از هارون خلیفه بود و شبے در خوابگاه
خود نشسته بودم غلامے رسید که امیر ترا طلب می دارد فی الحال بخدمت روان شدم
دیدم که هادی در خلوتخانه نشسته و دو خادمے بر پاے ایستاده چون مرا بدید گفت
می خواهم که این شمشیر برداری و زود بروی و سر برادرم هارون را ببری و تن او را در چاه
اندازے و سر او را بنزد من آورے چون این سخن شنودم جهان در چشم من تیره شد و
نیارستم با او درین باب سخن گفتن شمشیر برگرفتم و از خانه بیرون آمدم و بیفتادم و بیهوش
شدم چون بهوش آمدم خواستم که شمشیر بر شکم خود زنم و خود را هلاک سازم آواز نعره صعب شنودم
مثال رعد و چندانکه گوش کردم انقطاع نمی یافت تاگاه خیزران مادر هادی بیرون آمد
و مرا گفت یا ابا عبدالله دریاب هادی را که کار هادگرگون می بینم من بخانه در آمدم دیدم
که هادی همچو بیهوشان در صحن خانه غلطان و سرفه سهمناک می کند هیچ نوع تسکین نمی پذیرد
گفتم یا امیر شربت بخور آب آوردم و بدو دادم فی الحال از قطره سرفه آن آب را رد کرده
دیدم که صحن سراے از خون گلگون شد سر او را در کنار گرفتم می گفت لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار چشم باز کرد و در میان سرفه گفت همی زود برو و پیشتر از همه کس هارون
بیعت کن و چشم باز کرد و جان بحق تسلیم نمود نظم

اے برادر داده بهر از خورد خونت مرنج چون ترا خول برادر همچو شیر مادر است

رافع گوید من دوان تا خانه رشید رفتم و دیدم رشید قرآن می خواند گفتم یا امیر اجازت ست

تا در آیم گفت اے رافع امیر ہادی نشستہ و تو شرم نداری کہ مرا امیری گوئی گفتم إِنَّا لِلّٰہِ وَإِنَّا إِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ ہرون برپا جست و در آمدم و گفتم اے امیر امشب را شب نخست از مولود خود دان و احوال راید و گفتم گفت سبحان اللہ ذی الملک والملکوت سبحان ذی العز والعظمۃ والجلال والجبروت و فی الحال جوشن خواست و مکمل شد و اوّل کسے کہ با او بیعت کردمن بودم و اکابر خیل خیل می آمدند و بیعت می کردند تا وقت صبح بشیرے بشارت رسانید کہ خدا خلیفہ را پسرے بخشید او را مامون نام کرد و آں شب را لیلۃ الہاشمیہ گفتندے۔

**حکایت** - ابوریحان خوارزمی گوید کہ یاقوتے از خزانہ اکاسرہ کہ آں را منقار گفتندے بدست مہدی بن ہارون الرشید افتادہ بود و آں جوہرے بود شفاف و نورانی چنانچہ خانہ تاریک را ہمچو شمع روشن ساختے و گوہر شب چراغ عبارت ازاں است مہدی در وقت وفات آں جوہر بہاروں داد ہاروں آں را چوں نگینے بخاتم در انگشت داشتے و بعد از مہدی ہادی برادر بزرگ تر رشید بخلافت نشست و ہاروں ملازم ہادی بودے روزے ہادی بنشاط بر کنار شط بغداد نشستہ بود ناگاہ خادمے از پیش ہادی رسید و گفت امیر منقار را می طلبد ہاروں گفت نمی دہم از پدر یادگار ایں مقدار چیزے دارم خادم بازگشت و قصہ بعرض خلیفہ رسانید ایں نوبت یکے از اکابر را فرستاد کہ اگر ہاروں منقار را ندہد بزور از انگشتش بیروں کردہ بیاور آں بزرگ گفت اے رشید حکم خلیفہ را اطاعت کن والا انگشتری را قہراً از انگشت تو بیروں کنم ہاروں گفت از شرق تا غرب را من با او مضایقہ ندارم او بسنگ پارہ با من مضایقہ می کند انگشتری از انگشت بیروں کرد و در آب انداخت ہادی براں قضیہ وقوف یافت پشیمان شد و جہت منقار متاسف گشتند گویند ہم دراں ماہ ہادی وفات یافت و امر خلافت متعلق برشید گرفت اول حکمے کہ کرد آں بود کہ غواصے را فرمود تا ہماں جائے کہ نگیں در آب افگندہ بود غوص نماید غواص بحکم خلیفہ غوطہ خورد و ہماں جوہر را بدست گرفتہ از آب بیروں آورد خلایق از ارتفاع کوکب طالع خلیفہ تعجب کردند و امر انشار ہا و شعرا اشعار ہا دریں باب گذرانیدند چنیں آوردہ اند کہ چوں ہارون الرشید در امر خلافت مستقل شد گاہ گاہ با درویشاں و گوشہ نشیناں صحبت

داشتے شبے فضل در مکی را گفت دلم از طمطراق سلطنت ملول ست امشب می خواہم با عارفے صحبت دارم کہ از خلایق و عوایق دنیا وارستہ باشد واز سخن طریقت و نصیحت گوش کنم شاید کہ دل مرا ازیں ملالت برہاند واز زندان طمع ببارگاہ خرسندے رساند فضل اورا بدر خانہ سفیان بن عتبہ برد در بزدند سفیان گفت کیست فضل گفت امیر را در بازکن سفیان گفت چرا مرا خبر نہ کردی کہ من بملازمت امیر آمدمے ہارون فضل را گفت ایں نہ آں مرد است کہ من می طلبم سفیان گفت آں مرد فضیل عیاض است خلیفہ و فضل بر مکی رواں شدند تا رسیدند بخانۂ فضیل شنودند کہ قرآن می خواند وبدیں آیہ رسیدہ کہ ام حسب الذین اجترحوا السیأت ہارون فضل را گفت اگر پند می طلبیم مارا ہمیں بس است پس در بزدند فضیل گفت چہ کسانید کہ دریں شب تیرہ رنجہ می دارید مرا فضل گفت امیر است فضیل گفت امیر را با شاں من چہ التفات باشد مرا مشغول مدارید فضل گفت طاعت اولوالامر واجب است در بازکرد و چراغ را بکشت ہارون در تاریکی دست گرد خانہ بر می آورد تا دستش را بدست فضیل رسانید فضیل گفت خوش دستے است بدیں نرمی اگر از آتش دوزخ خلاص باید ہارون بگریست و گفت مرا پندے بدہ گفت اے امیر حق تعالیٰ ترا بجائے صدیق نشاندہ واز تو صدق خواہد خواست و بر جائے فاروق نصب کرد واز تو عدل طلب خواہد نمود و ترا ہمچو ذی النورین سروری دادہ از تو حیا خواہد جست و بر منصب امام المتقین علی ابن ابی طالب علیہ السلام تمکن دادہ واز تو علم وعفت پاکاں می طلبد اے امیر جواب خدا را ساختہ باش کہ ترا بر جائے مرداں نشاندہ اگر بداں سیرت نباشی شرمندہ شوی وآں زماں شرمساری سود ندارد ہارون الرشید گریہ زیادہ شد گفت اے شیخ پند را زیادہ کن فضیل گفت اے امیر خدائے را سرائے است بہشت نام کردہ و سرائے دیگر دوزخ و ترا دربان ہردو سرائے کردہ شمشیر و تازیانہ بدست تو دادہ تا ہر کہ شرک و خون ناحق کند بشمشیر سیاست کنی و ہر کہ مرتکب ملاہی و مناہی شود بتازیانہ ادب فرمائی اے امیر اگر ذرہ دریں دو کار تعطیل و محابا و مداہنت و تغافل روا داری یقین بداں کہ پیشتر و در سرائے دوزخ تو خواہی بود ہارون چوں ایں حکایت بشنود چنداں بگریست کہ

کہ بیہوش شد فضل برمکی گفت اے شیخ بس کن کہ امیر را کشتی فضیل بانگ بر فضل زد کہ خاموش باش اے ہامان تو و قوم تو او را ہلاک ساختید مرا می گوئی کہ امیر را کشتی خلیفہ بہوش باز آمد و فضل را گفت ہیچ می دانی کہ ترا چرا ہامان می گوید ازاں کہ مرا فرعون کردہ است بعد ازاں بدرہ پیش فضیل نہاد کہ ایں حلال است از من قبول کن فضیل گفت وا ویلاہم درساعت گفتہ مرا فراموش کردی آخر من ترا می گویم کہ مردم را از آتش دوزخ نگاہدار تو فی الحال مرا می خواہی کہ بآتش دوزخ مبتلا سازی ایں بگفت و رنجیدہ بیروں رفت۔

مردان قفس ہوا شکستند و ز ننگ زمانہ باز رستند

در بحر فنا چو غوطہ خوردند جز حق ہمہ را وداع کردند

## ذکرِ مفخر الفضلاء و العلماء ابن عماد

مردے فاضل بودہ و اصل او از خراسان است اما در شیراز بودے و منقبت ائمہ معصومین گفتے و غزلہائے پسندیدہ دارد و دہ نامہ ابن عماد مشہور است۔

الحمد لخالق البرایا والشکر لواہب العطایا

و ایں بیت فاتحہ آں کتاب است و ایں شعر اوراست در نعت سید المرسلین۔

اے برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع پادشاہانِ جہاں حکم مطاعت را مطیع

کار کفر از صولتت ہیچو مغاک خاک پست قدر دیں از دولتت چوں طارم اعلیٰ رفیع

دیدہ ات از کحل ما زاغ البصر آمد بصیر گوش تو از استماع سرّ ما اوحے سمیع

بر سر کرسی چو پاے عرش فرسایت رسید پایۂ اش افزود از اں شد عرش ہمپایش رفیع

پیش علم تو کہ شد جبرئیل را آموزگار با ہمہ دانش برش پیر خرد طفل رضیع

چوں برافرازی لوا در روز حشر آیند جمع آدم و من دونہ در ظل ممدودت جمیع

آمدہ یمن جوار روضہ ات طوبیٰ لہا بینگاہے از ریاض گلشن رضواں بقیع

در گلستاں ثنایت روز و شب ابن عماد با ہزار آوا بود مانند بلبل در ربیع

# ذکر ملک الشعرا مولانا لطف اللہ نیشاپوری

مردے دانشمند و فاضل بودہ و در سخنوری در زمان خود نظیر نداشت و صنائع شعر را از استادان کم کسے چوں او رعایت نمودہ و اورا در ہمہ نوع سخنورے کامل گویند مولانا از ولایت نصیبے داشتہ و بکار دنیا کم التفات کردے و ازیں سبب گویند کہ مولانا ضعیف طالع بودہ است ہر آئینہ ہر کہ از دنیا معرض باشد دنیا نیز از وے روگرداں خواہد بود چنانچہ یحیی بن معاذ رازی قدس سرہ فرمودہ کہ از دنیا منصف تر ندیدم تا بدو مشغولے کنم و او نیز بتو مشغول است و چوں ترک او کردے او نیز ترک تو می کند و دریں باب حکیم سنائی فرماید

| | |
|---|---|
| خیز تا ز آبروے بہ نشانیم | گرد ایں خاک تودۂ غدار |
| پس بجاروب لا فرو شوئیم | کوکب از صحن گنبد دوار |
| ترک تازی کنیم و در شکنیم | نفس زنگی مزاج را بازار |
| تا ز خود بشنود نہ از من و تو | لمن الملک واحد القہار |

دو روزہ حیات مستعار را خواہ طالع قوی و خواہ ضعیف بدانکہ طعمۂ حشرات قبر است خواہ توانا و خواہ نحیف و از ثقات استماع افتاد کہ جمعے با مولانا صحبت داشتہ اند بر آنند کہ آنچہ از مولانا نقل کردہ اند در ضعف طالع او بیان واقع است از انجملہ عالم ربانی امیر عبداللہ طاہر نیشاپوری رحمۃ اللہ کہ از اکابر علمائے اولیاست و ہمگناں را بر سخن او اعتماد است فرمودند کہ من با مولانا لطف اللہ شریک درس بودم روزے در قریہ قرشیقان نیشاپور با مولانا بباغے رفتیم تا جامہ بشوئیم مولانا دستار سالوی نو داشت چوں جامہا شستہ شد دستار مولانا را بر آفتاب انداختیم تا خشک شود در اثنائے ایں حال بقدرت رب العالمین گرد بادے پیدا شد و دستار مولانا را در ربود و بہوا برد و خاک در چشمہائے ما ریخت چوں چشم باز کردیم دستار مولانا را دیدیم کہ بکرۂ ہوا رسانیدہ بود و بعد از آں از چشم ما ناپیدا شد و ندیدیم کہ باو آں دستار بکدام طرف انداخت مولانا را گفتم عجب حالتے دست داد مولانا گفت یک نوبت دیگر بدیں نوع دستار مرا باد بردہ و دریں باب ایں قطعہ مولانا راست

طالعے دارم آنکہ از پے آب | گر روم سوے بحر بر گردد
در بدوزخ روم پے آتش | آتش از یخ فسردہ تر گردد
ورز کہ التماس سنگ کنم | سنگ نایاب چوں گہر گردد
ور بسبزو کسے روم بسوال | ہر دو گوشش بحکم کر گردد
اسپ تازی اگر سوار شوم | زیر رانم رواں چو خر گردد
با ہمہ نیز شکر باید کرد | کہ مبادا کزیں بتر گردد

وہذہ الرباعی بہذا المعنی

فریاد ز دست فلک بے سر و بن | کاندر پیرہن نہ نو بماند نہ کہن
با ایں ہمہ ہم ہیچ نمی یارم گفت | گرزیں بترم کند کہ گوید کہ مکن

خصومت فلک نہ امروزے ست بلکہ ایں حال جاودانی ست حالت مستمر و پیشہ پیشینۂ اوست و شیخ آذری علیہ الرحمۃ در جواہر الاسرار گوید کہ باعتقاد من ایں رباعی را مولانا لطف اللہ در مراعات گفتہ و ممتنع الجواب است و آں رباعی ایں ست۔

گل داد بزیر درع فیروزہ بباد | وے جوشن لعل لالہ بر خاک افتاد
داد آب سخن خنجر مینا امروز | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

چہار روز و چہار صلاح و چہار جوہر و چہار عنصر و چہار گل کہ مولانا سلیمے را بدیں رباعی امتحان کردند مدت یک سال در فکر بود و جواب نتواں ست گفتن و بہ عجز اعتراف نمود و ایں رباعی ملمع گفت۔

درمرد پیر لالہ آتش انگیخت | نیلوفر دی بہ بلخ در آب گریخت
در خاک نشاپور گل امروز شگفت | فردا بہری یاسمن خواہد بیخت

و مولانا لطف اللہ را قصاید غراست در مدح نبی و ولی و ائمہ معصومین علیہم السلام و از انجملہ ایں قصیدہ در مذمت دنیا انشان ست۔

حجاب رہ آمد جہاں و مدارش | زرہ تا نیفتد ز دست بردارش
چو می جوید ت رنج راحت مجویش | چو می خواہدت خوار عزت مدارش

چنیں است گردون گردان گردش		چنیں است دوران و دور و مدارش
بدنیاے دون مرد بے دیں کند فخر		ولے مرد دیں راز دنیاست عارش
بکار خداوند مشکل تواند		توجه نمودن خداوند گارش
هر آں آدمی کاندرو روز آدمیت		بهر دم ندارد بهر دم مدارش
بہ باد دی و تاب تیرش نیرزد		نعیم خزاں و نسیم بهارش
نہ با راحت وصل او رنج هجرش		نہ با نوش خرماے او نیش خارش
صد اقداح نوشیں نوششش نیرزد		بیک جرعۂ زهر ناخوشگوارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگرداں		مکن منتظر دیده در انتظارش
کہ هست و بود بهر او کشته کشته		بهر گوشه همچوں تو عاشق هزارش
چو بینی یکے گنده پیری جوان طبع		اگر چادرش در کشی از عذارش
کہ دل بردن و بیوفائے ست رسمش		جگر خوردن و جاں گدازے ست کارش
همه غنج و رنج ست فن و فسونش		همه بوے و رنگ ست نقش و نگارش
کنار از میاں تو آں روز گیرد		کہ خواهی کہ گیری میاں در کنارش
قرار از دل تنگ آنکه رباید		کہ تو دل نهی بر امید قرارش
نماند ز دستان ایں زال ایمن		تنے گر بود زور اسفندیارش
کسے را کہ او معتبر کرد روزے		بروز دگر کرد بے اعتبارش
مراو راست تمکین و تشریف و عزت		کہ پوشید و پاشید و می داشت خوارش
ز اخیار و ابرار چهره بپوشد		مر اشرار و فجار باشد نثارش
بکس آتش جانش آبے نداد ست		نکرد ست چوں باد تا خاکسارش
چه بے آب و آتش و لے باد دستم		هم از آب و خاکش هم از باد و نارش
برست از غم آں دل کہ عقل مربی		رهانید از قید ایں هر چهارش
کہ دارد فراغ آنکه میلے ندارد		نہ با دار ملکش نہ با ملک وارش
خنک آنکه شاداں و غمگیں ندارد		دل الا هر دو تابود و ناپایدارش

بپرہیز و او از متاعے کہ نبود قبول خردمند پرہیزگارش
قبول خسرو گر پدی رو نکردے شہ اولیا صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دادار داور بروباد و اولاد و آل تبارش

وظہور مولانا لطف اللہ در روزگار دولت خاقان کبیر صاحبقران عالی قطب دایرۂ سلطنت امیر تیمور گورگاں انار اللہ برہانہ بود و بمدح پادشاہ زادۂ محترم میراں شاہ بن امیر تیمور گورگاں قصاید غرا دارد از اں جملہ مطلع ترجیعے

وقت سحر زنند چو مرغاں بچنگ جنگ بنما بروز کیں بجوانان چنگ چنگ

و دریں قصیدہ داد سخن می دہد و امیراں شاہ بہادر را ورا رعایت کردی و زر دادے و مولانا اندک فرصتے آں مال را برانداختے و بفلاکت می گردیدے و در آخر عمر و نہایت پیری مولانا از شہر نیشاپور بہ اسفرامیش کہ قدمگاہ امام رضا علیہ التحیۃ والثناء مشہور ست میل فرمود و باغے داشت در آنجا بسر بردے و با مردم کمتر اختلاط نمودے روزے جمعے عزیزاں بزیارت مولانا رفتند و دیدند در حجرہ بستہ است چندانکہ در بزدند جواب نداد گمان بردند کہ مولانا عمداً جواب نمی دہد یکے از اں مردم بسر سرا در آمد دید کہ مولانا سر بسجدہ نہادہ فرود آمد و در سرا بکشود تا عزیزاں در آمدند و مولانا سر بر نمی داشت شخصے سر مولانا را برداشت دید کہ مرغ روح بزرگوارش از قفس بدن پرواز کردہ یاراں چوں باران اشک خونین در فراق آں دُر دریاے وحدت ریختند و مولانا را بعد از شرایط اسلام در قدمگاہ امام علیہ السلام دفن کردند و در دست مبارک مولانا ایں رباعی در کاغذی نوشتہ دیدند

رباعی

دیشب ز سر صدق صفاے دل من در میکدہ آں روح فزاے دل من
جامی بمن آورد کہ بستاں و بنوش گفتم نخورم گفت براے دل من

وکان ذٰلک فی شہور سنہ ۸۱۰ عشر وثمانمایہ مولانا بنہایت پیری رسیدہ بود اما صاحبقران عالی مقدار سلطان سلاطین قطب الحق والتمکین امیر تیمور گورگاں۔

صد قرن در زماں گذرد تا زمان ملک اقبال در کف چو تو صاحبقراں دہد

فضلا و مورخان متفق اند کہ در روزگار اسلام بلکہ از عہد آدم تا ایں دم صاحبقرانی و سلیمان زمانی چوں امیر کبیر تیمور از کتم عدم پاے قدم بمعمورۂ وجود ننہادہ گردن کشان عالم حکم او را سر نہادند و تاجوران حلقۂ بندگی او را در گوش کشیدند علم دولت او چوں خورشید از دیا مشرق منصوب شد و باندک اندیشہ تا بغرب در ظل حمایت دارد۔

کہ داوہ است زشاہان روزگار بگو قضیم اسپ ز نعلیں و آب از عماں

حالات و مقامات او در حوزۂ ضبط بشرے نمی گنجد چگونہ ایں تذکرہ متحمل آں تواند شد اصل و منشاے آں حضرت از ولایت کش است و او پسر امیر طراقاے ست از امراء بزرگ برلاس کہ از الوس جغتاے ازاں مردم باصل و مرتبہ بالاتر نیست و امیر طراغا نبیرہ امیر قراجار نویان ست کہ امیر بزرگ چنگیز خان ست و امیر قراجار نویان را ہمراہ چغتاے خان بحکومت و ایالت ماوراء النہر و ترکستان و مضافات آں دیار فرستاد و حکومت و اختیار الوس چغتاے در قبضہ اختیار قراجار نویان بودہ و او برادر امیر تقاچار است کہ بعہد ہلاکو خان شام و مصر بگرفت و نسابۂ اتراک نسب امیر تیمور گورگاں و نسب چنگیز خاں را با الیقو خاتون بہم ملحق می سازد و ایں خاتون را یکے از حفاد امام الہمام علی زین العابدین علیہ السلام بنکاح در آوردہ و از وایں دودماں شریف منتشر شدہ اند اما ولادت باسعادت صاحبقران در شہور ۷۳۶ھ ست و ثلاثین و سبعمایہ بودہ و در جلکاء دلکش کش و از اوان صبا و صغر سن آثار کیاست و فر دولت از جبین عالم آرایش لایح

بالاے سرش ز ہوشمندی مے تافت ستارۂ بلندی

و امیر طراقاے ہموارہ صاحبقرانے را در روزگار صبا بتحمل معاش فرمودے و او بہ یاسا و رسوم سلطنت مشغول بودے و از و کارہاۓ کہ شیوہ عوام الناس بودے در وجود نیامدے و مردم در راے و فراست او در تعجب ماندند گویند صاحبقرانے ہمراہی پدر در ہفت سالگی بخانہ یکے از خویشاں خود نزول کرد و او مردے صاحب مال و استعداد و در روزگار مساعد داشت و ہفتاد بردہ داشتہ از ترک و ہند و قیاس احوال از یں تواں کرد و آں مرد پیش پدر صاحبقران شکایت کرد کہ اموال گراں مایہ خداوند بمن

داده اما در ضبط و نسق آن عاجزم و غلامان مرا تمکین نمی دهند و فرزندان بے صلاحیت اند
ازین سبب میترسم که نقصانے باموال من راه یابد صاحبقران در سخن مدخل کرد و گفت
فرزندان را حصه از اموال بده و بعد ازاں در مال شان مدخل مده تا بکار خود مشغول
باشند و غلامان ترک را بر هندوے سروری ده تا هندوان را زیر فرمان دارند و هر سه
غلام را محکوم غلامی که دانا تر باشد مقرر ساز و امیر آن سه غلام را محکوم آن غلام کن که
امیر ده غلام باشد و امیر هفت غلام باشند بر یک دیگر شان مشرف ساز تجفیه و مگذار
که با یک دیگر گفت و شنود کنند آن مرد فی الحال امیر طراغاے را گفت بالله العلی العظیم
که این کودک تو پادشاه روے زمین خواهد شد چرا که ازین سخن فهم می توان کرد که قدرت
رب العالمین ست دوات و قلم حاضر کرد و هم در مجلس خطے از صاحبقرانے بگرفت که
چون همائے دولت او عرصهٔ اقبال را زیر بال آورد ازاں مرد و فرزندان و ذریه و اعقاب
او کسے مال و اخراجات نستانند و جرایم او را نپرسند و قوم او ترخان باشند و تا درین روزگار
در دیار ترکستان آن قوم ترخان شند و ازین نوع فراست در روزگار طفولیت از صاحبقرانے
بسیار واقع شده در شهور سنه ۷۷۱ احدی و سبعین و سبعمایه صاحبقرانے بر مستقر کامرانے
جلوس کرد و از گذر اوراج گذشته پدر بلخ امیر حسین بن امیر کرغن را القتل رسانید و امیر حسین
گریخته بمنارا راه بالا رفته بود و ساربانے را شترے گم شده بود بطلب شتر بر منارهٔ بالا رفت
و امیر حسین را گرفت و فی الحال بمجلس صاحبقران آورد و شعر

بسر مناره اشتر رود و فغاں برآرد  که نهاں شدم من اینجا مکنید آشکارا

و در شهور سنه ۷۹۷ سبع و تسعین و سبعمایه با نود هزار لشکرے بسر توقتمش خان بدشت قبچاق
رفت و خان را شکست و منهزم ساخت و از عقب او در جانب شمال تا جائے براند که
بمذهب حنفی نماز خفتن درست نبود که تا شفق بر جاے بود و طلوع صبح ظاهر شدے و
دست برد بروم برد و از قیصر روم باج خورد و ایلدرم روم را چون موم ساخت و شام را
از گرد سواران ترک مظلم کرد و آل یزید را مخذول کرد و معاویه را متحمل گردانید و بیهر
با حبش بود و شریف مکه خراجش قبول کرد کفار گرجستان از صداے کوس غازیان لشکر گشتند و آب گذار ترحم

برایشان دیدہ تر ساخت ہندوستان از فخیم عساکر منصورہ اش ترکستان شد خراسان از اسیران و بردگان ہندو ہندوستانی پر گشت از حدود دہلی تا دشت قبچاق و اقصے خوارزم از حد کاشغر و ختن تا شام و مصر بضرب تیغ آبدار بقبضہ فرمان قضا جریان او در آمد سی و شش سال در اکثر ربع مسکون بہ نشر آبادی و قہر اعادی سلطنت کرد و رعیت را بنواخت و متقلبان را بر انداخت و در ہفدہم شعبان المعظم سنہ سبع و ثمانمایہ در حین لشکر کشیدن بختاے در قصبہ اترار کہ از اعمال ترکستان ست ندا ے یا ایتہا النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اصغا نمودہ و طوطی روح بزرگوارش از قید قفس حواس قصد معمورۂ جاوید نمود و ہفتاد و دو سال و یک ماہ و ہفدہ روز عمر یافت و قصر سلطنت او را چہار رکن بود کہ عبادت ازان چہار شاہزادہ کہ از صلب مبارک او بیند چون جہانگیر سلطان و عمر شیخ سلطان و امیران شاہ و شاہرخ بہادر گورگان و احفاد و اولاد بزرگوار صاحبقرانے و این چہار رکن سلطنت تا قیام قیامت الٰہی جہاندار و بزرگوار باد بر سر این خانوادہ دولت و جلالت و سایہ چتر فلک فرساے این پادشاہ اسلام خلد زمانہ و ابد احسانہ کہ الیوم ممدود است مقرون باد رباعی

سلطان تمر آنکہ مثل او شاہ نبود ۔۔۔ در ہفت صد و سی و شش آمد بوجود
در ہفت صد و ہفتاد و یکے کرد جلوس ۔۔۔ در ہشت صد و ہفت کرد عالم پدرود

و از مشایخ طریقت و علماء و فضلاء کہ در عہد او بودند و سلطان السادات و العرفا علی ثانی امیر سید علی ہمدانی قدس سرہ العزیز در کبر سن وفات یافت و بختلان مدفون ست و از علما سید الفاضل المحقق امیر سید شریف جرجانی و مولانا فاضل علامہ قدوة العلماء سعد الحق والدین التفتازانی و از شعرا مولانا بساطی سمرقندی و خواجہ عظمت اللہ بخاری و مولانا لطف اللہ نیشاپوری و حیدر باری بودہ اند رحمہم اللہ۔

## ذکر شیخ العارف کمال الدین خجندی

بزرگ روزگار و قبول ابرار بودہ و مرجع خواص و عوام و سرخیل اکابر ایام است چون

طبیعت شریف او بر طریق شاعرے مبادرت نمودہ ازاں سبب ذکر شریف او در حلقۂ شعرا
ثبت می شود والا شیخ را درجۂ ولایت و ارشاد دست شاعری دون مرتبہ او خواہد بودنہ کہ
پایہ شعر انیز بلند است چنانچہ بزرگوارے می گوید۔

مرا از شاعری خود عار ناید ۔۔۔ کہ در صد قرن چوں عطار ناید

منشا و مولد شیخ خجند بودہ است واز بزرگان آں دیار است وخجند را در صور اقالیم
عروس عالم گفتہ اند ولا ینے نزہ و وسیع و دل کشا است خواکہ وراں ولایت حاصل می شود
بتحفہ باقالیم می برند شیخ بعزیمت بیت اللہ از خجند بسیاحت بیروں آمد و بعد از زیارت
کعبہ معظمہ بدیار آذربایجان افتاد و آب وہوا و فضاے خطۂ تبریز ملایم طبع شیخ افتاد و
دراں شہر جنت مثال متوطن گشت و در زماں سلاطین جلایر شیخ را در شہر تبریز جمعیت
وشہرتے عظیم دست دادہ واکثر بزرگاں آں دیار مرید شیخ شدند و مجلس شریف او مجمع
فضلا بودہ و در اثناے ایں حال لشکر تغمتش خاں از در بند تبریز کردند و بعد از فتح آں
دیار شیخ را بالفرمان منکوحہ خاں بدیار دشت قبچاق بشہر سراے بروند مدت چہار سال
شیخ در شہر سراے بود و در آمدن لشکر خاں بہ تبریز و بر غزل امیر ولی و فرہاد آقا ایں قطعہ
می گوید۔

قطعہ

گفت فرہاد آقا بہ میر ولی ۔۔۔ کہ رشید بہ را کنیم آباد
ز رہیت تبریزیاں بآجر و سنگ ۔۔۔ بدہیم از براے ایں بنیاد
بود مسکیں بشغل کوہ کنی ۔۔۔ کہ رموز ان دشت و کوہ زیاد
لشکر پادشاہ توقتمش ۔۔۔ آمد و ناگہاں ایں ندا در داد
لعل شیریں بکام خسرو شد ۔۔۔ جاں بیہودہ می کند فرہاد

و شیخ را در شہر سراے خوش بودہ واکابر مرید او بودند اما در ضمن او سرا آرزو مند تبریز
واہالی تبریز می بودہ و در اشتیاق تبریز ایں رباعی گوید۔

تبریز مرا بجاے جاں خواہد بود ۔۔۔ پیوستہ مرا وردِ زباں خواہد بود
تا در نکشم آب چرندآب کجیل ۔۔۔ سرخاب ز چشم من رواں خواہد بود

و شیخ راست این غزل که در شهر سرای گفته.

ای رخت آیتی از صنع و دهنت لطف خدای | بحدیثی بگشا آن لب و نطقی بنمای
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب | مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشک | اگر این خانه چکد آب بدان خانه درآی
ز تو از دیدهٔ صاحب نظرانی غائب | ماهی و ماه نمودار بود در همه جای
بوستانیست سرا از رخ آن ماه کمال | بسرا آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

و این مطلع نیز در صفت سرای می گوید.

اگر سرای سبب است و دلبران سرای | بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

شیخ بعد از چهار سال از سرای بیرون آمد و میل تبریز نمود و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در خطهٔ تبریز جهت شیخ منزلی ساخت بغایت نزهت بر تکریم شیخ و فقها کمر و شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده و حافظ را بشیخ کمال نادیده خلوص اعتقادی موکد بوده همواره سخنهای شیخ طلب نمودی و از غزلهای روح صفت حضرت شیخ او را حالی و ذوقی حاصل شدی و شیخ کمال این غزل بشیراز پیش خواجه حافظ فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم | وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا | تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم
گفت اگر گرد دلیت خشک از دم سوزان آه | باز می سازش ز شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز چشم | هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد | تشنگان را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای در وصل ما کمال | قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

گویند خواجه حافظ چون این مصرع بخواند که.

تشنگان را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم

ذوقی و حالی کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالی است و سخن او صافی انصاف آن است که پاکتر و شیرین تر از غزل خواجه کمال از متقدمان و متاخران نگفته اند اما بعضی از اکابر و فضلا گفته اند که نازکیهای شیخ و قصیدهای او سخن او را از سوز و نیاز بر طرف ساخته و این حکایه است

چہ باوجود نازکی و وقت سخن شیخ عارفانہ و پر حال ست از ین بیت موحدانہ قیاس مشرب شیخ تواں کرد بیت

می خرو شد بحر و می گوید بآواز بلند | ہر کہ در ما غرقہ گرد د عاقبت ہم ما شود
گر شبے آں مہ ز منزل بے نقاب آید بروں | زاول شب تا دم صبح آفتاب آید بروں
کے بروں آید لبش از عہدۂ بوسی کہ گفت | چوں محال ست آب حیواں کز سراب آید بروں
خرقہائے صوفیاں در دور چشم مست او | سالہا باید کہ از رہن شراب آید بروں
ہر کجا باشد نشان پائے او انجا بچشم | خاک بر داریم چندانی کہ آب آید بروں
با ہمہ تقوی و زہد ار بشنود بیت کمال | از دروں صومعہ مست و خراب آید بروں

و شیخ را التفاتے بہ مدح ملوک و قصاید و مثنوی نبود و مقطعات حسب حالے را نیکو می گوید و ایں قطعہ شیخ راست۔

طاس بازے یدید م از بغداد | چوں جنید از سلوکش آگاہی
سر بروں برد ز یر خرقہ و گفت | لیس فی جبتی سوے اللّٰہی

حکایت کنند کہ بروزگار دولت امیران شاہ بن امیر تیمور گورگاں شیخ را بجہت تکیہ داری و خرج و تکالیف اضیاف قرضے چند و امنگیر شدہ روزے میرزا امیران شاہ بدیدن شیخ آمد چوں بنشستند جہرگان پادشاہ بر باغچہ شیخ دوید ند و بغارت درخت آلوچہ و رزد آلو مشغول شدند شیخ تبسمے کرد و جہرگاں را گفت مغولاں غارت گرے را در باغے کنید کہ کمال بیچارہ قرضدار شدہ و بہاے میوۂ ایں باغچہ وجہ قرض خواہاں نمودہ است مبادا کہ شما بوستاں را غارت کنید و ایں مفلس بدست غریماں مشنع گرفتار شود سلطان امیران شاہ گفت مگر شیخ قرض دارد شیخ فرمودہ ہزار دینار پادشاہ فرمود تا دہ ہزار دینار نقد بیاوردند و در ہماں مجلس تسلیم شیخ نمودند و شیخ قرضہا را ادا کرد و شیخ را نزد سلاطین و حکام قدرے تمام بودہ و لطایف و ظرایف او مشہور است و از شرح مستغنی وفات شیخ و خطۂ تبریز بودہ در شہور سنہ ۷۹۲ اثنی و تسعین و سبعمایہ و در خطۂ فرح بخش تبریز مدفون ست والیوم مزار او مقصد اکابر است و ایں قطعہ شیخ راست۔

چو دیواں کمال آمد بدست | نویس از شعر او چند انکہ خواہی

زهر حرفش روان بگذر چو خامه    بهر حرفش فرو شو چون سیاهی

اما سلطان زاده محترم میران شاه در اول در ایام دولت صاحبقرانے هفت سال پادشاه خراسان بود و بعد ازاں امیر کبیر خراسان را بشاهرخ سلطان داد و مملکت آذربایجان و مضافات آں را بمیران شاه داده چند سال باستقلال در آذربایجان سلطنت و حکومت کرد پادشاه زاده خوش منظر و اہل طبع و ملایم بوده و شعرا در حسن جاه او شعر گفته اند و ازاں جمله است۔

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی    چوں نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

اما روزے پادشاه از اسپ افتاده و دماغ او قصور یافت و اطبا چندانکه معالجه کردند مفید نیفتاد و ضعف دماغ او را طاری شده تا حدے که مالیخولیا و جنون پیدا کرد همواره با لوندان صحبت داشتے امرا و نواب را ایذا نمودے و کسے را بار ندادے چنانکه جسد خواجه رشید را از مقبرهٔ او که در رشیدیه تبریز است بیروں کرده بفرمود بگورستان جهودان استخوان او را دفن سازند و خان زاده خاتون که حرم محترم او بود و امیر کبیر را باو عنایت کلی بود فرمود بستندے و ایذا و عقوبت کردے و خان زاده ازو بگریخت و بسمرقند رفت پیش صاحبقرانے و پیرهن خون آلود خود را عرضه کرد و احوال پسر با پدر بگفت امیر کبیر گریاں شد و هفته با کس سخن نگفت و لشکر کشید و عزیمت آذربایجان کرد و سبب لشکر سه ساله ایں قضیه است وکان ذلک فی جمادی الاول سنه ۷۹۵ خمس و تسعین و سبعمایه و سه فاضل و هنرمند که ندیم مجلس امیرزاده میران شاه بودند یکے مولانا محمد قهستانی که ذوفنون بوده و در علوم عربیه وقوفے داشت و مولانا قطب الدین ناری و عبد المومن گوینده که هر سه فاضل بوده اند حکم کشتن داد بعلت آنکه از شومی صحبت ایشاں دماغ پادشاه زاده از حال گردیده بود و آں سه نادرهٔ روزگار را فرموده تا در حدود قزوین از حلق در آویختند و مولانا محمد قهستانی استاد قطب را در محل قتل می گفت که تو در مجلس پادشاه مقدم بودے اینجا نیز تقدیم کن مولانا گفت اے ملحد بدبخت کار بدینجا رسانیدے و نیک لطیفه می کنی مولانا محمد قهستانی بوقت قتل ایں قطعه گفت قطعه

پایان کار و آخر دور است ملحدا    گر می روی وگرنه بدست اختیار نیست

منصور وار گر ببرندت بپاے دار  مردانہ پاے دار جہان پایدار نیست

وحضرت صاحبقرانی بعد از انکہ ندماے مجلس امیرزادہ میران شاہ را سیاست فرمود وماہ اورا مدید و ملک آذربایجان را بولد او ابابکر تفویض فرمود وپدرش را ید و سپرد و سلطنت برامیرزادۂ ابابکر مقرر شد واو پدر را محافظت کردے وامیر شاہ روزگارے بدین صفت گذرانیدہ در شہور سنہ ۸۰۹ تسع وثمانمایہ در دست قرایوسف ترکمان بقتل رسید وامیرزادہ ابابکر بادشاہ خوش منظر وشجاع وصاحب ہمت بود وبعد از قتل میران شاہ از ترا کمہ منہزم شدہ بجانب کرمان افتاد و درال حدود بقتل رسید وعمر او بیست ودو سال بودہ وحکومت او در خراسان نہ سال ودر آذربایجان بازدہ سال بود

## ذکر ملک العلما خواجہ عبدالملک سمرقندی علیہ الرحمۃ

از جملہ بزرگان سمرقند ست وبوقت سلطنت امیر تیمور گورگان شیخ الاسلام محفوظ سمرقند بودہ ودر علم وفضیلت وجاہ بے نظیر والیوم در خاندان مبارک او بزرگے بقاعدہ بودہ وخواجہ را باوجود فضل وعلم اشعار ملایم ست ودیوان بسا طے ترتیب یافتہ اوست واین غزل اوراست

اے مردم چشم از نظر ما مرو آخر  وے عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

اے جان عزیز از تن رنجور مشو دور  اے سایہ رحمت ز بر ما مرو آخر

اے تیغ غمت ریختہ خون جگر ما  از دیدہ چو خون جگر ما مرو آخر

اے نقش خیال خط جان پرور جانا  از لوح سواد بصر ما مرو آخر

دور از تو ندارد خبر خویش عصامے  اکنون کہ شنیدی خبر ما مرو آخر

نسب بزرگان سمرقند باباکر می رسد وبوقت حکومت ولید عبدالملک قتیبہ بن مسلم الباہلی سمرقند را چہار ماہ حصار کرد واز فتح عاجز شد روزے از بارہ حصار شخصے آواز داد کہ اے عربان رنج ضایع مکنید کہ این شہر بدست شما فتح نشود قتیبہ گفت پس این شہر را کہ فتح خواہد کرد گفت حکماء ما معلوم کردہ اند کہ در روزگار ملت محمدی این شہر کسے فتح کند کہ پالان شتر نام داشتہ باشد گفت سبحان اللہ انا قتیبہ وآواز داد کہ پالان شتر منم زیراکہ قتیب چوب جہاز شتر راگویند وقتیبہ تصغیر آن ست وچون اہل سمرقند معلوم کردند کہ حال چیست دروازہ را باز کردند وسمرقند بردست قتیبہ فتح شد وکان ذلک فی شہور سنہ ۹۴ اربع وتسعین من الہجرہ۔

تمت

نیشنل پریس الہ آباد میں باہتمام رمضان علی شاہ چھپا

فارسی خاتم ذکر تذکرۃ الشعرا

تذکرۃ الشعرا شادانی